



圖書

نور معین و مکمل فیض الازهر ما

هذا كتاب من خزانة دارالافتاء التي كانت في دارالشيخ محمد باقر
العلوي في مدينة تبريز في سنة 1280 هـ

مجلد اول

فصل اول

في بيان

في بيان

در بیان

昭和46年度科学研究費贈与
東大・東洋文化研
究會
寄贈
同 毎外 産 調 査 山 氏

اطلاع - اس مطبع میں ہر طرف فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فرزندت کیلئے موجود ہے جسکی درست
ہر ایک شان کو چاہا بخاند سے مل سکی ہے جسکے سارے ملاحظہ فرمائیں اصل حالات کتب کے سلسلہ
فراسکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل تج کے تین صفحوں سادہ ہیں ان میں
دل چاہے اور تصورات نثر آردہ دیج کر نے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی آردہ
موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نہایت دلچسپ ناو لہما فی عربیہ
مشافہ آزادہ کمال اور چار جلد مشافہ نثرت میں آردہ
تقریباً لکھنوی - یہ تمام چندہ ستانی ناو لہما میں ایک
دلچسپ اور مشہور کتاب ہے۔

سیرگسار - کمال اور جلد میں یہ مشرق صحر
از مشرق پر مشتمل۔

جام ہرشار یا تصویر ہر شے اور ہر شے کی
خودائی و غیرہ - ترجمہ ان کی کتابت مشرق پر مشتمل
صاحب و صورت۔

طلسر خیالات - یعنی افسانہ تنگ و جیتا

اول اس کمال اور جلد میں چندہ نثرت میں آردہ
سویس کمال اور جلد میں مشہور ناو لہما میں آردہ

جگلا تفسیر کیا تھا اسی کا ترجمہ جلال آردہ
صاحب و صورت۔

مشرق و مغرب - ترجمہ ہر دوئی کے فرمایا۔
افسانہ سوزن و عشق - ترجمہ ناو لہما میں آردہ

نثرت مشرق و مغرب صاحب و صورت میں آردہ
یہ عجیب و دلکش ناو لہما میں آردہ ہے۔

مشافہ آزادہ دین و ترجمہ ناو لہما میں آردہ
مشرف لیا - ترجمہ مشرق و مغرب میں صاحب و صورت

تفسیر کا کوئی ضلع لکھنؤ تحصیلدار راہ ضلع
ہیرو پور یا افانہ تصاویر مناسب معلوم

ویکرو و غیرہ - ترجمہ ناو لہما میں آردہ
نشری محمد امین صاحب مدتیہ صاحب مدتیہ
تقریباً لکھنوی - یہ تمام چندہ ستانی ناو لہما میں ایک
دلچسپ اور مشہور کتاب ہے۔

مجموعہ افسانہ و لہجہ ترجمہ کتاب طلسر
جسکے ہر جگہ مشرق و مغرب میں کجالات تمام
تقریباً لکھنوی - یہ تمام چندہ ستانی ناو لہما میں ایک

مشرق و مغرب - ترجمہ ہر دوئی کے فرمایا۔
افسانہ سوزن و عشق - ترجمہ ناو لہما میں آردہ

نثرت مشرق و مغرب صاحب و صورت میں آردہ
یہ عجیب و دلکش ناو لہما میں آردہ ہے۔

مشافہ آزادہ دین و ترجمہ ناو لہما میں آردہ
مشرف لیا - ترجمہ مشرق و مغرب میں صاحب و صورت

تفسیر کا کوئی ضلع لکھنؤ تحصیلدار راہ ضلع
ہیرو پور یا افانہ تصاویر مناسب معلوم

مشرق و مغرب - ترجمہ ہر دوئی کے فرمایا۔
افسانہ سوزن و عشق - ترجمہ ناو لہما میں آردہ

نثرت مشرق و مغرب صاحب و صورت میں آردہ
یہ عجیب و دلکش ناو لہما میں آردہ ہے۔

مشافہ آزادہ دین و ترجمہ ناو لہما میں آردہ
مشرف لیا - ترجمہ مشرق و مغرب میں صاحب و صورت

تفسیر کا کوئی ضلع لکھنؤ تحصیلدار راہ ضلع
ہیرو پور یا افانہ تصاویر مناسب معلوم

موضوعات و مکالمات و فضائل و مناقب نور اللغات و لغات و لغات و لغات

چند اصوات و لغات خوش فسانہ الیست کہ قصہ نہ کہیں آن میر سید وچ و اسانی میں
وگہ از باستانہ در وصف وچ کتاب نادر ہر اچہ کفہ شود و استعجاب را نشاید موسوم بہ



موضوعات



آر آتش ز طینی ہنگام گرم سازد انجمن فرہنگ نشیبت سکندر گل افشانی رنگین بیانی فسانہ نور اللغات
مطبع دارشک در امن گلچین سائنہ مطبعی ہر ہر ہادی سعی سخن سخن تیشال نشی ہون بایں صحائف تیری آردی ہو

مطبع می نشی و کتب و کتب و کتب درین می لکھنؤ و کتب و کتب



بسم الله الرحمن الرحيم

سر سبزی بوستان سخن بیاباری ستایش چمن آرایست که گلشن عشق را بگلخانه دلخوشین
 جگر آن و سبیل آه پریشان خاطر آن آب درنگ بخشیده و شکفتگی گلستان ناطقه به نسیم شناس
 بار پرانیست که ریاض حسن را با لاله عارض گل و دیان در سر و قامت بلویان زمین گردانیده
 سپهر تلخ فریبست از چشمه سار قدرت او - و خورشید گلگشت از گلزار صنعت او گلشن آرای
 که در فضای نبشته رنگ آسمان از غوان زار شفق شکفته اند و چمن طرازی که صحرای خضر فلک با پای
 اکرم زینب و زینت بخشید شاه گلشن از کارگاه عنایتش کلاه غنچه بر سر و دستش در منور از جامه خانه لطفش
 قبابی زمردین در بر - سوسن بتبر و صفت و تنایش سر ابا زبان و غنچه در فکر و تنایش سره گریبان
 الا سلامه گلستان صنعت گوناگونش در دستان بوستان او راق رنگین واکرده در جهان بهتری
 بهار بستان قدرت رنگارنگش او بزرگ را باب ششم مصفا نموده قاسمی بلبل در بادش تبادلات صحیف
 گل لب کشا و - و خلیب تبر بادای خطبه و صفش بر بنبر و آیتش از مصطفی قدرتش چه سرخ
 در درینای زمردین از میخانه صنعتش مهر منور به ساغری زمردین از بحر ابر اعش انجم حباب از آگین
 در دریا فر افر اعش قوس قزح رنگین دریا به شور سودایش از موج زینب در پادشاه سحاب سپهر او چون
 برق سرد بر باد و سرخ السیر علی سنازل شوقش بر شب بزم آفتاب جانا تاب تاب شایسته ششتر

بهر تن در تنوشش شفق کباب نقاشی که تبر و سخی قدرت صورت انسان را این آب تاب بر لوح خال
 جلوه گر ساخته و طراحی که به شکاری صنعت زمردین خارم گردون به پاکیزگی ستون افراخته
 میباید که در مرغ از بوستان به صید دل خاد دل از رنگ گل دام گرفتاری نماده داستادی که در شب
 گلستان مرغان و گلش نو این اران نکته بر جیاد داده - فاخته از آتش شوقش لباس خاکستری
 بر تن دفری بزوق اسیرش طوق بندگی در گردن طوطی شیرین سخن شکر زینب شکفتنهای اوست ملاوس
 رنگین برین بال و چرخشاده شوقش شای او - هر چه به سفر فزونی بندگیش تاج افتخار و امتیاز بر سر
 دارد و کت ناظر لقیه الحاح است او سپرده بر خرام خویان سفر در هزاران محققه نیز - بحر شقایق
 از آتش محبتش شعله در کنار و شمع زینب بلو امع عشق او این سخن از روز گل - از از جوشش سودا
 غمش خون در رنگ سبیل نیلگون و در شهادت گاه عشقش گل سینه چاک جامه در خون
 ترگس در بزم گلستان بیاده یادش جام زمردین برکت نماده در سرد در مصطفی بوستان به شوق
 میباید زمردین در برابر آینه بهر گل گلشن که بگری بیاید و ساغر چایست - و هر مرغ چمن که نظر گلشن
 از شوق او نقشه سرا ایات بعشق اوست گل را پرین چاک - بیادش سبز است افتاده
 بر خاک زور و دشمنی ز فریاد بلبل به عشقش جامه در خون نیز گل شقایق در چمن ساغر
 کش اوست سیه است بنفشه سرخوش اوست - به سودایش پریشان سره سبیل برده
 او خجان در خاک و خون گل نه ترگس از شراب اوست سرست که هر شاخ نیست از گل
 جام بر دست و گلگامی شاداب لبست گوناگون نثار بارگاه چمن طراز رسالت که ریاض
 دین بیاباری رای جان آرایش طراوت تازه آب رنگ به اندازه گرفته و از بار تندی خار
 در پاشکته گلکان و ادوی معصیت به نسیم شفا بخش گل گل شکفته سحاب فیض آن در یاد دلگرد
 گناه از دلمان سیه کاران دره گم کردگان شسته در شرف لطف آن پاکیزه که هر سفینه
 تنه بندان قمر عصیان بساحل نجات پیوسته گل الحاحش سر فرازان این سخن معرفت را بر سر
 و از رایچه گلزار هدایتش شام و دانش ارباب حقیقت معطر که هر یکتا به ملت به چارسو آسمان
 دستش جنت جان در باز از زوایفته - و کو آولای شریعت ذات عالی در جانش در عرصه
 روزگار بر افراشته وجود فاضل الجودش باعث وجود کون و مکان و ذات کرامت آبا تعلق

موجب آرایش زمین زمان آینه دین مبتذل ضمیر صافیش صفائی نیافته که چهره نباتات در آن
 رویت نماید و چراغ اسلام بر تو را می سبزش فروغی نگرفته که تا صبح قیامت روشن نباشد
 ابیات خدیو عالم جان شاه دولاک بقیان درش سکان افلاک سوار و مستناس و صمد
 غیب بسا آرای خلوتگاه لاریب سران ملک عرفان بسرور و ان قدسیان خاک در او و لالی
 ستالی مرغ و ثنائی در خباب بادشاه کشورستان سرآمد خواقین جهان مهر نقاشتری می آسمان
 سر بر عطار و ضمیر کیوان بارگاه انجم سپاه بهرام رزم زهره زیم سلیمان نگین فریون تمکین دار
 شمشیر سکن در مرتبت ابیات شاه عالم نیا دولت و دین تابع اوز چرخ تا زبیر
 داو از دست او رسیده به داد کس به دورش ستم نزارد یاد ز به تا بنده نیز سیلنت
 که به شفته آفتاب ضمیرش ساخت جان روشن است و رخسار بارنده ابر اوج مملکت
 که به فیض آبیاری تیریش خارستان دوران گلشن در چستان معدلتش خزان
 رایح یار که دست فارت بر ساع لادوسمن در از نماید و در گلستان لطفش خار را چه
 مجال که بناخن ستم عارض نازک گل خراشده اگر عند لب لب فریاد کنایه که گل به پروا ستم نمی شود
 برشته خار سیند اش چاک نمایند اگر تری که بر باد خواهی بند که سر در جوش باس سرگران است
 از موج آب زنجیر در پایش اندازند در زمان سیاستش ز کس با بزم شوق نگاهی بردار کشند
 نافرمان را بگناه نافرمانی زبان از قفا بر آرد در کسار انصافش کبک با باز هم برد از و باد جگاه
 معدلتش شاهین با کلنگ در اندازد از ابیات نگردد ظلم را کس در حوالی تکلم گشت تیران
 را قزالی ضعیفان را قوی گشت آنچنان تنگ که شیشه زنده شد بر تخته سنگ بے
 صفای عشق نیز در ایام ز خون شعله آب نارور جام ز عدلتش رونقی در روزگار نیست
 که نخل بوم ما آتش مبارست عدالت برادر ساینده اوست و در نعمت سزاوار گردانیده
 او در یادلی که هر گاه ما تترحاب میسانی گفت کارانی بسجا کتابد و اما ان حرص از کشتی کشتی که بر
 آرد از لبر ز یاد نماید و بالا همتی که چون در یاد در مقام فیض دنوال دنوال در آید کیسه طع از سبک
 یا توت و لعل بالمال سازد احتیاج هنوز لب سوال نکشاده که دست لوالش توده بود
 سیم زنده بود آرزو نا حال دست طلب در از نگردیده که گفت همتش بر نشان بر نشان لعل گوید

بخشیده در با محبت جودش از موج چین بر چین دکان از غیرت همتش از لعل خون در جگر اگر تیغ را در
 سر که علم سازد نورشید از غایت بیم سپهر اندازد و اگر بے وقع اعدا تیر را در کمان آرد
 زهره مرغ از کمال هیبت آب شود حتی که سایه پرورد حفاظتش باشد آتش سوزنده دست
 بران است نیز از زود کفتم حایتش اگر سایه در بر اندازد خانه حجاب از موج خراب نگردد ایما
 یارب این حسرت و جمده قدر سلیمان شمت که گلستان جان تازه و سیراب از دست
 جمع بادش همه اسباب جهان پر بسته زانکه آسایش و جمعیت اسباب از دست
 تمهید صورت یافتن این نگارین مرفع صور معانی و سبب آب و رنگ
 نیز یافتن این رنگین حدیث گل بهای محبت دانستی
 بر آری جان آرمی دانشمندان هیچ سخن ضمیر هر تو نیز خود در آن نکته رس معنی نماند که شیب در
 ایام محبت شادمانی و بهنگام سرت و کامرانی که قاص ماه بار و ای نور بر بام آسمان
 جلوه گردید با اتفاق بعضی از دوستان یکدل محبت معاشرت و داد و سخن میخیزد عشرت
 سفت گشت ز به شب گیتی فرزند که از انجم تیر از آن خنده دوران تا بر صبح نو بانی نیز دوزنگ
 سیه روزی از آینه محبت تیره که کبان زود فراتش قدرت بر سلطه زمین فرخش نقره بان گزیده
 بود و خار صفت مینای سیر فام فلک را لبر ز صبا می نور کرده است زمین تا آسمان لبر ز
 متاب جهانی غوطه زود در بحر صیاب تسم شکبار چون شیم گلزار و باغ عالم را معطر می نمود
 و در افشانی متاب آینه چشم مردم را روشن تر میکرد و غار از فیض ترصیف آن شب
 روشن تر از روز فواره روز زبان همین تعریف آن لیل دمنار جان افروز رشک افزای
 شعله طور لیلی که لیلی بخون جلوه و ز بار اودوشی که صد صبح نیز روزی و هزاران روز سعادت
 شمار از فیض و زبانه شب چراغ دیده کور سوادان روشن داند و گلشایه
 بود آنچه دل خونین جگر آن شگفته تر از گلشن ابیات شبی روشن تر از آینه روز سوادش
 چون تجلی عالم افزون شب همچون چین صبح روشن چشمش رود جانان بر تو انگن
 شبی روشن تر از سر چشمه روز رخ شب در نقاب روز مستور دیده صبح دست
 آسمان را در خواب انجمنه محبت جوان را میان روز و شب فرق اینقدر بود

که هر سیاره خورشید گردود در ان حین طرب قرین ساقی طمانجام صبارا چون گردش ختم خود در
 آورد و مطرب باده سرشار مینارستانه نغمه تعلق سرگرد با طریحی سین در ان زمزم رنگین مانند
 سرسپین در گلشن انجمن جلوه میکرد و می لعل رنگ در ساغر بلورین برنگ عکس آتش ز خان در
 آینه به نظری آرد تطیبا ده در صید گاه عیش شکار هوش میزد و آوازنی و جنگ دل از جنگ ابر
 بزم میرود قانون به قانونی سیر آهنگ بود که پرده صبر مستحان میدرد در باب آهنگه جنگ
 در دامن نغمه زده بود که دل ارباب انجمن رانده و جبری آورد و از غم غول خوانی خسیاگران پری
 جمال مرغان هوا پرچ و تاب و از شعله آفتابی ترازه سخنان خور تماشا زهر زهره کباب ایست
 پهنکامه رقص سین تان بشده نغمه در مال دستک زمان بگر با چو در تیج دتاب آوردن چه
 دلا که در اضطراب آورد و زده صبر دلهما به قانون زنده ز شوشه به جنگ در خون زنده
 دل افروزی چهره با شمع دل پریشانی طره در جمع دل از یک طرف نشه شراب تماشا
 مهاب و مانع حاضران را کیفیت می افزود از جانب دیگر صدای سرود و ساز
 و زنگوله در خاصان طماننا ساسه را میزانت اهل مجلس از تقارن این کیفیت تماشا و ضلوع
 قدرت گشته به ترازه سپاس بلند آوازه بودند و بیان نکته های بدیع و معانی رنگین و دهن بزم می
 افزودند و درین اثنا نازک نهالی با سمن بر که گل از غیرت ماری رنگینش جامه در خون زده و
 سنبلیله از تاب زلفت شکفتش بیاب گشته خنده گلگینش شود انگیز شیرین لبان و طره و خوش
 کند انگن دل و جان شعله جلالش متاع نمیکب جهانی سوخته و کوشته جاودیش به بر می
 طرز دبری آسوده ابرو کمانه که جانگ گشته نشینان قربان دوست و سینه چاک
 چاک عاشقان تیر برنگان او بر می بگر که صد شیشه دل برنگ جنون زده و شمر و سه
 که در سوختن عالمی پروانگه و لطافت رخسارش رشک افزای ماری گل و کیفیت
 نکابش غیرت بخش نشه نعل آینه رخسار که بیک جلوه ناز و جوان آینه سبار افشش
 دیوار حیرت گرداند و گلغله از آن که از جوش بار حسن مرغان چین تصویر را با فغان آورد
 اسات رخسار عشاق را شمع شبستان لبش نقل مشراب می چوستان
 زشتی ز گس جاودش در خواب ز سودا سنبلیله هوش در تاب تعناقل سر

چشم در بایش رم آهنگاه آشنایش زیب افزای آن بزم رنگین گشت و چه تکلیف باران بدم
 باده پیودن گرفت جام شراب به شوق بوسه لبش قالب می کرد و شیشه می به پیش طاق
 ابروش سر سجده فرود آورد و عارض زنیایش که از گرمی می عرق کرد پندار می شبنم بر
 درق گل ریخته یا از جادو می حشش آب و آتش هم آینه نته می لالی آبرار است
 بریا قوت نمایان یا انجم تاب در است بر ماه تابان یا گلکامی سمن لاله تر و میده و یا سیاب باره
 بر شعله باد و بده چون از نثار باد و ارغوانی چهره اش بر افروخت و ریاض خاطرش ازین
 آب گلگون حوزم و شاداب گشت غنچه و بان رایه شیم بیان شکفا میده و از گل آفتابی نکات
 رنگین دامان نطن را رشک افزای دامن گلچین گردانید گاه می بگرار این اشعار و گلکش زلف
 سخن را بشانه زبان تاب میداد غزل هوا چکیده نورست در شب مهاب - ستاره خنده
 خوزست در شب مهاب - سپهر جام بلوریت پر خه روشن زمین قله و نوزست در
 شب مهاب - سان بر امن صمرا می بخودی خود را - که خانه دیده مورست در شب مهاب
 صمرا می گلرنگ سر و سیم است - پیاله غضب حورست در شب مهاب - بغیر باد و روشن
 نظر بر چه کنی - غبار چشم شورست در شب مهاب - براق باهر دانست روشنائی راه
 سفر خویش مزورست در شب مهاب - بهر طرف که نظر میکنم ای صاحب تجلیات ظهور
 در شب مهاب - و گاهی از میان این غزل رنگین شاد با طهر را خانه پروانه می کند
 غزل بهشت پر زده تصویر میکند مهاب - پیاله راقص مشیر میکند مهاب - پیاله نوشین
 و میندیش از حرارت می - که پیاله تابش میکند مهاب - کمان تو به ما را یک انفات میست
 درین محاله تقصیر میکند مهاب - حضور صحبت ز دوستند لان فیضت دان چپاله گیر که
 مشگیر میکند مهاب - در ان کس که نه مشیر پیاله صاحب - به میرتم که چو تاثیر میکند
 مهاب - چون نصی از شب در گوشه بود ما از تماشا مهاب و نشه شراب خطا و فر
 برداشت با این شراعت گشته و با هم گفتند که اگر درین وقت آتش زبانه به مشیح
 قصه پرسوز و گرازی گرم غشش شود و انجمن شوق را بهنگامه گرم سازد و چه خوب باشد آن شکر
 لب شیرین نقاش با صغای این سخن لعلی دار به شکر آفتابی در آمد که باران ناله شکر فی یاد اهرم

هیچ قصه نود که آن نیز سده و بیج داستانهای بسوزد که از تابنده اگر شمار اشوق مشغول نیست
 گوش دل بسویم دارم در صبر و هوش را نیز باد که بیدار آن دل سوخته که پروانه مشغول حکایات پرنده
 و گداز بود بر سر آن شمع باغچه خوبی جمع آفرید و دست شوق بر آتش دراز کرد و ندان شعله
 خدا را آتش منن زبانه زبان بر آورد و شمع این داستان بر سوز که دلمای مستعان را پروانه
 در آتش بیابانی میسوزد روشن کرد که اگر چه چین گلکهای قصص در بوستان میان شکفته
 و دلمای آفریده خاطر آن از آب رنگی گرفته لیکن برین رنگ دیو گل امنا به نظر بصارت
 و انانان همچون کیش نیامده و گوش فرهاد پیشگان فطرت ازیش مانند شیرین حکایتی نه
 شنیده اگر زبان هندی به فارسی مترجم کرد مانند قصص بهار دانش و غیر آن کجایه نگارش
 پیرایش غریزه عاشقان دل از کف واده را سرشته شوق برست آید و کارنامه مشگرت
 و امنا نادر بر روی کار آمده باشد و امکان را سرشت آسوشن چون گداز و زراگان را
 از دیو خرم و جلوه غم برهنون سرگشتگان داومی یاس را بر سر نزل حصول امید فایز گردانند
 و کوتاه فطرتان مست اساس راست کوش بلند است ناید به بزرگان را بر سر ناید و سر کسب
 بخشد و دل سوختگان را آتش محبت و وبال کند خاطر آن نیم شمع و در هیچ این امنا هرگز
 دل گداز و و آه از شعله دل بر آوردند و اشک گرم از چشم روان گردید که با بنای صبر و پرت
 با سخن اضطراب پاره شمر و خارهای دروه انزوه در حیات دل جان پیگست چه آتش سوز
 که در کانون سینه باشد در گشت و چه طوفانهای سرشک که از سر مردم نگذشت چون بایان
 مشتاق را طاقت طاق شد و از قایت شوق جامه شکلیابی چاک دست متنا بر اسنم
 آو بخت که اگر پیشه اندیشه را نیز کنی لیکن که این گوهر گران با از معدن احق با جلوه گاه
 آمده بیانی بخش دیده در آن صاحب نظر گردد و اگر رگ سحاب غامدات تراوشه ناید
 یقین که این گلشن زیبا آب در رنگ یافته سطر سازد و باغ سخن سخنان دانشور شود لا محرم
 در روی کش ساغر در دوخت تک چشم بلنده مهر و محبت گریبان چاک نظاره گل سرست
 صبا می صورت لیل از خویش بیکانه با چاکلی آتش از خود اوست بود و با رستگاری مبتلا فانی
 شکسته باو به محبت گل بر سر زده هزاران دماغ صرمت قییل تیغ نگاه خورید و بان

اسیر کند زلف سلسله میوان و بخیال قامت خوبان از تماشا می سرود آزاد و بیاد عاشق گلخانه
 چون عند لیب سر گرم فریاد از پیکان غمزه خوبان نشتر در جگر شکسته از طوفان اشک
 گلگون همه تن در خون گشته پروانه شمع رخسار شعله خوبان دغ بر جگر همی می ما هر دیوان
 ذره خیر بخت سنگه و لذت تاب ای نمیره راسه مانند حضور تو عین فقر زمین کاتیر مینا
 اگر چه لیاقت و استعداد آن نداشت که خود را در زمره انشایه ازان انکاشته مسلم
 بکاشتن آن پر دازد و کمان سخن را کما پیشی زده نکرده بهت تیر کلاست گردد لیکن
 بیاس خاطر دوستان بیک رنگ همچون اهرابی این تازه گلشن و لایب پرده است و در سیتاری
 قلم محبت تم صورت نگارش این مرتع حسن و عشق بر صحنه بیان جلوه گر ساخت از آنجا که سخن و
 خوبی مدعا شکر قهر از جمیع قصص است به عجب القصص موسوم گشته و در پرده طبعان استغنی خاطر
 را بگلشت این گلشن همیشه بهار غمزه دل شکفته امید از چمن پیرایان سخنوری و گلشن ایان
 دانش گسری است که این رنگین گلزار سخن را به فیض نظاره خود آتش رنگ قبول بخشیده
 اگر مثال مدعای مناسب نام نباشد بیاعبانی اصلاح میایش نشانند و این بے برگ بی
 سر زمین را که با نیران خار خار خاطر فرام آور این گلدرسته رنگین است معاف دارنده
 آغاز داستان محبت خیز و ابتدای قصه مهر انگیز که دلهاست ستمحان را
 مشتاق میسازد و شرح جانها را پروانه وار در سوز و گداز است اندازد
 بهار پیرایان بسایین حکایات و چین آریان حدائق روایات را من این رنگین داستان را
 با بیاری تقریر بدین روش آب و رنگ بخشیده اند و غمزه گلزار این گلگون انشا بر اینیم
 بیان با این رنگ شگفتاننده که در شهر حسن خیز بند و شان که خاک عنبر آمیزش گلگون
 شاد روی زمین است بهر که در عنبر نیزش و همه ابروی عالم ما و طین به سر زمین دلکشایش
 برنگ رخسار لاله رویان رنگین و هوای محبت افزایش مانند دل عاشقان دروا کین این
 به شهر آرمگاه عقبتاران مقام دلخواه جانگدازان به زلالش باوه سازهستی عشق
 نسیمش روح بخش هستی عشق به بنا کعبه دلها ز خاکش به عروج نشسته مستی زینش
 بزمان سلف او رنگ آراسته بود و عرش احتشام و خسته فال نام به پای سبیر

رقعتش خرخ برین رابر سر + وسایه چتر عظیمش افسر خورشید انور + از صاف جام طربش چشم
 در وفاری + و در بارگاه جاه و چشمش سکندر آئینه داری ابیات ملک کوکب شاه
 جمشید بخت + فلک مرتبه شاه خورشید تخت + حش بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و
 جانش بکام + خورشید از آنجا که لواس تیغ خوزنیش هر صبح و شام فلک را از شفق بخون
 می نشاند از سحاب نقاب بر رو کشیده ماه ماه از نیلی رواق سپهر سر بر می کشیده میخ
 از م پیر جگر و درش که سفت آسمان مانند پت سوراخ سوراخ ساخته بود چون کمان قالب تو
 میکرد و خرنیه داشت مالال لعل گوهر آبدار و سیم وزر میشار و لشکر قمار و خوشخوار زیاد و
 اندازه قیاس حد مقدار + ساعت جهان از فروغ نیر عدالتش روشن + و خارستان پال
 بر سخات سماط لطیفش سیراب تراز گلشن + در هر قرار عدلش غزال یا شیر میروش + و بره بر
 با گرگ قوی جنگ هم آغوش + ابیات ز عدلش چون رخ جوان حوش + بیکیا جمع گشته
 آتش بدوش جان مخلومان سحرگاه + فراموش کرده تیر اندازی آه + چون لب جوین
 زندگانش سردی که در گلستان شهرباری قامت بر داشته باشد در گلزار دولت آفتاب
 گل که ریاض جهانماری را سزاوار تواند بود نبود + پوسته لبان سبیل بریشان خاطر بود
 مانند لاله داغ اندوه بر جگر و آشتی + شبستان دیده اس میفرغ جمال نور دیده نور کند
 و گلستان دلش بی بهار دیدار فرزند تر و تازه نمیشد + شهاب که بر ریاضت برداشتی غیر ازین
 نمایش نبود در روزها که بعبادت مشغول گشتی سحر این مطلب استعدا نمودی و با نزدی این
 در تفریح عایشان مقصود رو بیستی آرزوی سوسه سماط اغذیه و طعم و پهن ساخته میکنند
 و گرسنگان را بکام رسانیدی + و با میدانی که گیسو آمالش به لالی مراد مالال گردد همیشه
 سیم وزر بر دوشان و محتاجان بخشیدی از خدمتگاری صاحبان کامل می قافل نبود
 و از لجنوی عارفان روشندل محو نیاسودی + ناز گلکان دعای گوشه گزینی تیر بدعای بد
 اجابت رسد + و با این بان سیمای نفسی آفتاب مقصود از افق آرزو سر برزند + پرواز طائر
 شوق شهریار جهت شکار و صید کردن مرغ امید به میر شکار + درویش بر پیر گار
 توله پشاه سزاوار بلند اختر هر جمال و شکفتن گل حسن خوبی آن نزال گلشن اقبال بازادی علم چون سرو آزاد و زند قید دل برین جسته جو فراد + چو دو آه دل از عم شهر زین

صیادان دامگاه تقدیر چون خواهند که بصید شکاری پروازند و شهاب بلند پرواز تیر را بر
 صید حصول مرامی سر دهند + دام آشنایی حیده طایر مقصود را شکار نمایند + و دانه بنام تیر
 مدعا را بچنگ آرند + مصداق این مقال آنست که روزی چون غنک تیرانی جنج خورشید
 از مرغزار خاوری شکارگاه سپهر اختر سرگرم پرواز شده + و کبوتران سفید بال تخم از میثت سپهر
 انوارش رو با شیانۀ خفا نهادند + نجسته خال بدولت اقبال بر سمنده تیرنگام سوار شده
 عنان غریت بسوی صیدگاه انعطاف داد + و مهت و الاجت صید طایران هوا و تخم
 و شیان صحرایر بگاشت + شاه با بلند انداز چنگال آن شاه با مزاج خلافت به انداز صید یک
 و کلنگ را وجع هوا گرفت + و پلنگ تیرنگ تنگ ناخن خون غزال و گوزن یکشاده بسیار
 راخته و لپاک گردانید + از بسکه مرغان صید افکن بهر جهت جهت صید پرواز کردند و صفای
 از درو و تیهوتی گشت + و بسکه سگان شکاری از هر کنار شکار نمودند + ساعت صیدگاه آن
 گوزن و آهوی پر شد ابیات چابکان تیغ را علم کردند + صید را دست و پا قلم کردند + سران
 گوزن بشکستند + گردن گردان فرود بستند + شکر نشان خندان باغ پلنگ + و اغان از فتنه
 گشت خندان از برای گنجین نخیر + پر بر آرد و لبیک از هر تیر خواب گوش از سر او
 چشم خود را در گویند + استیست + روبره از هول جان دران آشوب + ساخت دم دیده سگان
 چاروب + بر هوا هر پرنده که پرید + ترکی از ناوکش بیخ کشید + چون شهر از شکار افکنی تیغ
 یافت عنان انصاف بسوی مشکوی معلی تافت + ناگاه در میان راه نگاهش برد
 افتاد که از پرواز انصافش فضایی نزهت فرا می گلبه مانند آئینه خانه منور و مصفا بود
 صورت مدعای ارباب حاجات در مرآت گفست دعایش بوجه حسن رخسار و دیده خاطر
 بکنج معرفت آباد + و مرغ دلش از بند قلق لبان سرو آزاد + بزرگ تکر لبان شکر می دربر +
 و از گردنم رنگ رویش هرنگی رود + بسوز محبت آبی مانند لاله داغ بیکر + و بگری شوق آفتاب
 بزرگ گل آتش سودا در سر + شبستان سینۀ اش بشع نفس لرانی روشن + و صفای کلبه اش بفض
 شوق شهریار جهت شکار و صید کردن مرغ امید به میر شکار + درویش بر پیر گار
 توله پشاه سزاوار بلند اختر هر جمال و شکفتن گل حسن خوبی آن نزال گلشن اقبال بازادی علم چون سرو آزاد و زند قید دل برین جسته جو فراد + چو دو آه دل از عم شهر زین

چونی از خود می در ناله لیزیر + زد اغ دل چو لاله جام پر خون + پریشان زاده تر از سید مجنون گوهرت آمد پدید + بر سپهری حسن تابان اختر می آمد پدید + شاه انجم سیاه فلک کج گاه
بخاکستر جو آتش کرده چائے + زده بر تخت شاهی پشت پائی + به بحر و نظاره از تو سر بر حصول چنین نعمت بزرگ سپاس فراوان و شکر بی پایان بدرگه + و نیز در منان بجا آورد
مذخرام فرود آمده نزدیک آن رایش مضار ریاضت رفت و باین دستا سان کار آگاهند از سر گنج برداشت + و کف نوال بر کشاده بدریا دریا لالی آبار دامان آمانی و
دست بسته رو برو ایستاد + در ویش صا جلدک رو توجبه بسوی باد شاه آورده پرسید که ای آما عالیا مال ساخت + اختر شناسان رو شنضمیر بر تریب نیا بچیان فرزند بخت
گلشن ادب باغ خلافت خار که ام هم دامان خاطر گرفته وای خورشید اوج سلطنت ^{آن} بر دراختند و آن خورشید اوج خوبی را هم منزلت آفتاب یافته به مهر جمال موسوم ساختند
صفا پذیر ضمیرت از چه رو درنگ مال پذیرفته که درین بیت الحزن وارد شدی بکلمه من نرم عیش و نشاط آراستی یافت + و مجلس سرور و نشاط پیراستگی + کونش عشرت و شادمانی
شوریده قدم بر خیز کردی + ملک مراتب نیازت بقدم سائیده بزبان عجز تر جان ظاهر بلند آوازه گردید + و صدقا نقاره حجت و کامرانی بخرج جزیری رسید نظم زمان کریم پس
که چون صورت مدعای این خاکسار در ضمیر آئینه نظیر بر تو افکن است چه حاجت که طوطی مجلس کشید + بر تریب آن نرم نرمی نخید + بهشی ست در بار از روی عور از چشم بدین
زبان بشخ آن پردازد آن نورانی حسین صبح نفس از کشف باطن مقصود باد شاه انجم از عیش و در + و مید آینه آن نکست از مشک عود + که خوشبوی شد فغمه در خنک عود
گردید + دست دعا بدرگاه و ایضا اعطایا برداشت و بیبی تازه در گین که بزرگ سیب زهر جرمه در موج دریای نوز + زهر زخمه در رقص صحرا طوره + ایا حاصل آن در خنده نیز بچ
ز خندان محبوبان لطافت آگین و مانند عذاب لب معشوقان شیرین بود از زبر البین ^{آن} خلافت در کنار دایه بلند پایه جا گرفت + و بهزاران ناز و نعمت و فراوان نغم و دولت
باد شاه داد که انشاء الله نهای آرزویت بار در امید گشته میوه مراد خواهد بر آورد اما از دور برورش یافت + دایه را خورشید شرف و اقبال در آغوش رآمد و صدر ماه از جنی
سیب بوی دو معنی میثام فغم میرسد + که خدی در ابتدای ایام جوانی بهار شرفش از سموم ^{آن} از افق امید وری بر آمد + چون مدت نیمسال از عمر آن ماه سپهر دولت و اقبال مرگند
چون روی زور عاشقان شکسته رنگ خواهد بود + و من بعد چهره تمنایش مانند عارض ^{آن} نظر بر اینکه نهای استعداد قابلیت نورسان گلستان جهان بے آبیاری ترتیب در
گلرخان بزرگ نشاط و کامرانی خواهد بر افروخت باد شاه بکمال انشراح صدر و شکفتگی خاطر ^{آن} گلزمین فضل و کمال ریشه نذر اند + و بسبب ناطقه انسانی بے تعلیم فغضای کامل در نفس
از ان مراض مرض گشته متوجه دولت سر شهر یاری گردید حسب الامر آن نخلبند ریاض ^{آن} دهان بفضاحت و بلاغت داستان شیخ و سخن طراز نگر و استادان صاحب کمال
ریاضت با مید خمره همی کام و زبان بانوی جبار از ان سیت تازه لذت بی اندازه بخشید ^{آن} و معلمان خرد سگال بر آ تا دین ^{آن} والا که تربیت آن همایون اختر معین و مقرر ساختند
از غایت سرور جشن بادشاهانه ترتیب داده بکام دل عیش و عشرت پرداخت چون نسیم ^{آن} تا آداب جهان داری و قواعد شهر یاری بیاموزانند و علوم مکتبی که لازمه سلطنت و
از مصلح لطافت نردانی در مزین در شحات فیوض بانی در یکیدن بود غنچه مدعایش ^{آن} خلافت ست بیادش و مندا از بسکه شاهزاده عالی فطرت فغم و الا و طبع رساداشت
بشکفت و شاخ آرزویش شمر گشت + بعد از تقضای مدت مهو تابان اختر سپهر جهان ^{آن} بکثر زمانی در هر علم علم امتیاز بر افراشت و بانکه فرصت با کتساب هر فن یگانه روزگار
در ساعت محبت از مطلع امید سر کشید خورشیدی از برج حمل طالع گردید و مشرطالع ^{آن} و ناد در آفاق گردید و ^{آن} و آوازه ننگه سخی و خندانی او در چار طرف امکان ^{آن} و شجرت جهان رسید
بیت الشرف سعادت ساحل مدعاه جهانزاه بر تو جمال خویش منور نمود + و کاشاه ^{آن} لطافت و خوبی گلزار خسارش از یکی نهار شد و درست سخن و محبوبیش از شکست و نقصان
خلافت را بشمع چهره خود رشک فراز منزل قمر فرمود بیت از محیط شهر یاری ^{آن} برآمده چون زرد پیری کامل عیار و مطنه جمال آن یوسف کتمان غزبیه اطراف هر مضر دیار

در گرفت و گلبانک شگفتن گل حسن و خوبی در بوستان جهان بلند گشت چشم رخ گسی
 سر به سایه زلفش سینه آفتاب زای + دهاش غنچه گوهر یار + بلیش گلگیر انجم در کمان
 قدش سروی شعله شرخش شمشیری پروانه قرمظم عذارش قبله آتش پرستان
 دهاش آرزوی تنگستان + دو چشم ترک درو لها کمین ساز + دو ابرو بر جگر مانا و کمان
 هنوزش خطرسته بر بنا گوش + بزرگ ماطقان زلفش سیه پوش + خم آن زلف راز در
 چراغی بود در زنجیر خانه + لبی چون غنچه لبریزه تبسم + دها بی راه خندیدن درو کم + فرور
 ساعدش از آسیتنا + چون نور شمع از فانوس پیدا + پس روزی بهوشند نام که در سینه
 و دالستوری بی نظیر آفاق بود + در عشوه سخی و دلبری مانند ابروی تازک نهالان
 طاق + پیوسته در دبستان اتیس و جلیس وی بوده نقش مو استش بر لوح دل ثبت
 می نمود + در امثال اقوان سبق حسنه سبق زلفش از بر میگردد + و آن سرو آزاد حد لقمه عشاق
 رعنائی تیر اصناف الطاف والوف اعطاف بجالش مبدول دست + تخم نود و دو مجبوس ک
 آن تازه نهال گلشن یک رنگی در مرغ دل کاشتی + از آنجا که سلاطین ایل خا طر بسیرت
 و بستان بیشتر میباشد و خواقین را رغبت طبع تماشاے گل و گلستان اکثر بر کنار شهر
 باغی آراسته بود که بی غایله تکلف رشک فراس جنتش توان گفت و بی شائبه زیب
 عزت افزای گلزار فرخار تصور توان کرد + صد آنچه عهد لبیان خوشنوا در دل حاضر
 شور جنون می افکنده و نواے قمریان رنگین صدا هوش تماشا ییان بغارت می برد
 شقایق ساغر عقیق لبریز حقیق نموده + در کس شوخ چشم چشم شوخ تماشاے بهار کشور
 سی قدان ریاض رعنائی طرز طنازی و شیوه دلربایی از سر کوسر فزایش آموخته
 و گلرخان بهار زیبائی از رشک ارغوان زارش رنگ لاله خونین جگر نزاران داغ بر جگر
 سوختندی ایسات چرباغ از نیجه قدرت چنارش بکشد دل گلی از نو بهارش + سر صید
 صوت بلبل او + کند هوش یعنی سبیل او + زلفش گلشن آب یاسین + باله همچو مرجان در
 گلچین + هوا سبزه و گل گزین است + می حسرت بکام عقل و دین است + اگر اوقات کل کل
 بگلگشت آن ریاض ارم نشان تربت فرمای رضای دل میبود و باحسان مطربان

گل و گلشن نوازش سامع میفرمود + روزی بروش محمود با چندی از خواصان حمزه زاد دور
 گلستان جنت نشان گذر کرد + و تمام روز تماشاے بهار بوستان و اصفا صغیر مرغان
 بسر برد + هنگام شب که زمیان انجم لاجوردی بساط آسمان را بجلوس خود زینت دادند
 به ترتیب طرب بزم و تان داد و طرح بساط نشاط در انداخت + پیشکاران انجم
 معاشرت و کار پردازان عیش و عشرت آن محفل بهشت مشاکل ایامینی آیین لب تینیکه
 خلد برین از روی شرم از دور و نرفته + و حرف جشن جمشیدی از صومعه خاطر ایام محو گشته
 تماشا ییش در سر و اشقی + و پیری بنظاره اش دیوانه وار شیشه صبر و
 طهارت بر شگنی دی + سبحان الله جمعی بود از نازنینان سرایان از از غازه بی نیاز
 و طراز شادمان نغمه ساز خوش آواز هر گاه بزنگ شعله جواله سر گرم هوش همیشه در
 می نمود + و در آواز و سماع می در آرد دند + و چون با بنگ دلربائی ساز و تم
 و قانون نغمه پرداز می رست می نمودند + هوش از سر کوچک و بزرگ می رود و در
 آن ماهر دیان سیر دل تا هید بیتاب و متعمر از میگرد + و نغمه طرازی آن نازنینان
 نیم را از جای سرو ایسات چو کبکان در می آن خوشخ زمان همه
 و صراحی گردان مانند لاله + دمندا ز گردش چشمت پیاله +
 در آن هنگام عشرت
 که در دیوار است کیفیت و سر خوش با ده ترخم بود + فراش روزگار از بر تو ماه
 فرش بنود ساقی شوخ و شنگ جام بلورین لبریز آب آتش رنگ
 بر خنوران مجلس می بود + و شراب سالی اداهوش از دماغ ابل بزم می ریود شاهزاده
 اندر گذشته دختر زرا که مانند بور بهر دام در حجاب ز جاجی و پرد
 بود منظور نظر گردانیده + و از نورانی جمال و دیده پیاله برنگ چراغ لاله منور گردید +
 مجلس استقامت می خوردند + می با و از چنگ می خوردند + روی ساقی زیاده
 بلبیل شد + قفل شیشه صوت بلبل شد + شلب گلرخان شراب آلود + بچو بزرگ
 عکس رخ در شراب افکنده + در شفق آفتاب افکنده

شیشه زهر را ز دندینک + تار شمع شد بر شمع چنگ + چون ساعتی چند از شب گذشت
 و خاطر آن ایمن طراز عیش بصد ازیر و بوم مطربان بار بدوزا و تماشای جمال لویا
 زهره ها محفوظ گشت + حاضران آن بزم رنگین را بطاسی پان رخصت سرفراز ساخت
 و خود آن رشک + و مهر چون بلال عمید بر لب نام برآمده ببلو به بستر راحت نهاد
 سخن چسار و کسب آن گلغزار که لاله در عشق شان بجزن نشسته و از آتشین رشت
 آینه ساز دروغ بر جگر سوخته + برای خدمتگاری آن فوئال ریاضت اقبال حاضر شد
 و مانند لیلان فصیح بیان غنچه منقار را با فسانا سگ رنگین گشودند چون در آن
 همین زهرت آنگین است از نسیم غنچه شمیم مشام عالم را معطر ساخته متاع بیداری و سر
 بر پیشانی بشارت میسر و خدمت شاهزاده بلند مقام یک سست خواب شده است
 بر بستر افتادند و آن آغوش پر دروناز و نعمت نیز در حساب بخواب رفت باه
 آینه دار همه تن چشم حیران جمال آن فروزان نیز بمرج اقتسال کرد
 بلکه مانند خورشید از سطوت نقاسی رخساره اش بر خود دست لرزید

برون بریزد آن شاهزاده را بیکان ماه رخ مهر دیدار و بیدار
 ساختن مهر و دوزخین گلغزار و شیفه شدن آن مرد و پیری زخا
 و باز رسانیدن پریان شاهزاده را در جهان گلستان
 ایمن این داستان بپوش ریاضت بیان مدعا بدین طرز و روش روشن است که هر
 فروزان نیری که ماه از رشکش چون ماه خنجر در چاه گمنامی فرود + و آفتاب را در
 چهره از شرمش پرده ابر بر رو کشد جمال را شود + و بلوای مع طلعتش شبستان تارک
 منور گردد + نیرنگی روزگار بوقلمون و شکر فکاری این کس در بیستون شعبه برنگین
 گفته خوابیده بیدار شود + و عشرتکده نشاط آباد شورش سرای آشوب و سازد
 آتش خون در سینه اش افروخته آواره صحرا س عاشقی نماید + و در شیشه دلش دیو
 پر روی بند ساخته بر دوازدهوی کار بر کشاید بمصدق مصداق این مقال چهره آرد
 جمال این اجمال است که در آن شب ماهتاب که ماه جهان افروز زمین و آسمان

عجیب القصص
 به پیرایه نور در گرفته بوده و شانزده ماه خسار نهال بروی بالای بلم بخواب گرفته پیر
 را خیال سیر عالم بخاطر مستقر و مضمر گشت و هوای تماشا که مهتاب دل قرار گرفت
 چند که از آن مد جبینان زهره نقاب تخت مانند ماه در ماه جا گرفتند و بهر جهت جهت سیر
 گذر میکردند تا گاه گذر ایشان بر مکان دلکش شانزده هوش افتاد چون روح معطر
 و شام روح پرور از ان مشکوی مشکبوی بشام آن تازک و ماغان رسید + مخطوط شده
 از هوا فرود آمدند + دیدند که مکانیست پاکیزه و دلکش + و بوستانیست چون باغ خندان روح
 افزا + با طهای لطیف در آن گسترده + و انواع طیبات اقسام عطریات رحمت + هر کار
 چندی از خدمه پیری تمثال بخوابفته + و در میان خورشید طلعتی بر بستر ناز آسوده +
 بشاهده انجبال دیوانه وار گر بیان اصطبار چاک زدند و گفتند که این زیبا جوان اگر
 از جنس انسانست + اما از طینت حور و فرشته سرشته + یا ماهی از آسمان زمین فرود آمده
 فرد گوئی زمین ستاره آمد + پوست بجهان دوباره آمد + همانا این جوان رعنا اگر پاری
 هم آغوش شود دوست + و اگر با حور مهر و ش گردو بجایس که از ان حور شرادان گفتند
 که این بگانه گوهر شاهوار در شجرت آفاق ثانی خود ندارد + نه حور هم بسترش سر زود
 پیری بهر سرش سزاوار بود + زینت اجمال پیری که در خوبی و زیبایی سعید لای انبار بود
 و بقل در دورینی نزدیک انشدان ممتاز ازین سخن سخن شده بچرف درآمد که گل
 این گفتار چشم اعتبار هیچ آب رنگ ندارد زیرا که بهار پیری روزگار بهر امان ریاض
 را نشو ندارد + و در هر سخن صد هزار گل بزنگ یک شگفتاننده + اگر لاله رنگین بیاید
 بابای تماشا نیانت نرگس هم بپلویش سرست کن نظار گیان بهر شهرک و زینت
 بهر لکه رعنائی + والی شهر روپ باس را دختریت که خورشید انور از رشک
 چهره زیبایش در خانه تن آتش میزند + و ماه منور از حیرت نظاره اش بر فلک
 راه کم میکند + برع اجمال که سرخیل بریزد ان حور تمثال بود با صغاس این معنی
 متحیر گردید + روکے توجه بسوی زینت اجمال آورده پرسید که آناه اوج محبوبی
 زین مهر سپهر جمال خوبی در درجات حسن طلعت برترست + و با این تازه نهال

گذارد رعنائی بان شمشاد جو بنبار دلارانی همسر ریت اجمال مهر سکوت از حقه دهمان برداشته
 در افشانی آغاز کرد که آینه دل و دلای ابله بار در نما نشود تا هر دو متعلق
 هم نگرند تفاوت بیکدیگر پدید نیاید چون سخن بدینجا رسید رای همگنان بران قرار یافت
 که شامزاده خورشید تقاراد منزل آن ماه میافزود آرزو و صورت تحقیق این معنی در
 تصدیق رو برد تا شام کند + الفقه توسن شوق را نیز گام ساخته یلنگ آن غزال مرغ
 جمال ابرو شسته + و بطرفه اعین در امکان رسانیده همقرین یلنگ آن آهو چشم گذاشته
 و با هم گفتند که هر دو فانی از خواب بیدار کنیم تا از باغ تماشا بیکدیگر گل نظاره بچینیم
 که این گل خنجر زنگ غنچه دهمان گفتار یکشاید و آن لاله اعدا چنان چون زنگ آن بهما
 اول آنهارو را که خورشید در شب ههانش بود بیدار کردند از مستی شراب غولش هوشیار ساختند
 چون آن به چین چشم از خواب بکشاد و دید که جوانی ریاضت آمیزه طلعت که قدش از لطافت از
 شمشاد بالاترست + و خدش در نزاکت از برگ گل دلبر ترترک سیه چشمش ام گرم خونزیری
 و کماندار شمشاد برایش پیوسته مایل فتنه انگیزی + برق حسدش نرمن سوز صبر جوان فنا و
 شرکانش جگر و در محبوبان + طرکه مشکینش چون نافه تاتاری معطر و چین نور آگینش مانده
 ناصیه ماه منور + چهره عرق ریزش گل ستاره بار غنچه دل و دینش مقدمه وارد ابدار ارباب است
 سر و قدی که چون قدم میزد + هر قدم عالمی بهم میزد + شوخ چشمی که تا نگه میکرد + خانه مردمان
 سیه میکرد + سینه برهن کشیده جویم + کاکلی بر قفا فلکزه جویم + چشمه آب زندگی لب + و جگر
 آب طوق غنچه + از دهنش نشانی هیچ نبود + خرمن در میان هیچ نبود + پیش آن چشمه
 خوانبک سیاه + سر مرقیده + چو خاک سیاه + بر یلنگ زنگار مضع کار استراحت کرده +
 آهوی سیر فلک نش مایل خواب گشته + مجروح نشاید + مستغرق بحر حیرت گردیده + با خود اندیشه
 که درین مکان که طایر دهم آسمان سر بال پرواز نمی افکند + مرغ خیال ادخیال هم گذارید
 مقام دشوار گذار نمی افتد + بی نوع انسان بچ طریق در نیار سیده + آیا ساد است که بدست
 کند جادو پار بنکان گذاشته + یا امنو نگریست که بنفون جیل خود درین منزل عرش مثال
 رسانیده + بجای حیرت ناک گشته از بیم رخ برده کشیده + میدید که چه خنده باز صوبازی بر روی کاری کرد

گهی اندیشه نام و نگش بخاطر گذشته و گاهی غار و سوسه دهنش گزفتی + نه پای یکدیگر
 نه رانی که تیر اندیشد + پریان فوسلنا چون دیدند که از غایت حیا آن نازنین بچایب
 نگشت + و طیلان آرزوم بر رخ گرفت + آن مهر را که بمنزل آه فروکش کرده بود از خواب بیدار ساختند
 شامزاده چون دیده بر کشاد + دید که مکانیست بزرگ کارخانه چین رنگین منقش + و نشین گده است
 چون باغ ارم پاکیزه + دلکش + و دران منزل بهشت آیین گلخنی بر بستر ناز آرمیده که حسن
 خوبی باج از لاله دیان روزگار گزفتی + و همبران جانا ز عرق عرق خجالت گردانیده +
 رخس در پرده چون شمع از فانوس روشن گشته + و بفرغ جمال در و دیوار کا شانه راحله نوز
 پوشانیده آهو چشمیکه بر چشمان آهو آهو میگرفت + و برشته نگاه دل مردم بند میکرد + و غنچه دهمانی که
 هر گاه در کتب گلستان لب تبسم کشد + طفل غنچه را در سس فلکتن تعلیم فرمود + و زیبا نگار یک گل
 از غیرت چهره بهار فریش گریبان چاک کرد + و بلبل بنظاره عارض در باغ عشق گل فراموش
 کردی + و سنبل مشکینش لبلی خورشید در کنار + و لعل زنگینش سیلی عقد پروین در بار + و عکس
 گل خنجرش آب آینه گلاب + و از نگاه چشم بخوارش کاسه جاب جام شراب نظم شعر و شش
 محفل افروز بهار + و ترکستانها از پرده زار + و ابروش از چشم مست میخواب + و شیرین گلیت
 گمان بر آفتاب به از خیال آن دو لعل آب دانه جو سه رب سطلدک اختیار + از نگاه
 آن دو چشم میخواب + آب دریا قوت میکرد و شراب + دست نور افشانش افتد از صفا +
 زاب و رنگ لعل اگر بند و دنیا + صاف مردارید و سه را بچینند + طرح لوح سینا اش را رنجند
 احوال نظر آن ترشکده زیبا و آن مجوبه دلربا بسیار شیر گردید با خود گفت مصرع اینکه می
 بیدار است یارب یا خواب + آیا طلسمی هست عجیب که مشعبد قدرت بر رو کار بسته + و پشتی است
 غریب که نقاش تقدیر بر صفی طور رنگ آن ریخته + و دمدم از میان اینصورت بدیع تغییر باش
 راه میبایست + و ساعت بساعت چون شیشه ساعت از بیم قالب تنی می ساخت
 آخوالا محبت آنکی بچقیقت برده برده از روی کار بر کشاید دست جرات دراز گردید
 و مقنعه ز تار از رخ نور باش بر کشید چون آن آینه رخسار تیز از فرط حیرت بیدار بود نقاب
 از دستش بر در بر کشیده روی خود پوشید + شامزاده از این معنی که آن ملاحظه دلبری تو با

جلوه گری نموده باز در حجاب حجاب رخ نهفت دست از دلیری باز داشته در وجه نیمه فرود
 دمی از بیم بادل از زار میگردد نیست و در حلقه زنگش از سر سوگشیم حیرت می نگریست همچنین
 نازنین دل آرام و ذلیل بند خیر و اندیشه فاده بازی عشق بر بساط حسن شاهزادی می خاست
 دور انکشاف منسوبه بازی حیح فرزند نهاد فرودفته سب تزد و بچو لا نگاه فکری تاخت
 عاقبت کا بهیج سو پیش بزده غرای پرده از رخ بر کشید و در میدان هوش با قایم کرده
 از آن شاطر نیکه تاز عزمه خوبی بر سید که ای شاه ملک لر بانی دای ماه فلک زینبانی
 در پرخانه که خیال آسمان سیر مجال فتار ندارد و چگونه مترف نزول فرموده و درین چنین که ما
 باد صبارا گذارد شواست حیوان بزرگ گل گشته بود شاهزاده چون سخنان محبت انگیز
 از آن محبوبه دلاویز شنید گفت ای آئینه رخسار طوطی گفتار فرزانده کشور بپرداز ستانم
 و غل سیر آن چپستان حبت نشان به شب شبستان دولت جام عشرت می پیووم بیست
 خواب ششم بودم به سرگاه چشم و اگر دم خود را در نیجا یافته بیدارم که کدام مصور این نقش
 به غیر عالم کشیده به و اگر نیم که کدام ساحر این انسون عجب برود کارم دمیده بدنه هر در
 جمال ترا چشم خواب دیدم و نه شبی افسانه تو بگوش خیال شنیدم به تو خود بگو که بدین بشری
 در عسائی کیست به گوهر کدام عسائی اختر کدام آسمانی ایسات ای کور دیده آرزو و جان کسی
 شیرین لب کی شکرستان کیست به شوریست از لب تو بیازار کائنات به آخر بگوی تا نامک
 خوان کیست به آن زنگش چشم گل رخسار چون این گفتار از شاهزاده ملا عبدالرشید سخن آغا
 کرد که نام این شهر و پ باس است به دیدم چنین آرا این مینو اساس به مادرم از دوس
 مهر با سحر موسوم کرده به دهناران ناز و نعمت در عهد دولت پرورده و آتش درین برکان
 چشم خواب نازگدشته بودم به چون بیدار گردیدم ترا دیدم بنیادم ترا درین کاشانه که شاه
 در مرا بر خیز زلفت که اسیر گردانیده بدین قال و مقال تماشا می هم از خویش فستید و
 بزرگ تصویر نقش دیوار حیرت شدند به تو گویی آئینه رو بر آئینه نهاده یا ای مقابل ای گشته بعد
 که شاهزاده بخود آمد بزبان حال بن نغمه سر کرد و بیست در حیرت جمال تو کم گشتم اسے در پنج روز
 نشد که از تو کم حبت جوے خویش به ما هر خ هم از استماع این ترانه نگین هوش

و از صباے این بیت ساغر هبان لبوز کز و غم و مستی حیرت مرا محروم کرد و از ذوق و میل یار
 از غوش و من مشتاق پیغام هنوز به القصه پرود نازنین بری بیکر به بهار کمال یکدیگر دیوانه گشتند
 و از سر تقیض تلام و دشان نمودند به از کمال محبت آن معنیه پوش حرم ناز و جمال همچو خود را بر
 و دوش شاهزاده افکنده روایش بر سر شید به و از غایت اتحاد آن سلیمان کشور دوست
 و اقبال خاتم خود را تقویین آن بری تمثال نموده انگشتری او را حلقه انگشت محبت
 کرد و ایند چون ساعتی چند تماشا شای یکدیگر منعقدی شد یکبارگی سر رشته هوش از
 دست دادند در همان حالت بخودی چشم بخواب آتشا ساختند به پریان منو نگر
 بنان از نظر نظارگی کیفیت یکدیگر بودند به از تماشا شای جمال آن سر جینان و صفحا
 مات آن نازنینان بغایت خورند گشتند به و هر دو خورشید رخسار را در میتران حسن
 مال برابر یافته با خود گفتند که اکنون اگر حجاب شب از میان بر خیزد پرده ناموس اینان
 دیده میشود به و بنجیه اندوی کار در می افتد پس و لے آنکه شاهزاده مهر سب با اینجیاج
 استحال جگانش رسانیم و این ماه برج نگونی را در همین منزل فرو گذاریم و قصه این
 ره نهال گلشن جنون را از انجا برداشته بهان روش دران باغ ارم نشان نشاند
 نسیم این فتنه جهان آشوب به گلشن دلت نشانده مانند صباراه خود سر کردند
 مدار شدن شاهزاده از خواب و شعله و روشن آتش اضطراب
 نه آن بیتیاب بپیرا گردیدن پادشاه جهان بطالع کوشیدن طبعیان
 ملی نمودن وزیر زاده عکسار و فرستادن سولان و مصوران بهر دیا
 نگر جمال این دوستان آئینه مطلب بدین وجه بصیقل بیان روشن میسازد که چون سینه
 نیلی برقع شب از رخ بر افکنده طیلسان زرباف روز بر سر کشید به و مجنون آفتاب
 می خط شعاعی بر ایشان کرده آواره دشت اختر سپهر گردیدند شاهزاده بخت برشته
 اب بیدار گشته چند آنکه بهر طرف نظر انداخت به از خیالات و دیشنه نشانی نیافت به لاجا
 نمیکه آناه دل فرود ناخواب بیند و از بستان جالش گل نظاره چینه چشم بهم بر بست

و دیده دل بیدار آن حور مثال کشاده بر لبش بخودی بخوار رفت پدید ویریکه آفتاب
 شد از تاب شعاع بیتاب گشته برخاست و باز تیرانه بهر سو نگاه کرد که شاید آن بت در فریب
 نظر افتد و خاطر ناشکیب را شکست دست دهد چون به هیچ صورت صورت مقصود در آید
 جلوه گرفتند بزرگ گل جامه چاک زده با صد برگ نو آه از دل بر کشید و خواست که بسیار
 پریشان میان سرشته جمعیت خاطر از دست دهد و مانند گردباد خاک بسریا در راه سر
 و آوارگی گذارد و خد شکران آن نسرین بدن و خادمان آن رشک حسن که بمشاهده
 این حال نندرزگس برست ماده حیرت بودند بنفشه و از آن فکر سر در پیش انداختند و آخر کار
 نموده معروض داشتند که ای گل سیراب باغ شهر یاری و ای سرو آذر ریاض جهان یاری
 بهایوت چرا برنگ غنچه مهر تن خوشت و دل نازکت همچو کاکل سنبلی آشفته چو نست + اگر در
 بل شرف راه یافته چاره کنیم + و اگر کعبه بخاطر اقدس جا گرفته در مان نمایم بیت از جو زیا
 بر رخت گرد مباد و گلزار مبارکت زب ز مباد + شاهزاده آه آفتاب بر کشید و گفت
 شی کو عارض چشم شود آرزو سازم + سازم شور عشقی را که شد در استخوان بیدار
 از بیقراری دلش بیتاب گشتند و کیفیت حال بیوض بادشاه جهان رسانیدند + سلطان
 از اصفا سے این سخن زار زار نالید و مانند اشک بسوی نوز دیده قطره زن گردید و دید
 بزرگ حسن گریبان چاکست + و چون بنزه فرش خاک سرش از زمین برداشت بر زانو نهاد
 و بادل زار و چشم گوهر بار زیان بکشاد + که دره التاج سلطنت جرایمانند دریا از شور سو
 گفت بلند آری + و ای خورشید سپهر ملکوت چون مثال ماه برنج خاق گرفتاری + مایه
 فرزانی دیوانه که شدی + و با آنکه خود شمی پروانه گشته ایسات که این برق زرد بر چرخ
 بال چه آمد حاصلت یکشت تجال + عبارت از چه طوفان رفت بر باد و شر در دیده زار
 از چه افتاد + شاهزاده عقل بر باد داده که از خیال چشم سرمه آورد و محبوب سرمه در گلو
 سرگز برفت نیامد + بادشاه از اطلاع این ماجرا اشک از دیده روان کرد و باد
 بر نعم و دیده بر نعم با حضا طیبیان اهل تبریر و دانشوران روشنفکر فرمان داد + ای
 کامل و در را عاقل مانند ما که در ماه پیرامون آن هر فلک جنون صفت بستند و موافق

عجیب القصص ۲۲
 و اندازه بیش از حد و تیر برید خشنه یکی علت جنون سودا می گفت و دیگر از طوطی شرب
 و صبا و یکی گفتی که ساعری برو سخن کرده + دیگر گفته پرسی دیوانه اش گردانیده + چون نفس آن
 میار عشق در دست گرفتند یکبارگی آن دل از دست داده فریاد بر آورد بیت بگزار بگفت
 بعض من خسته طیبیا + من خفته ام از دست علاج در گری کن + حاضران بشنیدن این مضمون
 منموم و مخزون شدند + و بیماری سودا قرار داده فضا در اطلبله اشتند + آن نشتر در جگر شکسته
 را بجز در اصفا نام فضا درگ سودا بجزکت آمد + و بی اختیار از نشتر خیال ترکان جانان سیل
 خون این مضمون از گ زبانش روان شد فر و نشتر جزئی رگ جنون را + آگاه نشد
 و چون را + اتفاقا مرد پر دروس در آن میان حاضر بود از جنین آن رنجور محبت نام عشق
 درمان پذیر نیست + اسے طیبیان حادث دای دانشوران فائق این سپهر سودا و در
 دارد + بلکه در سر شورش دیگر دارد + همانا نگاه چشم بیماری بی تاب توانش ساخته نه دوائی
 استکین در دوش نماید + و نه تدریری سودمندش آید + بحکم آنکه فرود درو عاشق را در آید
 معشوق نیست + شربت بیماری فریاد شیرین کند + هم کشد بت دیدار طلب کاشم بخش
 در شکرش + و یا قوت جانتش محبوب یا قوتی روح افزایش گردد بیت معشوقه ناز
 طلب کن + عناب لبش بچارت کن + آخر کار مرض عشق تشخیص یافت + و قول بر روی
 که اول ازین معنی نشان داده بود و نشین همگان شد + اما ندانستند که این نشانه
 از نشانه صیای کیست + و این دیوانگی از دیدار کدام پرست کدام افنون نظر
 یک نگاه از تحت بر خاکش نشانه + و گداین فتنه پرور نقد صبرش بغارت برده + و
 شوش ریای که ام تارست که بگوشش رسیده + و نکست زلف کدام عنبرین مو که بر عیش
 بچیده + چون بیخ طریق بی بره مدعا بنردند + همه بادل غم مانوس یا یوس بر گشته +
 دشاه تیر بادل چاک چاک و چشم فلک برخاست + و دانشوران که در زیر باد تیرش بود
 پیش خواند که لازم دانائی و دور بینی دست او از خوردوری و دانش گزینی توانست بهر وجه
 دست دهد معلوم کنی که این گل جنون از باد بهار که شکفته + و این غار عشق از کدام صحرا

پایش خورده و دانشور حسب حکم بادشاه نزد یک شاهزاده رفته به و از کمال انشوری اشک
 گرم از چشم بچینه مستکم شد که اسی چراغ دو دمان شهر یاری دولت که سوخته و واسه
 قانوس جهان یاری این آتش جنون که افروخته رباعی به شد که بر گل عارض گلزار
 میریزی به ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی به هزار دیده ز شوق تو اشک زیانت
 اشک همچو جباب ز چه باب میریزی به کدام در دعیش ترا بغم بدل ساخته به و خزان
 اند و نهال بهارت بی برگ نموده به کند طره بیدار که ترا که قنار بلا کرده به و تیغ گاه خوشخوار
 ترا باک ساخته به اگر جراتی بدلت رسیده بگو که مرعش نایم به و اگر خیال جانانی دل
 جبارفته نشان ده که پیشت حاضر سازیم مصرع رازیکه بیان آر که ما محرم رازیم به شاه
 چون کلمات محبت از دانشور گوش کرد به پر حال زان خود آگهی داد و گفت فردید
 یانی پیر و نیکه پیش تخت او به گریه سیلان بگذر و در دم نیکین می افکنده دانشور بر سر
 آن شوریده سر و افقت شده گفت به اسی هر جانتاب بسیار شعبده در پرده خوابت
 شرط خود باشد که فرود آمد بجواب و خیال آن نهند و خاطر خود را دست خوش این چیزها
 شاهزاده ناله بر کشید و گفت بیست در کا گاه شوق ره عقل علم نیست به تو اسه فصول
 فصولی چاکنی به ای دانشور اگر این خیال اصل نداشتی به این انگشتری کدام پریرت
 چون خاتم سلیمان زین ستم گردیده و کاسه لوانگی در زیر نیکم آمد و این چادر کداین پرده
 پوش است که بر دوش کشیده ام به و لباس صبر و طاقت باره گرانیده و زیر جایتیم
 زرق بیان بکشاد که اسی دیوانه این کار پر بیان باشد که گاهی در قانوس شیخ
 جمال جلوه گسازند و وحی در آئینه بیداری رونمایند اکثر عجبوبات مردوسه کار آرد
 آفر کار ناپایدار شوند شاهزاده گفت این کار پر بیان نیست بلکه همچو بیکه بری دیوانه
 و شیخ پروانه از از کمان عشوه قربان ابرو تیر غزه به بدت جانم زده و از خنجر خونریز فرگار
 و لم مجروح کرده دانشور گفت که قسم بری نیست آدمی است چون و عالش محال است
 اسیرین خیال بساش به و بسان فزاد بیستون دل به پیشه دیوانگی محض است به که
 در امان دانش گزین دل بکسی ندهند و درین راه دشوار گذار عاشقی مدم نه

فر و بگذر از عشق که این کار بسامان نشود - آسمان تابع و مشوق به فرمان نه شود ، شاهزاده گفت
 ترا بیایات دلم جز مهر مردیان طریقچه بر نیکی کرد - زهر در میدم بندش و لیکن در نیکی کرد خدا
 را اسی نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو که نقشه در خیال ما جز این خوشتر نمی گیرد - سر و
 چشمه بین خوبی بگویی چشم از دور بگیر - بر دیگرین درس جینے مراد سر نمی گیرد - دانشور گفت
 اگر دل دیوانه است بحال پر پر دیان و لفریب نایل زان شکیب است درین دوران از نسل
 فرماندهان بسیار ما هر و نیک که خورشید را کمر از زده می شمارند فرمان ده که شبیه آن ناپاک را ان به
 نظر گذاریم و هر کدام متطور نظر شود بجز دست حاضر گرد ایندیم لازم که آتش نیکواری بر تیغ و زنی و
 چندی بیرون دور و در غم در سازی شاهزاده گفت ای دانشور خوش آفوسه و سپید و زیبا نصیحت
 فرمودی انا انسون به مجنون در نیکی کرد و در اجرت دل عاشق بر هم نصیحت به نیشود - ازین
 سودا بے سود در گذر و درین کار بیخ پیورده بر نظم بر دیگر خود و اعطای چه فریاد است
 مرا فاده دل از کف ترا چه افتاد است به بکام تا ساز مرا لبش چون نسی نصیحت به عالم
 بر و فناء خونان دشمن مردم ناصح - کزین فناء دشمنان مرا بے
 است - دانشور گفت افضلترین عاشقان در سر آمدید لان آنست که در مصان شکلیانی
 کتابت قدم باشد و مراتب اصطبار از دست فرود تو هم به صبر بردان در گیان طاقت پاره
 شاهزاده آه جگر سوز بر کشید و گفت بیت از ناله عاشق چه اثر بود الهوسه راه آرمی
 خیز از در و کس نیست کسی راه آرمی دانشور این طوق بلا بست خود در گردن پذیرا ختم
 بخواختار خویش اسیر نه بجز چون نگشته ام اکنون که بے اختیارم جز یاد جانان سره نزارم
 که یاد راه طلب میگزارم بو که دانش بر دستم افتد و دستم گزودش با کند بخدا اگر تم جاشن ز نند
 زین اراده دست بردار نیم فرود دست اسیر یار نزارم ز دانش به پیر این جایت مرا
 بر قبالتند - بعد ازین ای که خود در از نسی مکن دای بے مهر لب زن دانشور چون دید که محبت
 اندر ز سودی منی بخت ناپاچار با خاطر بقرار و با چشم اشکبار باز گردید و هوشمند پسر وزیر
 مونس و نگسار شاهزاده در بین دلدار آن دل از دست داده بود چون واقف
 است و در دلش اثر نکرده و دودا که تیر بے سود منوش نیامد خود بر سر بالین

آن یار عشق نبشست ، بادل زار و دیده خونبار سخن سر کرد ، رباعی در بزم طرب بدمان کسی بنچید که از آب درنگ گل ثنا چون بلبل سرت صبا می نشا طنگر دیده و درین
لب و خندان بادا ، آشایش جان ستمندان بادا - هرگز ز سدید بیج در دلت ای کس کارگاه زمان تلنگامی زهراب محبت بنشید که آخر شربت مقصود بکام در کشید عیگین مباحش که طیب
در دلت نصیب و در سندان بادا ، ای شمشاد بستان مملکت دای گلگشته باغ خلافت از قدرت چاره هر دو کرده و هرین پنج برابر حتمت بدل ساخته اگر از راه عشق خاوری بیایست خلیفه
چهره ات چرا مانند زعفران زبیر گشته کدام جفا گیش ناز پر در سر مایه شکیب بتارن بهر اشک فکلی اوقات بسزاکر مانند بهر یکبار گل مراد از چین امید خواهی چسید - دختران جزین
داوه و کدام عشوه سنج دل نهارت گراینده چو روه جفا بر تو روا داشته به فرما که به زنجیر زلف و ازده بهار عشرت شادمانی بدل خواهد گردید شاهزاده را از گفتار آن رفیق عشقگزار
که ام سنبلین بو اسیر گشتی و از بهوای کدام لاله رخ دلغ دیوانگی بر سر گذاشتی ای بیات استی فی الجمله طمانیت دست دانه از حالتی که داشت رو با فاقه ت نهاد وزیر زاده بختور با شاه
سرور و ان فکلی از جوی که داری ، آقا دگی از قاست دلجوی که داری - در زیر آب است نهفته بفرصت ماجرای آن پرورد ولی خالی نمود ، دتو بر پریشان حالی او حالیا حالے رای
کنی گفت و شنودے - این زمزمه با چشم تنگویی که داری - بر هم زنی دیده ز حیرانے بحالی کرد ، شهریار تجویز و تقویت آن به شیار مصور آن چادو نگار و منیان کار گزار بهر شهر
خورشیدین آخر نظرے سوے که داری ، بالان محبت سر عشاق نوازی - دیوانه خوش دیار نامور گردانید تا از ملکی ملکی و از مصری بصری پاکداره بکوی مقصود پے بر نو تصویر
تو شوم خوبے که داری آن رفیق عشق چون حرفای طمانیت آینه سخنان محبت انگیز که تن ماه رخنان پوست رخسار و شبیه محبوبان عذرا غدار بر صفحات کشیده بنظر آن کالیوه
در دستش را شربت روح اغراب و از ساغر گوش نوش کرد - از خواب بیوشه بیوشه وشت عشق در آرزو که شاید در مصورت صفا آرزو بقیش مراد منتش گردد - و صورت
آمده آن انگشتری دیا در راپیش روے وزیر زاده بگذر است و بر تمانیت احوال مدعا در آینه ظهور جلوه گر شود و تا با آمدن آن نوردان صحرای تلاش براسے سخن آن
مطلع ساحت که نمیدانم که این خاتم از کدام بری میگردد که حلقه دیوانگی گوش جانم فکند محزون و دلخاش سقر نمود که شاه بدان طما بر بزم نشاط آراسته ساغر باده در گردش آرزو پروردیا
درا از نام دنگ رها نیده و این مقصد که ام غارتگر است که پرده صبرم در برده و گریبان غمنا ساز بترانه دلکش پرده شکیب چاک زنده آن سودا زده آشفته حال که طفسیور
شکیبایم پاره گردانیده از بسک باوه مشتش بر هو شمش نموده و خیال جمالش به شمش دل بزای آه و فغان سیر آهنگ داشت هیچ چیز ملتفت نیست - و آتش سوزد در دوش
برده تمام شهرے که مسکن آن بنگار است و اسم پرش که نامور روزگار فراموشش کرده و بالا سیگشت دمی مانند فی بیاد آن شیرین لب قالب می میگردد و از غم میز ا کله ناله
ام اکنون بچهرین یا براه گزاشته اثر دیا رش در یایم دوست بر امن تننا آویخت سپهیز و بیت به ترا نه نریان نتوان برود مارا ، چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود ما راه
بیر عا برم نظم بیت در نام که بود است آن پر زاده - که در شیشه دل آتش افتاد - کنی لحظ از بار غم تار اشک بر جنگ سینے بیست - و باین ترانه پر سوز نفس میکشاد فرد
و انم چه گر میدانست آن سے که در جنگ برن آمد رنگ پے ، نمیدانم که این آتش کسرب که غم زدوا از گریه محزون کردمش - ساقی پرستم دادی بیسانه پر خون کردمش
افروخت ، که در دل خون شد و خون در جگر سوخت - نمیدانم که این درد از کجا خاست ، که در غم شب در روز تر کنس وار بر شاهراه انتظار چشم داداشت - و بگو آن گل خشار سین سیا
از خود و این در بر خاست ، نمیدانم که ز داین ز حننه بر تار - که بوش از دل شد و دل با و ضبا حرف میزد و نظم صبا اگر گزرمی افتدت بکشور دوست - بیار نفی از گیسوے
رفت از کار - وزیر زاده نند را از ز پرده دل آن سرگروه عشاقی استماع نموده قانون منبر دوست - بجان او که سن از شکر جان بر افتادم اگر بسوی من آری پیام از بر دوست
حکمت و تدبیر را به مفرد بفرستد و نیز در سیر آهنگ کرده که درین ریاض جان خاتم چنانکه در ان حضرت نباشد بار - براسے دیده بیاد عیار از در دوست

باز آمدن مصور آن بدیع نگاران و آوردن تصویر خوبان هر دیار و چشم
آب داوون شاهزاده بر آن مرقع و نزدیک تصویر ما بهر رخ حسن مطلع که در
سعی دیوانه بهار صورت او بود و باو آینه رویش و سبدم حیرتش سے افزود
و عاقبت مرقع طاقت را رفته رفته گرد آیدند و به خیال گل رخ خود چون

تیسیم رساله سپهر آیدین

نقاش این رنگین حکایت درق مقصد را برین رنگ بنقوش بیان نقش سے نایب و مصور این
بدیع روایت تصویر مطلب را چنان برصفحه ظهور جلوه گر میگردد آنکه چون آن آمانی از رنگ
بجز چند ماه رنگ تصویر در انتظار نگار خود گذراند از هیچ کشور رسوای و مصور سے
باز نگردد و باز مضطرب الاحوال گشت و با هوشمند سخن پرداز شد که اسے یار نکلار و
شے دوستدار جان نثار الحال انتظار کشیدن محال است و به مشکیبانی بسر بردن
دور از خیالی نرازم عبار مقدم رسولان فرخ پے کے تو تیا سے دیدہ خواہد گردید و تیسیم عشر
تیسیم نشان دیار بار چند گلشن دماغم خواهد وزید پیش ازین طاقت انتظار نزارم و از
فراق یار سخت بیقرارم و باعی با فکر دل نگار میباید کرد - یا کتم سخت یار میباید کرد و الفقه
جزین دگر نزارم جو سے یک کار ازین دو کاری بایدر کرد - هوشمند ابواب نصیحت و پند
مفتوح گردانند که این در و در مانے غیر از صبر نبود و این جراحت را امر ہے حسرت
مشکیبانی نباشد چندی دست بردل نه دول از دست مره که تیسیم لفظ ادیب
عطای ایزدی زود سے وزو - و از هارم ادوات رامی شگفتانند شاهزاده را با صنایع
این کلمات لحنے دل رفته بجا آمد جو شے که از بحر خاطر پر شور بر خاصه بود منور
لشست شب و روز بنیال وصال ما بهر سر پایا ناز و سماع سرود و غنای اغنیان
لنت ساز بسیر میر دانا آنکه بعد چند سے رسولان مصور آن که بخت نقش بستن صورت
شاه بر طرف رفته بود و باز آمدند و شبیه جان چین و غمخوار که به تیز دستے غامد سحر نگار
بر لوح صنعت کشیده بود و ندید برین نوز گنار میشدند شاهزاده تمام دار چون آن نقش
نگار را تماشا کردند لے از نگار خود نیافت و اثر سے از جمال مطلوب ندید

مرقع را برترین زده خاک بر سر تراخت بود و او را در روی بصر اتمام دوزیر زاده چون اینحال
دید دست آن از دست رفته گرفته بشاند که اضطراب کن من هم بهر اے تور وان بشوم
و هسم پای تو سر بهر ایمنم شاهزاده که مست باو عشق بود سخنش را و قے
نه نداد و از غایت بیوشه بر زمین افتاد و از شاهزاده اجالت بر طالت فغان از نداد و صناد
کبار بر بنیاست و لغزه قیامت آشوب از زمین با سمان رفت تا آنکه انجمنی
بعض ایستادگان پای او رنگ سلطنت رسید و نیز سرود من پرستاران سر
اوقات عظمت گردید باو شاه دوران و ملکه جهان بجز و اصنای این ماجرا نزدیک آن
از خویش بیکانه آمدند دیدند که برنگ غنچه سرور گریان متفکر نشسته و مانند برگ حنزان
رسیده رنگ بر رویش شکسته مادر سرش از خاک برداشته بر زانو نهاد و پدربادول
برورد دیدر غم بر روز زبان بکشد که اسے جان عزیز از سلطنت گذشتن و کلاه گردانی
بر سر گذاشتن از آئین سرداری نباشد و تاج خلافت از سر افکندن و پابراه آهوانی
نهادن بر زمین چو سو آرد شاهزاده فریاد بر کشید و گفت رباعے گزین چرخ
بر زمین داری بیچ و درو سے زمین زیر نگین داری بیچ حاصل اگر عشق نواز سے
درو سے - گر سلطنت رو سے زمین داری بیچ باد شاه جان اشک از چشم
روان کرد و گفت ای لوزدیة من که غیر از تو خورشید سے در برج اقبال
برازم چون باشد که باین روز سیاهم نشانے دوز را این صورت بے من سر
دان گردانے خدا را بر بیقراری و اضطرابم نظر کن و ازین خیال خامے که تو بخت
در گذر که دل بی طاقت تاب فراقت نزارد و از جدالی تو صبر و هوشم رخت می بندد
بیت هوش از صبر از دل قوت از پای سرود - میروری اما نیدانی چه بر ما
هر دو آن سوخته آتش سوو آلی آیدار کلا تش برادر گوش دل نینداخت و از توستی
پریشان حالے سر بهوش نیامر حجتہ فال از شاهزاده اینحال قرین افزوده گشت
انکار کار بقدر سپرده بر خاست و وزیر زاده چون دانست که الحال عیبر ازین
پایب و یغریبت تیسیم چاره نیست بنجاب باد شاه سرود من داشت

که اکنون مناسب آنست که شاهزاده را اجازه شود بر سوخته که خواهر عثمان خود کس
 و بر کوی که تماشایش باشد گزاف کند و الا زنگانش متعذر حجتست قال ازین مقال
 آه سرد از دل پرورد بر کشید و آخر الامر فرمود که پیشکاران خود در کار گزاران
 گستر با تمام لازم سفر پر از نوا پخته باید و شاید همیا تا ایند چون سامان غرت
 گشت به شمس پیش آن تیره سر انجام رفت که ای شهریار کشور جنون اکنون که
 کبر دل بر بند و که من هم درین سفر خست گزاری می نماید و در جانتقشانی بدل
 شاهزاده فی الحال از جا بر جست و بکشاده ولی تقاطع عزم سفر میان ریست پرورد
 از نظاره احوال پسر و خیال رنج سفر دیار با آب از چشم ریختند و باز کلمات نصیحت
 آمیز بر زبان آوردند و گفتند میت تو عزم سفر کردی و حستی جگر باستی که خویش
 و شکستی کمر شاهزاده گفت هیبات هیبات اگر سر رشته اختیار بستم بود
 چرا بگفت خود تیشه الم به فرق خویش میزد و چون فریاد تلخ نام جان شیرین در
 اینکار میگردم این خیال زلف جانان ست که کند بدل و جان ام انزاحت بهر جان
 میکشد فرود من به اختیار خود میروم از قفای او طره چون کند او میبردم کشان کشان
 بحال خودم بگذار پر دوست از من سرگشته بر دارید خاک راه محبوب بستر من
 و سنگ کوی مطلوب با تیش سر من ایایات ترک کردم شمش و راسی را
 یا چشم لذت گدائی را بر در دوست گر گدایا بشم به که بر حنت بادشا با ششم تا در
 پر چون در یافتند که نضاح و اندر ز سوخته خار و آتش شوقش از باد و مو اعط و پند
 تن میگرد و لاجرم فاجعه و داغ خوانده رخصت کردند و سپاه بیکران و چندک از زبان
 ارکان همراه و او ندو گفتند میت کرده عزم سفر لطفت خدا را تو با و بهمت اهل نظم
 قاطع سالار تو با و صدای الوداع از زبان وضع و شریف بطارم فرود نه فارم
 و کوی جان گزای اتحاضی و اداتی دل سخت فارانم تر از نوم گردانید از سحاب پرده
 آب آتش رنگ بارید در خرمن و لمارق بقراری افتاد باد شاه دوران را از رفتن
 روز ویر جهان در چشم تیره گشت و از سر مریدین معنون بار بار بر زبان می گزشت

و رفتی و بی رخ تو درین شهر و نیست گویا که همه تو سفر کرد آفتاب و ملکه جهان از
 پیرانی آن سرمایه حیات دست از جان مشت و دو مبدم باین نمش پر سوز گرم غمش
 شدمیت ز رفتن تو من از عمر بے نصیب شدم سفر تو کردی و من در وطن غریب
 جانیان را گل طرب از شاخسار امید فریوز نینت و عالیان را مثال آمال از پا و
 کوه کوچه و بازار از آه افشوس مردمان سبستان گشت و از هر بر زبان و کوا آب از چشمها
 نیند چشمه باروان ایایات ریتقان سینه بادل چاک کردند به تاخن رنگ از رخ پاک
 در ذبول پر خون بسیل گریه دادند زهر مو کوچه آه می گشتاوند فرام کرد آن یک دلغ لاله
 پیشان کرد آن یک سوئمال خردوش از بند و آزاد بر خاست بنین تا آسمان فریاد بر خاست
 و اند شدن آن سر قافله آشفته حالان به پر قدمه یاد آن کار روان سالار
 سفت جلالان و پیداشدن آهوس تیز رو از گوشه بیابان و عثمان ریز
 ختن آن هر دو شمسواران و عاقبت رم کردن آه و دور افتادن آن
 هر دو از اردو

و نور و ادوی این داستان راه در ما چنان سر میزند که چون آن خسرو فریاد کیش از
 حجتست قال در خص گشت گلگون عزم به چیتو سے شیرین لب خویش تیز جلو کرد و روزی
 رطبه طریق با هر شمشه گفت که ای مریم بندول ریش وای در آشتانی بیگانه از خویش بگو
 بکوی جانان کی رسم و چنان نشان دیا ریا در یابم وزیر زاده بحر فهای تملی آینه
 لیکن خاطرش که افزو و بهر اے آن سالک سالک عشق راه طے میگرد چون ساده
 تنه سپهر لاجوردی بنقوش نجوم نقش گشت در نقاشی صحرانجه بر پا کردند و شب بارام
 م بهر بر دند هر گاه شیرین رنگ آفتاب در دشت حضرت اے فلک آهنگ سید
 و از خواب برخاستند و بر باد پای برق رفتار سوار گشته رابے شدند در اتنا سے
 سبب احتراق هر که باد شاه خیزد و بهمت الراس سیده بود آن بهر روان و اوس
 تن را از تنگی آب لب و کام تغذیه هر چند هر ایهان بهر سو قطره زنان رفتند از
 لب قطره یافتند تا چار قطره راه میگردند و آب از چشمها قطره قطره سے باریدند

درین اثنا مسافری خضر لباس در رسید از چشمه آب که نفس سوختگان تشنه لب را آموخت
 حیات بود نشان بخشیدنی الحال بر جناح استعجال بر سر منهل رسیدند آب خوردند پیشتر
 روان گردیدند ناگاه از کنار آن چشمه غزالی با گردن زین همسین بسیت عجیب دیکر غریب
 مانند آهو چشمان طراز خوشنما بود و سر پایش نظر فریب و دلربا ایامات غزالی بود
 خوبی سرفرازیم اعضایش از شوخی نظر باز غزالی تیز گام و تند رفتار حریت شوخ چستی
 بامی دلدار غزالی از زمین آفریده چونک از چهره صحرای پرده قضا را نقش پایش
 گزشتی برنگ گرد با و از خاک جستی پریدار گشت آن هر دو شیر پیشه در آن میشد
 یازدیشد شکار آهو چون خورشید در توس نجان کمان در آمدند تیر زده نوده اسپان
 با و رفتار را در پله آن وحشی سبک عنان ساختند آهوسه تندر خرام در تیز روی
 برینم سحر سبقت ساحت در نظر نمایان و لحظه از دیده پنهان جسته جسته بهین
 بر جبهه روز شب آورد و از چشم آن صیادان دشت جنون ناپیدا گشت مگر
 و وزیر زاوه در آن تنگ و تاز از لشکر جید افتاده در بادیه زبرد خسته اقامت کرد
 در شب در جیاری گذر ایستاد چون ترک روزگار بشکارت شکین آهوشب ز زمین
 طبل خورشید و نواحت آن شسواران عرصه شیرانی بر اسپان تیر تنگ نشسته
 چو جوئے همایان لیل زنی را به شدند قضا را بهان آهوسه غریب بان بسیت
 عجیب از کار و دشت نمایان شد شاهزاده با بهشت گفت که این جهان آهوست
 که دس تمام روز در تلاش او قطع صحرانوده نشانی از دنیا چشم چند آنکه بهر ما شب
 و دیدیم پله از دیندرا شستم جیت باشد که امروز هم این دشتی رم کرده برام مگر قضا
 و این صید از دست رفت به تیر تو بر خیز کرد و القصه عنان کار بر دست تقدیر داده
 تیز گام را گرم مگاپو کرد و بدو پایان شد خرام را تنگ و تاز در آور و تو آهوسه
 آهوسه فی الحقیقت عجز از نیزگیسای قدرت بود چون نگاه از چشم بهر سوزم سے نوال
 آخر الامر باین گذشت در طرفه العین از نظر غایب گشت آن پنجره انگنان مرغز
 عاشقی که کان غزم به صید غزال کشیده بود و نوازیمش نشان تیر غم شد غم
 غم از آبجوان آبله تازہ در جوئے خاطر فرموده آورد و در فرشتش نعل سیرہ

و مانند صید سلسلی طپیدند چون آهوسه زین پالنگ آفتاب از دشت اخضر فلک به
 حیات بود نشان بخشیدنی الحال بر جناح استعجال بر سر منهل رسیدند آب خوردند پیشتر
 روان گردیدند ناگاه از کنار آن چشمه غزالی با گردن زین همسین بسیت عجیب دیکر غریب
 مانند آهو چشمان طراز خوشنما بود و سر پایش نظر فریب و دلربا ایامات غزالی بود
 خوبی سرفرازیم اعضایش از شوخی نظر باز غزالی تیز گام و تند رفتار حریت شوخ چستی
 بامی دلدار غزالی از زمین آفریده چونک از چهره صحرای پرده قضا را نقش پایش
 گزشتی برنگ گرد با و از خاک جستی پریدار گشت آن هر دو شیر پیشه در آن میشد
 یازدیشد شکار آهو چون خورشید در توس نجان کمان در آمدند تیر زده نوده اسپان
 با و رفتار را در پله آن وحشی سبک عنان ساختند آهوسه تندر خرام در تیز روی
 برینم سحر سبقت ساحت در نظر نمایان و لحظه از دیده پنهان جسته جسته بهین
 بر جبهه روز شب آورد و از چشم آن صیادان دشت جنون ناپیدا گشت مگر
 و وزیر زاوه در آن تنگ و تاز از لشکر جید افتاده در بادیه زبرد خسته اقامت کرد
 در شب در جیاری گذر ایستاد چون ترک روزگار بشکارت شکین آهوشب ز زمین
 طبل خورشید و نواحت آن شسواران عرصه شیرانی بر اسپان تیر تنگ نشسته
 چو جوئے همایان لیل زنی را به شدند قضا را بهان آهوسه غریب بان بسیت
 عجیب از کار و دشت نمایان شد شاهزاده با بهشت گفت که این جهان آهوست
 که دس تمام روز در تلاش او قطع صحرانوده نشانی از دنیا چشم چند آنکه بهر ما شب
 و دیدیم پله از دیندرا شستم جیت باشد که امروز هم این دشتی رم کرده برام مگر قضا
 و این صید از دست رفت به تیر تو بر خیز کرد و القصه عنان کار بر دست تقدیر داده
 تیز گام را گرم مگاپو کرد و بدو پایان شد خرام را تنگ و تاز در آور و تو آهوسه
 آهوسه فی الحقیقت عجز از نیزگیسای قدرت بود چون نگاه از چشم بهر سوزم سے نوال
 آخر الامر باین گذشت در طرفه العین از نظر غایب گشت آن پنجره انگنان مرغز
 عاشقی که کان غزم به صید غزال کشیده بود و نوازیمش نشان تیر غم شد غم
 غم از آبجوان آبله تازہ در جوئے خاطر فرموده آورد و در فرشتش نعل سیرہ

چشم گرم کردن هنگامیکه از خواب بر آمدن بر لب چشمه نشسته و امن نگاه از عکس گنگا
 رنگین رشک و امن گلچین ساختند و چند روز در آن میزکده فرخنده زیب و گلزار
 بهار فریب طرح قیام انرا ساختند
 فریاد و ناله بر کشیدن لشکریان از غم مهاجرت شاهزاده و آخر برگشته
 رفتن بدرگاه محبته قال پور آن دل از دست داده بود
 چون تریبان و خدمتگذاران آن شهریار ملک دیوانی که از راه مقصود و راه دیگر افتاده بود
 بهر سو نگاه نمودند و اثری نیافتند پس از سر زنجیر اضطراب شدند و در مخفی نشینانند
 لاجرم بگوشت که تیر سفارقت آن دیوانه کیشان بلاکش به وقت سینه جوزه بودند
 باز آمدند و از کشاکش عمر بیان گمان غالب تنی کردند یکی از آنکه گلی غمیش از آبیاری
 و آتش رنگ و بوی زینت بود گفت مای باران اضطراب و سیرار سے هیچ سو و نزار
 و نهال بے صبری جز ترنا گامی بار نیار دهر منی که بار و نوزده نجر از صبر دواست
 نزار و شوکتی که بدل مار سیده بجز سوسیا کے اصطبار درستی نه پذیرد لازم حشر
 است که چندے ہیں جا اقا است کینم غالب که درین محل سر رشتہ آن گم گشته است
 آید و توتی مای عبار مقدس دیده دل سوز نایر سرداران لشکر این منی را پند
 دوران مقام سکونت در زینت چند کس را به جیتوے شاهزاده هر جانب روان
 ساختند چون بدتے دراز در انتظار بسر آمد و صورت مقصود در آینه مشهور
 گشت باز بگریه فراری به طعنان در آمد و آتش اندوه را در مشتعل و لسا
 مشتعل شد و از دو آه آن دل سوختگان تیره و تار گشت و همرا از جو نیار سے
 دیده آن نوین جگر آن رشک لالزار از آتش ایشک و ماد مگشتی چشم مردم
 در سوخ خیز طوفان و از کثرت درد غم خونیا ب جگر از دید باروان بگنان
 گریان طاقت پاره گردانیدند و غمناکے فریاد و طوفان از زمین به فلک ساینده
 قبضے از غم بچراش دن گران در بر در بنی باند و مفارقت کلاه در دیشے بر سر
 یکی از وحشت بر امن صحرایان و دیگرے از فکر اندیش سر بگریان یکی از

کیه بقراری زار زار میگریست و میگفت فرد ز فرقت تو چلویم که قصه طوفان
 شنیده تو من دیده بریده خویش و دیگرے از سوز فراق برانغم میسخت
 و میگفت بیت عالمی را زین سفر و اعزاز است کرده رفیق از چشم و بر دلتا قیامت
 کرده چندے ازین مردم سر گشته برگشته بدرگاه محبته قال آمدند و کیفیت آوارگی آن
 سلطان کشور عشق بمرض ماشیه نشینان بساط اقدس رسانیدند باد شاه را از اقصای
 این احوال بهر شربامیت و دروے بدل رسید که آرام جان برفت . شد حالتی
 پر پر که تاب و توان برفت با اضطراب خاطرش از انزکے بسیار شد و بقراری
 دلش از یک هزار دے مانند پیر کفان باد آن پوست سمر نو جوانے فضل
 اشک را سر گرم خاک بازے کردے و گفتی تنظیم بے مهرت روز
 مرا نور نمازده است . در عصر مرا جز شب و بجز نمازده است . جنگام و دواع
 تو ز بس گر که کردم . دور از رخ تو چشم مرا نور نمازده است . ساعتی چون زینما
 آه حسرت آلود از دل درو آموه بهجران عزیز از جان بر کشیدے و گفته تنظیم
 صبرست مرا چاره بهجران تو لیکن . چون صبر توان کرد که مقدر نمازده است . من
 بعد چه سوار قرے رنج کنه دوست . کز جان رسته در تن بجز نمازده است .
 عاقبت کار چون در زای با تیر ابواب طمانیت مفتوح کردند بهر پر و اخف و باب
 اصطبار آتش اضطراب منتظم ساخت

راهی گشتن آن خسرو ملک جنون ازان مقام جنت نمودن و پاکیز اردن
 بیا موی بر مخالفت در رسیدن بر وریای شورش بعد طے بعد ساخت و به
 دستیارے سو اگر بر کشتی سوار گشتن در راه و ریاطے نمودن
 ره نمای و ادوی حکایات و باد می طرق روایات برین طریق ره نامیشود که چون آن فرمان
 راه چون چندے در آن مکان فردوس نمودن گزرا ایندند و از تماشاے بسیار
 مظهر ارواستماع صنیر مرغان خوش آواز احتیاط و اقر برداشتند تلباسش مطلوب
 پاره گزراستند و بعد قطع مراحل دور دور از به صحرایے رسیدند که آنجا آبی غیر از اشک چشم تر

بم غیر سپید و خورشیدی بجز خون جگر بافته نمی شد طوری آن سرزمین سرگرم آشیانه برداشته
 و وحوش آن صحرا در فکر خانه گذاشتن از آنجا که از طی راه در مانده بودند خواستند که در سا
 درختی زمی آرام گیرند چون در آن دادی نهالی نشو تا نگروه بود و در غاری از حدت آفتاب
 پناه بردند هر گام شام که خورشید نورانی بمغرب رفت و شب ظلمانی جهان را تیره کرد آن
 تیره کو کبان سپید روز از قمر که بر آمده در فضای دشت نشستند و از نظر آرزو شب
 تاریک دل از دست دادند شاخه زاده گاه به طرف بیابان نگاه میکرد و از بیم خطر خاطرش
 از جای رفت و گاه بشب سیاه نظری انگذد و بیاد آن ماه آه میزد و می گفت عیب
 تیره شب آه چه سازم چه کنم بے تو ای ماه چه سازم چه کنم صنم که تقاری چی جریخ چنبری
 زین کوس آفتاب را بر بام مشرق بر وال خطوط شعاعی در نو آخت آن ره نوردان
 بادیه شیدائے طبل نهضت بلند آواز کردند و بیاد آن قافله سالار خوبی و زیبا بے پی
 راهی شدند زمین روشن چون منازل بسیار راه دست راه سر بیع السیر طے کرده اند بر لب
 دریای رسیده اند که غواصی از پیشه از شور آب شورش پنبه در گوش بود و ملاح تصور
 از خوش ترن و قعرش در جویخ میخو خط میوزد گفتش مانند سم بلابل جانگزا و از توجش
 جانوران آبی در گرداب بلا کاسه جایش با قعر فلک همسر و کترین موحش از
 قوس قزح بلند تر مرغایانش را وقت طغیان دانه اختران در دیان و ماهیا نش
 را بهنگام طوفان قلاب بلال حلقه زبان ایسات خرویشان رود نیل چسب
 رفتار چو مستانش ز موج آشفته دستار بر سر موجزن چون بحر سیلاب
 ز زلف موج او بر حلقه گرداب به برض شوق عرضش کرده بازمی جو عمر طغر طغر
 در روزانی به جایش وقت طوفان کرده در اوج بشکار اختران با بحر سے موج
 گفت آردی بلب هر که غضبناک به چو دریا آب گشته زهره خاک فلک سپری کرد
 دامان رود رود به صابون صدف در گاوری بود چون بے یاد می گشتی و ملاح از آن
 بجز ناپیدا کنار عبور دشوار بود تا چای بر لب دریا افتاد است کردند و شب در در راه انتظار
 چشم داداشتند که اگر صاحب خشتی یا میان سفر در بنجا وار و شود بر سنگی

راه دریا سر نماند از کجا که ابر رحمت آبی زلال بخش تشنه گامان بادیه ناکا سے است و شرط
 بفضل ملاح کشتی سکتگان بحر بے سرانجامی بعد چند کتا پر سے بالوازم و اسباب
 تجارت سفر دریا پیش نماه همت گردانیده در انجا رسیده فرمان داد که ملاحان دو بیز
 پیاد می کشیدند از نزد باستانهای هر چه تمامتر از لوازم سفر آنچه باید و شاید
 میبایست از آن جان بلب رسیدگان از لب دریا رسیدن بازار گان جانے
 تازه یا مستند از آن مفر طریق مروی استقامت و استقامت کرد و چون آن
 کاروان سالار بود اگر دیار بخته قال بود به مجرد دیدن شاهزاده راه شناخت
 بی آئین و دامن جان نشا ر بساط خدمت گذاری بر آراست و پرسید که موجب
 خدمت بادیدم سفر چیست و اندوه غمبت متناسے برگزیدن او بر کیست شاهزاده آه
 جان سر از سینه محرم اندر زهر کشید و گفت قطعه از آن متناسے و ملک نوری
 شد پس باراه که روزی که بخت ناسیم ناکس را و کس مارا اگر از دل هر نفس
 در آن عالم سوز بر خیزد و کس هرگز نماند ساخت با خود بنفش مارا سو اگر از اصفای
 در کلمات مقرر بخش و رباخت و ستاج میر و قرارش تاراج لشکر غم شد چون سامان
 مقرر حبابه انجام یافت آن آشنایان بجا بار آورند ورق نشا پنده با جسج مال و
 مال روانه گشت و کشته بار بر دوسے آب مانند یا تیز کرد و تیز زاده که میان
 شش پیلو پیلو سے باخزاده نشد بود گوهر این کلمات از صدف و بان به دامان حال
 در میان بحر چون سے ریخت که الحال زودق امیر از و طے بلابل اجل درعا
 بر سر دبه باد بای فضل از دی بهاد تنایت بر کنار مقصود لنگر سے اندر از شاهزاده
 عثمان و لکناسے وزیر زاده صبح شام بسر سے بر دبه تصور زلف و فارغ
 جانان روز به شب سے آورد

ز یاد مخالف طوفانی گشتن کتے با و بساط سلامت رسیدن آن مرد
 شتا در وان گشتن وزیر زاده به جتوے آب بسوے بیابان و گرفتار
 او شتابان سفر در بنجا وار و شود بر سنگی

طاح بحار اسما کشتی این مطلب را در بحر میان برینان روان می سازد که روزی
 هنگام شام چون زوری منور میزد گرداب مغرب مستغرق شد باد تند از سبب تقدیر در
 گرفت و ابر سیاه فغا سے جهان را تیره کرد کشتی نشینان از اشتهار از تند باد و
 موج آب به لرزه افتادند و از بیم جان حباب و از قالب تنی ساختند تا گاه زور
 که پرازد زرد گوهر بود که از نظر باد تهاه گردید و از شور و افغان مردم تالطم در بحر
 سوداگر که بر کشتی علیحد نشسته بود بر مال رفته امنوس سے قوز و غیر از تقدیر
 که بعد از دوسه او را چه پیش خواهد آمد در آن نزدیک کوه بود قلا مشش از قلاب
 رفت تیج بر آسمان کشیده وزین اگر آنکس و گنیش نه و بالا گردیده صدایش با
 تند و ساز و دروش با شمر طار هم پرواز ایات بلندی بر فراز تزلزل میگرد
 قلعه دار سے - قضا و درامش چاک سوار می سر تیغ زحل را کرده هر چه
 بر سرش صد کشتی فرح - ازان بر جسته گوه آسمان رنگ - گل شب بوستان
 اختر سے چو رنگ - نا خدا چند آنکه به نظر خوض هر جانب نگر نیست راهی بنا
 که کشتی سلامت از انجا بدر رود ناچار گذارش بر آن کوه سنگین بیفتاد و یک
 آفت انگیز نیز باره شد کشتی نشینان که آشناسے لیا اضطرار بودند بهر سیات
 گرداب عدم در افتادند گر مشا بنوا نهوزیر زاده ازان طوفان بلا بر تخت
 در رنگ گل بر شاخسار بالا سے تحت از جوب بادیل زید و میگفتند که اسے
 باز اینچ نیزنگ ساز نیست که بر روی دیوینچه شعبده طراز نیست که از
 تقاطع جلوه تا کردی صرصر که ام با مون جناسست که بر سر ما سر داده و کشتی
 ساخته جاسے آن بود که ما بیدلان راه ساحل مقصود میرسانیدے و جرات
 بجران را بر هم وصال محبوب در مان میگردی نه مانند بیدر و ان از کا و کا و
 الم زخم بر زخم میرنے و بلا بر سر بلای آری میت در ظلم جدائی کشتی شکست
 یا ان خبر گوید آن بار آشناسے راه گاهے در بین زاری بجران مضمون بر سفینه
 بود فردا زبک بیرخ تو خراب ست چشم ما چون کشتی شکست بر آب ست چشم
 باد بهرستان دلذت ده کامستان بود کام سخن از تو صیفش شیرین میشد

و منتقل بودی طایفه از عرفیت حلاوتش عذوبت آگین شتقا لیس لب محبوبان از حسرت
 آب و در دهان می آورد و جانی ازین و ذراتش خریداری میسوزد ایات چو لب
 و صفت شتقا که کم تره کثرت در کام لذت تنگ شکر اگر باغبان تاز و غنودن از شتقا
 بوسه ربودن آینه شیرین کار شیرین تر از لب دلدار + شیره اش همیشه شیرین
 نبات دور لطافت و حلاوت رشک افزای آب حیات ایات
 در حنت این گشته نوش چونید + نموده صبر هزاران قالب قند چکر از شیر او ایچون
 جز این میره تا مشدیوه جان بصورت شیره اش ایات است + یعنی دانه اش
 حب نبات است کیل شیرین که حلوانی بید و در آستین داشت + حلوانی بید
 لب شکرین و بنان را در آتش رشک میسوزد قدش که از بار شیرینی خمیده کلیت
 حلاوت گشته قفل دل تلخکامان کتوده + زاهدان ریاضت کش پشت پا بر نیارنده
 از لذات فرود نشسته در پیشلاق محرابش سرگرم سربو سجده فرود آوردن و چسب
 کشان صائم المدهر در کج از فالشته لب از اکل و شرب فرود بسته هنگام نظام
 بلال ابرویش بے اختیار روزه افطار کردن رنگه سرخ که بر شام سار مسبز جلوه
 گوشت لعل و یاقوت در زرد زار رخشان بود لطافت و حلاوت به حوسه داشت
 که لذت گیران مایه حلاوت را از دیگر فواکه لطیف مستغنی میساخت ایات
 آشکار از چینیش بیک پرده بنزدان نازینش + همین یک نکت بس در خدمت
 که خوشترنگ است و خوش طعم است و خوشبو + نیشکر که از هیچ فواکه تعصب اسپن
 می برد نقد شیرینی در گره داشت و تلخکامان + اگره دل نمی کشا و لیس
 فواره بود لبریز شربت شیرین + شیره اش نبات خوشگوار و عذوب آگین
 نظم شیرین کاریش دل نانشکب است + چون بیل بنو بندش و لغزب است بلذت
 چاشنی بخش حیات است + سزده که گویش آب حیات است + بود چون
 باشکر هم خواب و خفت + قدش را قاصد شیرین توان گفت + آن لوله هست
 گیران حلاوت کرده چون به نظاره انگیزه گلزار حنت نمودن و استخار فواکه

گوناگون تازه و حرم شده کام و زبان را از میوه های شیرین و زود شکر کشید نو و به شکر
 نخلبند جهان بار بار رطب اللسان گشته در ان گلشن لطافت بازیر در خان پر بار بار
 اقامت کشا و نوبه یک نوبه هفت که ریاض خاطر جزوی و تازگی یافت بر قاصت کید بگردان
 گشتند و مانند باطنی مسافت پیش گرفتند پس از نگاهوی بسیار در بیابان گزاری انگلند
 که نشان مردم به نظر خیالی جلوه گر نمیشد بوسه عرانات در باغ و هم نیز سدیمت
 بیابان وسیع پر نعمت + بهر گامی در و صد گره آفت + از تاب آفتاب در ان
 تنفیه رنگ مانند باه بیاب شده در سایه درخت پناه گرفتند شاهزاده در ان هنگام
 از غله تشنگی زبان بکام فرود رفت و از گرمی آتش عطش نفس در سینه سوخت و زیر زاده
 آب تسکین شعله اضطرابش فرو نشاند و تماشای آب روان شده چندانکه مانند آب بر سر
 نظره زدن گرفت خیر از سراب نشانی نیافت هر گاه سکندر لب تشنه آفتاب در حوض
 آب حیات به طلعات مغرب فرود رفت طاقش طاق گشت و از قوت ضعف در راه
 نشست و آنقدر قدرتش دست نداد که پا در راه گذارد و رنگ ننگان و افغان خیزان
 بیز دست شاهزاده برسد آن تشنه لب چشم در راه چون انتظار بر شمشاد حد گذارید و تا آخر
 روز از ان سرمه تماشای هیچ اثری نپدید رسید از بس آبی بیاب شد مستغرق بر اضطراب
 خاطر از نیشه کرد درین صحرای هولناک چنان بر برم + آخر الامرامنی غریبه بالامی بهمان خیز
 بر آمد از خوف و ترسگان طار جان جو در او رقص شامه موسیقی کرد + اتفاقا آن مکان
 سرگناه پر یاب بود که اکثر اوقات آنها گزمیکه دند + و زیر آور حنت بزم عیشی اگر استند
 مشوقه در روز زلف شب بر روی نگنده بود که تخمه بیست خاکروب آمده فضاے شست
 از ش و خاشاک پاک نمود بعد از ان مردی دیگر به کسوت سقا در رسید و سلج خاک
 بر آب پاشی سیراب گردانید از ان پس چار کس از انات آمده بساط بلون گسترده
 فصل تنه در حنت سمنه مکلف زرتار فرمش کرد شاهزاده در روشنی ماه ناظر این
 بود و حوت میزد که درین دشت هولناک که گذارده بود
 که جلوه حالات است ایشان که به صورت انسان تمثل گشته اند یکستند و این

آرایش بزم از بهر حبیبیت چون یاسی از شب بگذشت دستان نام سرخیل بریزاد او بر سید کرامی جوان زیبا تو گل کرام گلشنانی دنازه شمشاد کرام چمنستانه بیست
 تحت روان بدان مکان دارو گشت و بالای سندر کلفت که زیر آذر خست گسترده بود در تو نهالیست که آتش ترا دوست ۴ دیوانه آن بادیه ام کین شجر دوست ۴ خار کرام برنج پیا
 بنشست و فرمود که قاصان نغمه ساز بمقام رقص در آیند و چنگ در و در ایقانون سازند نوره که سر بدین صحر اکتیدے دجامه چه اندوه بر قدرت راست آمد که مانند سمن گریبان
 بواز مز پری نژادان نغمه تر از در قاصان سر پایا ز بوجیب نفاذ امرش از پرده حجاب بر آمد چاک زدی شاهزاده دیوانه کیش که نشان تیر نگاه و لستان خویش بود کمان سخن راز
 سطراب بر تار تر تم زدن و آهنگ رقصی نموده بکمال سازگاری داد و نغمه سمرانی داد کرد و در گوشه خوشی سر گریبان در هوشی فرو برد و لستان چون شبنم جلال با کمالش گشت
 کاسه دانه آنمان لبر ز صبا ی سر و گشت و مرغان ادنی اجنجه را با شاهای قاصان کرد خواست که آن نوبهار حسن را بر ایستان خود بردورین اثنا شاهزاده از خود رفته
 بال و بد و اشرا ایست چاکوبی پروردیان سر مست ۴ دل مجلس نشینان برده اند و بوش آمد و ناله افغان سحر کرد که ای چه درودان نمک بر زخم سینم ام مپاشید و دل را مانده
 زر قص انگیزی خوبان چالاک ۴ نمانده که در غم و رسینه خاک ۴ شاهزاده آئینه کباب آتش خزن سوزید بگذرید که درین صحر اوقات بگذرانم و به شکار یا محبوب خود سیوزم
 رخسار از مشاهده این کیفیت عجیب و مبهم غریب لاجچهرت میگشت و ساعت و به سازم و لستان که دیوانه بیار رخسار آن گلزار بود چون ایحال دید انوسن و مید
 بساعت از ساعت این تا شام غریب از رنگی برنگی بیشتر چون نفسی از شب بگذشت شاهزاده بیوش گردید نگاه آن سلیمان کشور حسن بر تخت سوار شده فرمان داد
 ساغوش بیاد و با هر رخ مر قالی بزیگشت و بی اختیار زار زار گریستن گرفت اگر پری نژادان طناز بر پروانه آینه و تخت را بجان سمود فرو آورد آن طائران
 سیگفت نظم کس را در شب بجران بود هم می بسیم ۴ برگ خویش راضی گشته اند این با نبال پرواز بر کشتا و نوره در چند ساعت و لستان را با شاهزاده بکنش رسانید و لستان
 آنهم می بینم ۴ چه جالست اینکه یکدم بیستم بی محنت و دردی ۴ چه عمرست اینکه خود را یکتیم جان خود رسیده شاهزاده را بجا کس ستواری کرد کباب صبا هم آنجا گزنی کند و نسیم صبح نیز از
 بنیم می بینم ۴ اتفاقاً قطره چند از اشک گرم آن سوخته جان آتش عشق در تن زده بود و شرم میسم گل راز آگاه نباشد تعبیر سه شبان روز که آن در هوش غم اندوز چشم و اگر در یافت
 و لستان افتاد آن پری نژاد ادبی اختیار از نهایت شویش زبان با حقان کشتا و که این پری انون دیده و مرا بچو کرده بجان خود آورد گاهی از گریه بساط اشک بر رو
 آلبست که بر تنم کار آتش کرده و بر بونم چون دانه اخگر آید پدید آورده اشک گرم کرامی سپید گاهی بچوانه بر فرسش خاک میخلطید رایات می گفت ز عمر سیر
 اندوه گرفتار است و آب چشم کرام خاطر بیدار که دلش بسان کباب بریان است و اشک گشته ۴ بر مرون خود ولیر گشته کاهی چرخ تو گردش درم کن ۴ همان گرم بگردم کن کس
 مانند شر سوزان چون آن سر و بالا نظر بالا کرد شخصی دید بر درخت نشسته و آب اشک بر آگر تو ای ۴ هر گس بنزار ننگانی ۴ ای دل تو ز سینم ام بدون شو ۴ بر خاک بیعت
 چشم او دان گشته بر سید کرامی جوان غریب از کرام دیاری بیچ اندوه دیده تره خون شو ۴ بار تو کشیدم و کشیدم ۴ از دوست تو دیدم آنچه دیدم ۴ چون ایچیز و مشت اثر
 شاهزاده که زخمی شمشیر زنگ خویش بود قطعا دم نزد ۴ در بنگ نشو ۴ هرگز بگفتار نسیا بش ز دو لستان گردید هوش از سر باخته سر سیه در رسید که ای چشم و چراغ و دو مان ننگ
 از زمین شوق آن گل رخسار از یکس هزار شد و بریزادان غم سنگزار اتاره کرد تا بالاسی مرواه آسان نوجوانی چون پروانه بر مشع بیابای سوز که این انون بردت من هم
 درخت رفته و آن شاه کشور جنون را بر تخت نشاندید بریزاد و در دند و لستان چو لاله ام و ترا از ان صحر اورینجا آورده ولی خویش خوشدار و کلبه اخرا نم را دولت خاد خود
 جمال مبار غریب شاهزاده دید با آنکه پری بود دیوانه گردید و از ان مست باد و عا که که منبگیت بر میان جان منبدم و آنچه تینا دوری میا میگن شاهزاده چون دید که آه و زاری

سودی نزاره و ناله بیقراری فاکره بخشد لاجرم به خوشی پرداخت تا بقدر در ساخت و لستان
 بایر بر پیش برداخته و صبح دشام بکار گذاریش ساعی بودی چون شاہر خورشید در تنهار
 شکفام شب کشیدی در قاص ماہ با طلیسان نوز لبر صند آسان بجلوه گرمی در آبدی بر آ
 تنفیح خاطرش فرمودی که قاصان ناز فریب گرم رقص گشت مشغول نغمه سازنی شوز
 سردایان سر پایا زیب به ترنم سراسے پردازند آن دل سوخته آتش دیوانگی اگر چه بظاہر تماش
 پری نزاره ان چشم آب سید امانا در باطن آشفته طره پر پیچ کافر کشید و دیوانه خیال پری حنا
 خویش سے بود و میگفت آگاہ نیم که دیدہ سرد آگینت بجایال که خواب میکنه و طره شکینت
 یواسے کتاب دارو - چشم ماتد و دیدہ رنگس بر اہست بازست و دلم بنگ شمع باقی بجز
 در سوز و گزلیت سے وصل تو زنگار نیم نیست + صد حسدہ مرگ بر چنین زمین
 من پیرو تو ایم از تو گفتم - در آتش و آبم از تو گفتم - تو برق ستارہ سوز تو بے
 سر پارہ و لغز و خویبے - خویبے و بجز چه سازداری + با غمگراہ کرام رازداری + قدرت
 بچہ جلوه ناز خیزست + چشمت بچہ غمگراہ ریزست + آنکس کہ روز در دل سخن گفت و وصل
 دو اسے در دمن گفت + دہر گاہ با دستان دو چاکر کشی با پس اینکہ پردہ از روی کار نکش
 ولی خالی نکردی و از قریادی واققان لب فریبی و لستان رو آتہ از رنگ بے ناموسی
 گو شہ اش مخفی نشانییدی و شبا نگاہ بدیدار ش استعاش طبیعت حاصل ساختی از اینجا کہ
 رویج مشک چہان بینی مانور و شیم نظیر عشق پو مشیدہ نگردد غمچہ راز نہایتش شکفت
 و کچہ کار مینش گل کرد تا آنکہ اینا جیرا بگو شش اور دستان رسید آتش عینش
 شعلہ در گردید + جاسوہان کار آگاہ را فرمود کہ درین مقدمہ خرمن سوز ناموس کما
 یعنی وار سیدہ حقیقت حال بسع من ساخت و شمع در ریاضت این خبر کا شائہ دلم راز
 سازنوشے بجاوت محمود لستان باشا ہزاہہ شستہ بود و آریہ رغو انی انجام کار اسے
 سے پیو جاسوسان دہنیان بے حقیقت پردہ خبر یادش سائید نماور دستان
 از اصنافی این مقدمہ ناموس سوزا جابر بست و بفر و نشانیدن این فتنہ قاتلان بران
 دلہ و غمگراہہ اش گشت دید جو انے زیبا تملر و پرور سے دستان نشستہ پرستاران

کہ پیران بردارنی بستہ اسباب محبت و شادمانی آماده و ابواب محبت و کامرانی کشادہ و مجر
 همانہ بچش و خروش در آمد کامی ناموس دشمن اینچہ خاک شقاوت ست کہ بر سر سے انوائی
 و اینچہ آتش طامست ست کہ با و عصیان بلند میانی خود بیندیش کہ آتشے را بنجا کی نسبت
 در پی ربابا و سے چه غربت الحاصل دستان را عتاب بسیار فرمود بجانے مغلول و سلسل
 حکما داشت و شاہ ہزاہہ را کہ عزیز مصر خوبی بود نیز مانند یوسف نزارانی ساخت بلکہ اوہ از
 لہور این ساریہ ہوشیار با نهایت متامل و بر ہم میوہ و تیکر ارا این نغمہ پر سوز زبان بر یکشہ و نظم
 لے ساتی بلا شرباب تو سوختم - یا آنکہ آتش ز آب تو سوختم - در شب گذشت عمر و نیریم
 صبح وصل ہامی بخت از گرانی خواب تو سوختم ہامی از فرنگون و امی طالع و از گون خیال
 زلف و ستان و بار ہاجرت جانان برای من کہ خود کہ درین بندیا نیریم ساختی و بار این
 غم بر سرم گذارشتہ اکنون کہ باین غم نازہ گرفتار آمدم در وجودی کہ گویم و در ماتش از کجوم
 ریاضے من آہ ندیدم کہ اثر در بے داشت ہن شام ندیدم کہ سحر در بی داشت لگو نیر کہ
 شادہی آوردہ غم غلط است + ہر غم دیدم غم و کردہ بے داشت - دے بیاد دلہ را نالہ
 شبیے و گفتی کہ ریاضے گراہ کہم کجا بست قریا دسی + در صبر کیم عمر نازہ است ای - زیاد تو
 بیزیرم شغفے ہکس راز ہر شدہ سودا گے + و آن طرف دستان کہ علیحہ بجان مقید
 بود نیز از زندانے گشتن یوسف خویش خود را بجاہ غم می افکندے و در دور و رانا خن بتالی
 ہر شیدے گاہے جو بار اشک از چشم چشم روان میگرد و بیاد ہمدردی سے یار
 بیت ہواسے فتوای سے ہر ناز پرور من بفرود ز سر من اگر وہ سر من +
 دے از ضعف و نالہ قحے آہ در مگر میگشت و میگفت فردے نالہ ناز و دل سے
 آہ در جگر ہن دیگر مرا بجا طر بار آورندہ کیست +

مدن بدیع الجمال پری نرود لستان و رہا نیدن او شاہ ہزاہہ یوسف
 جمال را از زندان و رخصت شدن شاہ ہزاہہ از دستان پہ طلب مطلوب
 و فرود آمدن بجان دلگشای مرغوب
 زانجا کہ کشایش ہر عقدہ در گردن دفتے ست و شکفتگی ہر غمچہ و ابلتہ النیر سحر سے

فتح الباطن خزینه هر آرزو بے کلید امداد سے میسر نشود و گوهر هر مقصود بے یادری خواهی
 از بحر امید بکف نیاید نوازش قانون هر تناسل را دستیار سے مطربے در کارست و به
 آنگه ریاب هر در معانی بیادری مضربانی سازگار لاجرم چون وقت کار در رسد بسبب
 از اسباب و حجت از جهات آن عقده دشواره کشاد و آشود و به اهنرا از نیستی غنچه انتقبا
 مقصود به سنگد شایدا این مقال آنکه چون دستان و شاهزاده خسته جان و رزندان
 مقید شدند بر بیع الجمال پری کردل را بر ابرام محبت دستان سوخته و آتش این
 جنون و در دل شاهزاده او بر افراختند بود باستماع این خبر سرسید گشته پیش دستان
 دور رسید و بر هم تسلیم چاره گرداغش گردیده حقیقت حال پرسید دستان نقاب
 از چهره راز برداشته بر تماشای احوال آنگهی داد و گفت ای هدم غمخوار امید آن دارم
 که از راه کرم امشب نزدیک آن دور از طرب روی و شام انتظار ممتد صبح خیزش من
 کنی بر بیع الجمال خاطرش تسلی نموده اقبال آینه می گردید چون تراز قدرت لاجوردی سخته فلک
 از زمین هر برای انجمن بر آراست و پاسی از شب در گذشت بطرف زندان رفت و دید
 که جوانی سر حلقه پوست جمالان پانزیر نشسته و اشک از چشم او مانند رود و نعل جاری گشته
 پرسید که چه نام واری و درین زندان چرا گرفتاری شاهزاده ششلا آره از دل پرسوز بر کشید
 و گفت فرد و شعله ایم اما زرد و دل سپه پوشیم ما چون چراغ لاله میوزیم و خاموشیم ما این
 آتش افروز دست و افسانه ام عالم سوز اگر چه پوست دار بے تقصیرم اما از جور این
 فلک و رزندان اسیرم بر بیع الجمال گفت از نام خود نشان ده و حال خویش مفصل
 بیان کن که پریشان حالی تو غما بر من هیچ آرد و بے قراری خاطرت و لم نیاب
 میا و شاهزاده ناچار زبان بر کشاد و تمام احوال از سر شرح داد و بیع الجمال
 بجز در اصفا سے ماجرا شاهزاده را بنشاند که ای خانه خراب سیلاب بلا اینمه
 گردید و انگیخته نیست و رنگ بنیاد این منته سر پای آشوب بینه من ترا این منت
 و شفقت من انداخته ام و مجنون در آورده و منت جنون ساخته آن اسیر زندان
 کرده عشق به شنیدن این مقال آشفته حال گشت که ای گل منار چه بیگونی من اصلا

عجالت بعالم خواب هم ندیدم این رنج و سخت از تو کجا کشیدم بر بیع الجمال گفت شبی در
 فضای هوا بر سخت سواری بودم و با همزادان خویش بر طرف سیر متاب میزدم ناگاه گذار ما بر
 خوابگاه است افتادیم مانند جمال بیخالت بجز روی روداد چون بپوش آردیم با یکدیگر گفتیم که این ماه
 بر کتاب ثانی خود نداده و هیچ غور شنید طلعتی بجانش ز سر زینت الجمال که از نریان
 خاص نیست بر یعنی اعتراض نمود که به فلان شهر و خراب و شاهبست که شش در عالم مثال تصور
 گردیده و دیده روزگار مانندش ما بسے ندیده اگر هر دور ابرام مقابل سازیم تفاوت
 یک دیگر معلوم کنیم چون رای چنگان یرین آمد ترا بر منزل آناه همین فرود آوردم و سر
 گذر گشته که گذشت برای العین مشاهده کردیم هر گاه ترکس مجوز شماست با ده خواب شد ترا در
 باغ حبت نشان رسانیدیم و آن خسرو ملک حسن را بخواب شیرین بهانجا گذاشتم از آن باز از
 ماجرای تو هیچ خبر نداشتیم و سال ماه لبان ماه از حقایق غم یکا ششم شاهزاده به شنیدن این
 سخن متعجب گردیده پرسید که ترا ازین آتش افروز سخن چه حاصل بود و ازین فتنه آتشی چ
 در و دل چرا من بیدست و پا را سر کوه صحر اوادی و داغ عشقم بر سینه آن لاله غدار نهادی
 حالا چسان ازین دام بلار بانی یایم و چگونه بوحال آن دستان برسم بر بیع الجمال گفت
 ای دل و جانم فدای ادا می نمانست و روح در و انم بلاگردان سخنان شیرینت خاطر جمعبار
 کرد و در ترا ازین قید میرا بزم و بکمان آناه که منزل مقصودت است میرسانم این گفت
 و بجز دست دستان آمده بر جمع احوال اطلاع بخشید و دستان به در یافت این معنی بزرگ
 کل بشکفت که ای محرم هر از ادا می هدم دساز چاره این کار چسپان از لیشیده و بکشاد
 این عقده ناخن کدام فکر بند کرده بر بیع الجمال گفت به بین که شش این ترمیر چگونه روشن
 میازم و بزم و لما چه طور منور و زمزمین میگردد انم با بجل از دستان رخصت گرفته پیش مادرش
 رفت به پنهان چرب و شیرین دلش بست آورده گفت ای مادر هر بان صیفت باشد که
 این دانه ای بگنایه را ابرام بلا اسیر فرمائی ای پسر تحقیق خبر بر سر یکسبی ستم چاره و او اداری اول ترا که
 خیال ترا و حبت دستان در سر رود او با قبال اینمنی سر فرود می آورده که اگر او هم حبت خود سازم
 آرد از آزادی طلاق باشم حال آنکه خود به بر ای گرفتار گردیده اینچنین صورت بود و ادا شن و مال لیشیده

اسیر نمودن از آئین مصطحت بید بود قطع نظر ازین آن بیماری که خود مرکب این امر گشته
 تا گرفت گرفتار بلا شده چه جرم کرده که اورا بزندان مقید ساخته و باز بزیر گرانبار بر پاهای
 گنج حسن و نازگذاشتی و فی الحقیقت دبال آن بے پردیبال برگردن منست زیرا که اور
 بدام پلان اسیر کرده ام و باین صحرای پر صعوبت آواره ساخته ما در ولستان ازین سخن
 شده گفت این مجمل را مقصود ظاهر غایب آئینت و لم که رنگ سحرش در گرفته روشن شود
 بر وجه کیفیتش آگاه کرد و گفت اکنون از نظر اشفاق مظهر چشم آن دارم که آن یاسین
 یار از دست خود برانام ما در ولستان از سخنان بدیع الجمال طلب اتود گشته
 فرمود و کلیه فرج این باب بوسه تفویض شود بدیع الجمال یا بساط تمام بر خاست
 و آن پوست دیدار و آن زینهار و اورا مستخلص ساخت چون ولستان با عادت
 بدیع الجمال یا نبرد دولت وصال شایزاده کامران گشت بشکر این نعمت هر از حصه زد
 بود آشته بر سر رنگین که رشک اقزای حینت برین بر آراست و سر بینای بیکشاد
 بلورین از سر لعل رنگ چون جام گل رنگین ساخت شب روز بیدار شایزاده بر سر
 تنال و گفتار بدیع الجمال نیز با مقال بس بر روی و بیچ گونه عبارالم بر و امن خاطر
 نشستی شایزاده هم را حنی برضا خوش میگذرانید و از استرحتی و ولستان سر بر بخا
 نیکو روزی بر غیب بود اگر آسمان از ابر سیاه لباس بپوشد گون در برداشت و آب
 دریا از محبوب بادستانه میوزید بخت سیر در یا بر کشتی سوار شدند و در میان کشتی کشتی
 ساخورد آورند و از یک طرف ساقی گل اندام می لعل قام که رنگ سرخ پان از
 نازک گلوی سبز از مشیته نمایان بود در جام می پیود و از طرف دیگر سینه لیل نوا از باد
 نغمه و بلخ حاضران را کیفیت بر کیفیت می افزود و ماهی از شعله آبی زلفه سازان
 آنکه در آب بود بر آتش بقراری کیاب میشد و آب رود بشوق سرود آن خیاگران با وجود
 قرار از رفتار با نمانده مقید زنجیر می گشت درین اثنا صاحب مانند دیره پر آب بیدلان شرح
 آغاز کرد و در میان دریا از بارش کیفیت تازه بر روی آب آمد زمین و آسمان
 آب سیاه زار گشت و در راهی فطرات عالم را بدو گوهر در گرفت

برود چرخ و گرفتار سیلاب است امروز بته خدر راه و ماروز شراب است امروز راه آبر شد
 جاسوس ملائک بستند هر گناهی که توان کرد تو آب است امروز سیل می از طرف
 بارش ابر از طرفی خانه تو بیچاره خراب است امروز آن آب از سر گذشت
 بتراری قطره قطره اشک آبر از غم چشم بر خاک می انداخت و لطف به لطف بے
 اختیار سیلاب طوفان زامی از دیده دریا بار روان می ساعت فرو گئی ابر تو گاهی
 ز فرخ گونگی باران بیچاره چشم من بگره لای بر شکالے را چون آتش جزوش از او است
 سنج دو بالا گشت خواست که خورد ابر دریا زرد سوزش سینه را آب فرو ز نشاند
 ولستان بدیع الجمال ازین حال غریب بگرداب جبراب فرو شدند و دست آن دل از گرفتار
 گرفتند که در خشنده گوهر چرخ زیبائی مانند صدف و لنگ شود و صبح وار شکسته خاطر
 کشر و فضل از روی زود وزد و سفینه مقصود را از در طانا امید می که کسار
 رساند آن آشنای دریای اضطراب که در باد صدف و بان لولو دندان خویش سیل دار
 بے قرار بود و مانند گرداب سینه چاک ماهی زبان را به بحر سخن آشنانه نمود و سیلاب
 دیده اش و سیم طوفان خیز می شد چون ابر بر جوارفت بدیع الجمال دولت آن
 دیوانه سردار هوار همراه گرفته بنجانه آمدند و آب کلمات لیلی آمیز باز بر آتش جزوش
 ریختند شایزاده گفت اکنون دل بگیرم را غیر ازین قرار نیست که خاک راه
 طمان صندل صداع جان سازم داز عیار کوچه ولستان کحل الجواهر بیانی در دیده
 چشم بدیع الجمال گفت ای خرد کشور حسن و جمال اینم نعمت و طلال چرا بر جان شیرین
 خود را میداری چون فرهاد چون پیشه پیشه فکر و اندیشه بر دل میزنند چند می صبر
 ترا که زینت الجمال پری را که بویون خود رفت و از نشان کشور دلبر تو کما میبند آگاه
 بوده بلبل بر بنهائے اوجانان ترا بتور سالم شایزاده سخنان بدیع الجمال را
 محسول بفرغ تصور کرده اندیشید که سبب و این طوطی ولستان درین دام بلا می همیشه
 اسیر دارد جهان بهتر که از دست این امیرنگران برود چه خلاص جویم ز قلم
 بر فضل باوی حقیقی نموده تنها با بر راه گزارم پس تمهید بستان زبان بکناد

اے برقع الجہاں صفت باشد کہ برای راحت خود دروغ رسوائی بر بیخاک آن لاله عذار گذارم
 و نام آن زیبا نگار تا قیامت بر صفحہ خواہی نگارم و عشق در دوست اقتضای آن
 نی کند کہ بدستیا بر دیگری باسانی در آنجا برسم و بیادری میرے بلکش و او شوم در شرم
 خار راہ محبوب رگ گل نینگری آید و رنج و محنت درین وادی محنت راحت سے بخشند
 همان بہتر کہ فاجحہ الوداع بخوانند تا بیدار قہ یاد و دلداری را ہی شوم و بوالعجبیاسے روزگار
 شاہرہ کز برقع الجہاں چون دید کہ این مرغ وانا بوجے در و ام نئے آید ولین آہو سے
 وحشی جوئے رام نئے شو و ناچار سر بر جنائش فرود آورد و انگشتر سے دست جو زبان دل
 از دست دادہ کہ سیر و کہ اسے راحت جائنم لین خانم را با احتیاط نگاه دار دو ہر گاہ مرا
 طلب وادی بر آتش بگذار کہ در سے خود را تہرسانم و ہر شکلی کہ پیش آید آسان گردانم
 شاہزادہ تا نور آن شتر سی از دست برقع الجہاں گرفتہ با خود نگاہ داشت و نگین دل
 را بنقش محبتش ترین ساختہ بنرم سفر بر جاست و کستان از رفتن آن آرام جان
 از خود رفت و باین ترانہ پر سوز لب بر کشادہ پایے چو یار رحمت سفر بست سن
 چو کار کہ نہ اوج عمر کز یاد و اع یار کز نہ ہونہ با سنی دول ز بسیم ہر آن سوخت ہر روز ہجر
 ہر با جان بیقرار کز نہ اے سرمایہ شادمانی مرا تاب دور کے نیست و اے با عشت
 زنگ گمانے و ز نراقت طاقت صبور سے نہ زیرا کہ بیت ہجر دانے مست کہ گر بر جگر
 کہ ہندہ سنگ بر سینہ تران آید و فریاد کنان شاہزادہ گفت و گشتہ مباحثش
 کہ شکی فراق بر سیائے وصال درست خواہد گردید دولت را از قید زنجیر مفاقت
 زود خواہم رہانسد دولت ان ناچار گفت برائے خاطر بار مہاجرت بر خود
 برداشتم و فرق اجازت پایے از ادت نادم کہ سہ از خط فرمانت نہ تو انم
 چمید و گردن از کند اسیر ضایت بیرون تو انم کشید و سرو عاشقان را بر سر
 حوز حکم نیست ہر چہ فرمان تو باشد آن کنندہ لیکن از نظر مہلقت منظر چشم آن
 دارم کہ ہر گاہ شاہد مدعا در آغوش کشتی مرا از دل فراموشی نہ کنے بیت
 اگر تو پیشے از من جدا خدا بہرہ - سخن نمازید از دعا خدا بہرہ - القصد و نشان

و برقع الجہاں شبنم اشک بر و سے رشک آشکارا ساختہ رخصت دادند و پریزادان علم
 کردند کہ آن شاہ کشور جنون را بر سر پرچو اور سوار نمایند - و ازین وادی ہولناک بگذراشتند
 شاہزادہ مانند سلیمان بر تخت پریزادان نشستہ راہ آسمان گرفت و سیر اطراف
 جان و جوانب عالم میکرد چون در عرضہ یکد و پاس سافت بسیار سے طے گشت ترہست
 گاہے بقطرش در آمد از حسرت رنگی گل از نوحہ آتش چہرہ جوان گل بو عرق فوق و از غیرت
 آب و تاب گل زینتش گل آفتاب در آتش شفق نیلو فر فلک از رشک نیلو فرش از انجم
 عرق بر جبین سے آورد و شرہ و برن از جنابت نسوین و سترن آب سے گشتہ
 ایبات خاک آن روز رشک باہر بستہ - آخرین نقش او ستادہ بستہ - و
 سنبل شیندہ را از ان باغ نکست زلفت حور سے دماغ جو گیان بختہ سپیدہ پیرہ پیرہ
 بو سے ز ولیدہ شاخ بر جان بوستان آرا سے زدہ بر تاراج لاله پرہاسے پر مجرود
 نظارہ آنکوہ گلستان فردوس نشان خرم و فرخاک گشت و بان حور سہ نشان گفت
 حال راہ خود گیرید و مرادین مکان بگذارید پر سے ترادان شاہزادہ را دوران
 گلستان بگذراشتند و بال پرواز باز کردہ رو باستان جنت نشان خویش نهادند -
 گذر نمودن آن گلستہ بند سودا و رباع فرست افزہ او دو چار کشتن با
 پر یخ حور لقا و استقامت سے دوران مقام و کشتن عفریت نا فرجام
 باغبان چمن سخن طرازی گلہامی دعا را باین رنگ در دامن میان می افتانند و بردایع آن
 شام سا معان را سطر میگرددانکہ چون شاہزادہ گل جبین چند سے دوران مکان ترہست
 آگین بسیر برد و از فضای دکشایش رنگ کلفت از آئینہ دل بزود بشیر روان گشت
 و بخیال دلدار خویش طے و ہامون و خیال پیش گرفت ہر گاہ مو سے زین لباس
 فر رسید بفرنگدہ منرب متافت و پیر فلک پسید گردانے اینجسم پروا نعت در
 کئے فرود آمدہ از گوہرین بسج اشک سیاہ و پار شتول شد و تمام شب بانزدہ وزار سے
 و نالہ و بقراری بسر برد ایبات سے کرد و خودش بے خودانہ - میر بخت رشک دادہ دادہ
 و ن خوردہ ز نو جو اپنے خویش دلنگ زنگ گمانے خویش - از بخت سپید برقع می خودہ

در ناله بسینه تیغ میوزد آوز دیگر که زود میراپه صحرایه مینا خام سپهر گذشت باز
 برهنائی جرس دل نالان و برتره کار روان ناله واقفان راهی گشت و از اضطرار
 قاصدها بنامار سخت جگر پایا پیله خبر دلبر روان سیکرد گاه از قوت ضعف و مانگی در
 پشستی و گفتمت فرد ضعف غالب شده از ناله فرودماند دم و اگر انحال من اورا که خبر خوا
 کرد و دمی از ناله طاقتی دم در کشیده و بنیانش گفتمی بیت حالت خویش چه
 حاجت که باد شرح و هم اگر مسوز دمی هست اثر خواهد کرد چون از حرارت آفتاب
 که خاک خاصیت که اسیر گشت آن اسیر دام بلا که بیداری رسید که آنجا در نته سایه
 زمین نیکنده بود و جایجا خارها میخان سر بر آورده و نیاری که در ان تب و تاب و
 بیاساید و نه پائے که از ان خارها تیغ مانند راه سرکنده جارا از قایت بے قرار
 کبره و زار می در آمد و بے اختیار از ناشکیبائی فریاد میزد و نظم من آه دل جزین نید
 من گریه آتشین غمی دانستم - نه نام من گذشته و نشان ای عشق ترا چنین میزدانستم
 و دمی با فلک شکر نفس میزد که امی سپهر خا کاره ابر حال زارم رخمی و بر جرات دل
 بیقرارم مر بے که دل بجا جانان از دست داده ام و برهه مطلوب قدم از سر ناده از ناله
 جان خراشش دل سخت خارا چون موم نرم میگردد و از مشا برهه حال بے قرارش عد
 از ترحم خون از چشم می بارید میت پوشیل خون رود از دیدر باه پر نم من چه جا
 دوست که دشمن بگردید از غم من تیر خله بیکان آهش سینچه چرخ را بدست ساخت و از طرف
 گریه اش بنیاد زمین از هم میریخت فشر و زلب ناله اش تا ثریا رسید و از ناله
 سرشکش به دریا رسید و در چنین حالتی که از حرارت آفتاب تنش مانند کباب بر آفتاب
 میسوخت که بے بنظرش در آمدنی الحال مانند شخصی که از میان آتش سوزنده بگریزد گاه
 تیز ناده در سایه اش بجال تا به پناه گرفت و سپاس بے قیاس بے حضرت چاره سا
 در مانده گان او کرد چون حدت نمود و بجه آورد و از آنجا بر آمد و بر خارزار راه طے کرد تا از ان
 صحرایه بولناک رسیده بجانے برسد پای نازنینش اگر بر فرش گل ناده از قایت تا
 رگ گلشن مانند خار غلیظه از غلیدن نوک خار بنون گل رنگ گشت گاه افغان و خیز

بخت و بادل بران در پیشان میگفت فرد از درخت بخت چون شکفت گلهای دمهال
 در بیابان جردالی خار هم در پا خوش است و گاه در طلب آن گل خار بر سر خار از انحراف
 نیز در سفر و صد نوک خار از کف پا در جگر شکفت و دار و میوز طلبت خار خار است و دمی
 شک خوین از ترکان میریخت و تبکار این مضمون نفس برے آسخت ریاضی عشق سفر
 و فریب و محنت و غم هر جا تریب من مشران عالم میوزم و همس زود و میسب ارم
 خون سبحان الله کیل و چندین غم - و لفظ آه بر سوز از دل در و از روز بر میکشید و یاد
 آن آتش فدا بر نیکنه گرم نفس مشد فرد بغیر تم غم آن میکشد که بے تو سباد - بیرم و از تو عالم
 خبر داشته باش - چون در فضا می بینی رنگ فلک گلزار عشق شکفته گردید و راه پر خار بیابان
 به پایان رسید گذار آن خار در پاشکته بجز ارسه افتاد که لطافتش دایع رشک بر سینه
 میزده نهد گلشن بر لے زمان مانند آن ریاضی بر روی زمین نیافریده و سپر فلک نیز از ان
 دیده اینچنین گمانش گشتا نه ندیده بر روی آبشار نسیم دلگشاے مانند مهر نشان
 به مستی زوان گردیده و بر کنار جوسبار سر و شمشاد برنگ رخا جو اتان کشیده قاست
 قاست کشیده تنه گلزار از گلهای الوان نظر فریب تماشا بیان و از عکس از خوان
 آتشی در آب جو بار فردان از رنگینه لاله پرده دیده گلزارے و از جوش سینه هوادر
 از دربارے ایات بخوبی باغ چون غلدرین بود - در ان غلدرین گل جو زمین بود و نزاکت
 اینچنین نقش لبی - که بار رنگ شاخ گل شکستی - ز بسیم نازکی مزع سبک گام -
 و شاخ ناله خود داشت آرام نسیم از لوی گل افتاده در هوش - سرش را شاخ گل گرفت
 بر دوش - چنان سیراب بود از اشک طبلیل - که پاسه رنگ سیلغور در گل - گاه بے یاد
 آن گل خار غنچه دبان دبان غنچه را بوسه میداد - و رخسار بر رخسار گل می نهد و میگفت
 فرد و بریت صمیم نالان گلگشت همین رفتم - نادم زود بر و گل از خویشتن رفتم و گاه
 بر بلبل نگاه می افکنده و از دور فراق ناله سیکرد و گفت فرد تو بلبل چینی گل تو مبارک باد
 من ذوق عزیزان و گوشه قفسه - در ان گلگشت شبی دیدم دلگشا که از مسانه اش دل زاهدان
 بگلزار معاشرت کرد و خاطر غنا کان مائل نشا طربت سقف رنگیش برنگ مار من گلرغان

نظر فریب نگار گویان و محراب درهایش مانند طاق ابرو و مویشان و لادیز قماشانیا
 آن مکان و گلش چنگی منقش نماده و بالای پلنگ سے بالائی بخواب رفته که از آبر
 وشت فتن باج خوش چشمی میخواست و غزالان مرغزار جمال را سنجیدنگ نگاه صبر
 میا خست چشمش تابانی عمیری باوه سرشار و باتش بسته عطر بار بلش از عنوان برگے نا
 واز وندان گوهر آبدار در برابرش کمانے عشوه خندنگ رخس آینه یا قوت رنگ
 غمخیز از مشمع رخس پر دانه - نافه اند خالاش دل دیوانه کرده بر گل دستگاه حسن تنگ
 غنچه اش از شبنم متاب رنگ لعل را از گوشوارش دل کباب - کز بنا گوشش گهر
 آب زهره سید زلف عالمگیر او بوی گل دیوانه زبیر او بوی گل در نشترن پنهان شده
 سان بالیده وستان شده یا سمن بر یکدیگر پیوسته انرا باز شیر صبح قرصی بسته انرا - چسب
 راست آن گل ندارد و شاخ گل نماده و آن شوخ طناز بخواب ناز آرمیده بجهت در
 احوال شاخ گل برواشت و برین آن نازمین گل انرام زد آن لالار حسنا سنبلیر
 که در تن نازکش رگ گل کار خار میکرد بتر یک شاخ گل سیدار گردید و به نظاره ساز
 شاهزاده دیوانه گشته پرسید که اے عزیز مصر دلایوسف کدام کنعانے و اے
 دید مشمع کدام شبستانے - ز نیما سے فلک با تو چه ستم کرد که درین زمان که بلا
 افتادی و شمع کدام تخم از دولت سرزند که پایابین صحرایے پر خوف ننادی طے تاز
 بار حسن رنگ گل سیرایت از چه روشنگته و اے چمن آرای جمال بر لاله عاینت
 گردنم از چه راه نشسته اسبات لے زمرودت بنای رعنائی و وے جمال
 از رخت مشکبانی قوت چشمے قوت جانے و انکه بر تو بود و وصف آنے - کعب
 کام و قبله بودے - ملکه پاپری بگو چه کسے کسے ز خاک این سرشت مقدور ست
 پیکرت را خیر از دوست - باز گو که کدام بوم و پری - کافت جان در بهرن نظرے شایم
 گفت بیعت من کیستم از عمر تنگ آمده - سر در عرض پای لبنگ آمده - احوال
 من دور دراز ست و افتاد نام بر سوز و گداز سرگذشت مرا پایانی نیست و بجز
 جبرالم را از ساحل نشانی - فشر و گفنی که چرا حال دل خویش نگونی - من خود کمن

عاز پیلایان که رساند آدل خود کیو که باین خوبی و زیبائی باهی یا مرنا بانیا - پیری یا حور خانے
 بوی شیر شکار کرام مرغزار بی دسر و گلغزار کرام و بناری نظم لاله قاسم سبز اسر و روان کیتی
 سنگ لاشتر آفت جان کیتی چون گل سرخ رسته از گس گسست بسته - قدر شکر شکست
 بسته دهان کیتی ایکه بر لبری سر گشته رخ تو چون قر + بسته دو کوه بر کمر سوی میان کیتی
 ای سرو قاست راست بگو که باین صحرایے جا نگه از گذارت بچه طریق افتاده و اے خانه
 انداز جهان ترا از خانمان که آواره کرده ایات زهیمندان چرا بیگانه گشتی + نمان
 گنج درویرانه گشتی که این دیو ز در راه دولت راه بگو که کاسان تا نیم شکست را آن
 بی مثالی آئینه رخسار بجا بر آبر اشک در گرفته گفت ای حیرت زده کوی دیوانگی
 ای آتشی از خویش بیگانگی مادر پریرخ نامم کرده و زمانه باد بهیش در جامم پر دم شهراری بود
 لاشکوه که پایه سر بر بخش بروش حکام جهان بود و فرمایش بر سر فرما ترا و ایان روان ناگاه
 قوی بیگل که از بهیست میش سیر فلک زهره در با ختی و از بار قدش پشت کا و بزر
 در شادی در شهر با گذار آورد و آهسته آهسته خلقے را بجن فرود برد بعد در شبستان با
 آمد شمع زنگانه شمسار را یک نفس خاموش کرده و من دل سوخته تیره
 روزگار را درین صحرای جا نگه از آورد و این شاهمای گل را انسون خواب و بیدارے
 سیده هر دو سویم نماده و بهار طرب و نشاط را با نال خزان انزده و غم ساخت وقت
 آن تب کار سید و از صحرای آید و بناح طرف بین مرا بیدار بینا بر تمام شب بلایش
 شسته بساط صحبت سے آرایم و رخ از فرمایش نمانت شطرنج میبازم چون شطرنج
 روزگار را چورد بساط شب در می نوزد و لوزانی مهره مهر نیلگون طاس سپهر از زیب
 بهر بد بناح طرف بسیار بهوشم ساخته به پایان میرود - مدته ست که درین دام بلا گرفتار
 عمر بست که لاله دار این داغ بر جگر دارم ندانم از من سوخت که کعب چه جسم
 بجز سید که چرخ بے مهربان روز سیاهم نشاند - اکنون تو بگو که پیاسے خویش درین
 ندانم بلا چگو: افتاده و دست خود این تیغ الم چسرا بر سر خویش علم ساخته گراز
 ان سیر آبر سے که سیر این مکان قدم نماده شاهزاده از اجرائی آن با و ام چشم

پسته و بان غناب تر از دیده بر امان کرد و تمامی سرگشته خود از سر بیان پر بیخ گفت
دیوانه اینچو خیال خام است که تو بخت و اینچه دیک سو دست که آتش دل بوش آورد
که نام و نشان ندارد و بچو طریق نوان دید و جانانے که اثرش معلوم نباشد چنان بود صانع
توان رسید ازین اراده محال خود را هلاک کن و بختش جان بخشش این اثرش سینه
کن شاهزاده گفت اکنون که بهر آن ترک مگناه ترک سلطنت کرده کلاه گدائے بر سر
گذاشتم دور راه عشق بازی از سر جان بر فاسم صفت اگر تمیز است باز گرم و دامن
مقصود و بچنگ نیارم این گفت و پیشتر بے شد پر بیخ دیوانه وار با حقان در آمو
بیت چه میشود غصه در دیار ما بشین - باین شتاب کجا میرودے بیایه نشین به بیار
تو براه مطلب خود پاکند اسی و مرابین بلا مبتلا چشم اندازم که چندے درین مکان تو
تجائی و چشم مرا از دیدار خود سوز سازے شاهزاده را دل مانند سپید بر آتش
آن ستمند سبوت و ناکام بیاس خاطرش طرح قیام از احتیاج چون روز سپید
و هنگام آمدن دیو نزدیک رسید پر بیخ گفت مصلحت آنست که این شاخ گل به بلویم
و خود را به شکاف که به بیان کنی هر گاه صبح صادق برود مانند آفتاب از زیر که طالع شده بر
آئی و من خفته طالع مسیور روز را جبار نمائی شاهزاده بوجوب ایامیش شاخ گل به بلو
نازک از گلبرگش زد و خود در زیر کوبے که آن بلند بالاتر از ک نشان داده بود یعنی مش
چون دو ساعت از شب در گذشت دیو زشت از دشت برگشته پر بیخ را از خوا
بیزار ساخت و سبب و انار که از صحر آورده بود پیش از انار پستان سیب تر سخندان بنا
پر بیخ آن فواکه را تناول فرمود و قدر برآے شاهزاده چنان نگاه داشت و بود که دیوانه
جمال آن بر بچو بود و رویش نبشست و بان تا زمین دلارام به شطرنج بازی مشغول
شد چون شطرنج شب نورانی بهر ایامی بجوم را از نیلگون بساط آسمان بر چید بساط شطرنج
در نوشت و آن دولت جبار را بخواست کرده طرف بیابان شتابان شد شاهزاد
چون خانه خالی یافت مالها سر از غار بر آورد و آن سرست صباے ناز از خوا
پوشے هر شیار کرد پر بیخ سر از بالین برداشته با شاهزاده همه استان شد و اینچو از نو

مخفی داشته بود و نترسان نوزس با رخ جزون کرد و گوشت ای و انشور عالی نظرت سبب بایز نشین
را زین دام سرای آلام بر بیم شاهزاده گفت غیر ازین خاطر از نیش نشین که در شتاب این خیال که
طاهر خیال بیخ آفریده در آنجا نیر سدر پنهان شویم و چند اوقات خود را در آنجا بسر بریم چون
بر مال آشفته حسن و جمال نشت هر گاه ترا در ان مکان بخواند یافت از غم سر کوبه زده
نیشته حیات خود را بنگ فنا خواهد شکست یا بکلی دیگر آواره و سرگشته خواهد گشت با بمل
هر دو بلا گرفتار در شکاف که نغمه و آنچه از بزرگ و گاه در نزدیکی کوه بست آمد برآے
از دو قدر داشتند هنگام شام که دیوانه فرجام از دشت برگشت و آن بری حصار و آماجنا
دیوانه وار بر سر او دیدن گرفت گاهے در خان صحر را از بیخ برے کند و گاهے چون کند
شور و اتفاق بلند میکرد - شاهزاده پر بیخ که غریبیت ناک دید گوش میکرد و در جوشش
از سر میبختند گاه از مشرق بسوے مغرب و گاه از جنوب بطرف شمال نغمه زان می
شنافت چون باین حالتش تمام شب بگذشت و بیخ طرفین ره بجائے نبرده - لاجرا از
غصه بر کوبه در زد و در یکدم جان از قالبش بر آمد آن سرسنگ زدگان اندوه تاسه روز دور
یعنی کوه بسیر بر بند روز چهارم برات کار بند شده بکشاده بی از کوه بر آمدند گله و دانی
از سر کوه طالع شد و دیدند که لاش دیو چون کوبے عظیم در صحر افتاده - و طولش از انرازه
و بیخ خود زیاد شکر فار زد و الجلال بجا آوردند - و از شادی در پوست نه گنجیدند پر بیخ
بلکه آوازه گفت میزایم که ملک خراب من با ناز با و کرده و چندی دل غمخیزه ام بر بار تو شاد
شاهزاده گفت دل خسته میباش که سموده ویرانت از سر کوبه بیکم و چند درینجا بسرے آرام
من گناه هر دو اندوه گرفتار از آنجا روانه گردیدند و مسافت دور و درازے کرد و چون
در دس شام از دلت شکنین نامه برگشت و شاهزاده بر بام چرخ به جلوه پرداخت در میان
صحر اطرح بیت از احتیاج و از خوف و دوام دسے آرام نگرفتند تا گاه به حکم
شطرنج فضا فضا فلک را بر سیاه در گرفت و شمع ماه نیز در امان سحاب چنان شد
ارش باران آقا زگشت و باد تند از هر طرف وزیدن گرفت تنیدی باران و سبیل روان
کلاوه محنت با گردیده دکشتی خاطر آن هر دو آشتنار از کلام غم طوفانے گروا بند بیت

سین گوہ از نشان برق میشد چاک چاک در صدای زرد میل زید بر خود جرم خاک
 دشت درختی که برگهایش را سپر تیز قطره های باران نماندند در آن بیابان کوهی که در بنا
 تلامطم سیل امین باشند از افرات عم و حزن لبان ابرگره میکردند زمانے از غایت الممانند برق
 چو قلاب میخور و زور آشنای این حالت که از باره آسمان سنگبار زوال می افتاد و سیل
 آفتاب در اندیشه راتجاه میساخت پشت بنظر در آمد از خوف سیل روان بران کربوه جا گرفت زب
 سنگی بسر بردند از غایت بردماند شاخ بید از باد میل زید صبحدم که خور مشید نوز طالع گشت
 هر دو بر گشته طالع و آفتاب گشتند و از شدت سرما بوش آمده پاره مقصود نهادند تا آن
 در عرصه چند وزه شهر سے رسیدند که عمارتش در غایت صفت در میانی بود و کاکیش به کمال
 صفا و خوشنالی و در هر دو کانش انواع اغذیه و اطعمه میساز کرده و اقسام اقش و استغ و تویر تویر
 فاما در آن دیار لطافت آثار نشان مردم بود و از هیچ متغی در نظر پیدا نمی آن
 و بران حیون و سودا از معاشه اینجین شهر عالی بنا عدم وجود سکنا حیران گردید و از آن
 خانما بر باد داده از دشن دور افتاده پرسید که آیا این طلسمیست غریب یا سحر است عجب
 که با وجود این سبب احدی در اینجا نباشد و از بچگیس گوش نخورد آیا آدم ز اذین بهشت
 بر آورده اند بر پرخ در عین گریه گفت این شهر پر من حرمان نصیب است که آن بود بخت
 ویران گردانیده و مر از اینجا برداشته آن صحرای ساینده شاهزاده اندر یافت این ماجرا اشک
 از چشم روان کرد و بتسلی خاطرش پرداخته گفت ای نازنین نمگین باش همیشه آه جگر محرابش
 از تشنگی بچکس را گزینست و در مان این در و بدست عقل و تدبیر بیست بزور و زرتشا
 رو احکام قضا کردن منی زید کے رابا قضا چون دچرا کردن باید که به صبر و شکیبایی
 پروانمی و هم در بنجاح اقامت افزای کس با قضای امصار میروم و مردمان را که از هر اس
 دیو بر سوپریشان گشته اند جمع میمایم القصد شاهزاده بطرفی زبے گردید و در اندک عرص
 مردم بسیار فراهم آورده ویران آن گنج حسن و جمال آباد گردانید پر پرخ از منینے و لاشد گشت
 و با شاهزاده گفت که چون زمانه شکار کردیتی و خاک ناکامی بر سرم بخت و من بکس را در عرص
 اکیستی کسے نمازده تنادارم که بر بخت خلافت اینجا جلوس فرما سے دن بدیست و پاراد

پرستاران حرم خود جا دھے شاهزاده گفت تو خود میدانی که امر سے بزرگ در پیش است باطل
 چندے بظلم و فسق اینجای پروانم هر گاه مقصود کامیاب گشته مراجعت سے کنم دیگر هر چه
 میگوئی بجای آرم پر پرخ گفت ولی جانم فدای الطاف و رحمت تست که کام و زیانم لبر ز شکر
 و اعطای و شفقت تو در باره من غم نصیب اینجی مر بانی بمنزل خواسته نمودن زیاده از مقدار
 این کم مقدار خواهد بود شاهزاده بیاس خاطر پر پرخ خیزد و زبها یون بر سر بر سلطنت جلوس
 کرد و تمامی ملک در قبضه اقتدار خود در آورد آینه رنگ آلود مملکت از مصقله را سے پیشتر
 مجرده امصقا دستور گشت و نهال حنزان رسیده طلاقت با میاری خود بنا گیش از سر سبز
 و بارور در روز با جناح امور جهان داری دامضای مام شهریار سے بسر روی و شب
 با ستر ضای آن بیاط آرای اجناس بزم نشاط آراستی اگر چه به ظاهریان رونق افزا سے
 بزم سرد و چوم جام خندان میگذرانید لیکن در باطن مانند شیشه از فراق پریر حانه توتش
 خون سے گریست بزم نشاطش بے شمع دیدار جانان در نظر تیره و تار بود در راج سرد و
 افزا سخیل لعل و لسان کار ز هر لابل میبود گاهی با تش غم کباب کشتی و گشتی فرود در از تش میباشند
 میزاب مارا ز بجز آتشین است سراج سزاب مارا و دوسه بر یاسے اضطراب غوطه خوبی
 و گشتی بیست بیوستان تراباده گلگیر شده است آب در حلق امیران تو بجزیر شده است
 مرض شدن شاهزاده از پر پرخ در رسیدن بخواهی و لکشا دیار و پر آمدن
 بلکه اده آن شهر جنت شکار و صید کردن شیر آن آهوسے مرغزار
 خلافت را و به تمت گرفتن همراهمیانش شاهزاده را در ان صحراد
 آوردن پیش خورشید شاه والی دیار و حکم کردن سے بهشت
 آن دل افکار

برم آرای این داستان مشیتان ممانرا چنان بشمع بیان روشن سے سازد که شب شاهزاده
 در بر بستر ناز خنیدیه بود و نیم شب یاد ما هر خ بلال ابر و ناخن در ویش توب سے
 اختیار فرماید و بر آورد و از چشم در یار شک گوهر بار سے اشک آناز کرد پر پرخ که متصل

آن دیوانه خواب بود از نادانان شب بیدار گشته پرسید که آیا چه موجب قرین ازده و طلال
 و چرایشه دل خود سنگ غم شکستی شاهزاده گفت قربانت شوم تیری که در سینه خوار
 در روز خمش اکنون به فغانم آورده و خطه که بکام فرود برده ام حالا بجانم کار خود کرده میخواهم
 که بپوشم گل رخ خود با بر او گذارم که زیاده ازین تاب دور آورم بر رخ چون این گل
 بشیند آب سرد اول بر در بر کشید و گفت میت شام فراق کار من دارم شکل ستم
 وصال گردید کار شکل است جان و او تم به پیش تو آسان بود ولیک - محروم بسم ز
 دیدار شکل شست خود بنیشت که اگر تو طاقت دوری محبوب خود نداری مرا کجا نماند
 آنست که بقیارت تو زندگی کنم و بنیال وصال دو وصال خیالت بسر برم بس مهر
 بر گیس سپند از تو خویشت آید ناپسند چه شکل امر است که اگر با جازت سفروست
 می آرم بر دور فراق دل از دست خود میدهم و اگر راحت و آرام خویش پیش من
 خاطر می کنم از رخ مزاج نازنین و آفت چمن جنبست از پیشه دارم فشر و گریه
 موج ز تنبک نزارم - بیهی اگر هست ازان چمن چمن است شاهزاده
 منتظر داشت گفت ای پریرخ بخواهم که یک لاله از تو دوری گزینم اما چون فرود
 ست صبور است تو از فرود زودیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نه خواهد
 موجودی که جان از تن جدا باشد - لیکن طول شودل خویش خوشتر است
 که ترا از خود جدا نخواهم داشت و در بلای بهران بتلاخواهم گذشت پریرخ گفت
 ای آرام بخش دل بیاب و اسه تسکین ده خاطر بر اضطراب اگر چه گل زنگاریم بنیر لال
 ویدارت طراوتی نزار و دل کامرانیم بزم وصال کیفیت نه بنده میت بی تو
 بوس ساغر می در میراگر همه چشمه فرساید بود ساغرنا - اما بسر خوشی خاطر به حسنا
 مهاجرت در ساختم و داغ جبران بر سینه جان گذارم چون شاه سین قیاس صبح تاج
 حوز مشید بر سر نهاد بر سر آسمان جلوس فرمود و از پر تو طلعت نوزاسی ساخت جمال
 را سوز نمود آن شاه کشور ماشقی از خوابگاه بر حاسه تحت سلطنت را بجای
 خود مزین گردانید و با حضار همه ارکان و اعیان شهربار می فرمان داد - چون

سرد از اسه عظام و اماره و اسه الاحرام در نگاه فلک اقسام شرف از روز گشته بکے را
 از آنجا که بی مشورت نیکویش بهیات سلطنت پر افخه و برود تلخ خوابی دور اندیشی او زودیک
 خود اعتماد داشته بهتیت امور مملکت سر فرزند نمود و فرمود که از فرمان پریرخ بوجه سر
 بپرد و اینچ استر مناسه او باشد ازان تجاوزه کند و از معاملات ملکه و مالی آگاه و بهوشیار
 باشد - دور مہات خلافت و جهانیا نے دقیقه از دقان خرم فرزند کرد - بعد بنیادست مہام
 فرزند اے که خرم ستر میت پرست و پیش پریرخ رفته لغت اوداع بر زبان اند میت به
 پاک می سے که تو خرم ستر کردم - چو پائے خویشین در هر قدم خاکه بسر کردم - چو می رخ
 شاهزاده را مستعد فرودیدہ آب از دیده جاری ساخت گاهی باه سوز تاک آتش به تن در
 نیر و بیزار از بر سومی شتافت و میگفت فرود شوق بین که نظرم کید و قدم باشد دور میدوم
 باز سر اسیر که پیداکش - و گیس سر سبک زده در پے پاک خویشین میشد و سے گفت
 میت خرم سے روز و داغ ست تو خود را کشتی آه ازان روز که یارب دوسه منزل برود
 شاهزاده حرفاے تسلی آید بر زبان آورده خاطرش را سلطین ساخت و بر اسب تیز گام کرد
 گلگون نسیم بانگ عرصه مسامت بسیار طے ساخته و مانند تیر از کمان حبه سیرت راه سر کردی
 ایات سبک جولان سندر بن میز چو مرگان تیان ہم شوخ دهم تیر - چو تصور بر مش
 تصور بر کشیدے - عنانش شبیر از سر کشیدے - سیر لکان سیرش ہم آہنگ فضاے
 فلک بر جلوه اش تنگ سواره شده روان گشت در اثناے راه گذارش بر غزارے
 افتاد که سوادش غیابت و کشتابود و تکلماره اش پوش از سر برود تا گاه آجوسے از گوش
 تیکار گاه آشکار کردید و فرمان خرامان نزدیک رسید مگر آدہ به پیچیر آہو سمنه ضر مرنگ
 را مانند ہوشیاری که پید طراوتے گرم پرد از گود تیز جولان کرد آہو چون دید که مشیر
 شہ سلطنت در ہم افتادہ بسرعتے گام زد که غزال تند رو نگاه بگردش تو از سر سیر
 طاقت کار در لحظه از نگاه مخفی شد و شاهزاده از نزدیکان خود دور افتادہ به با موسے
 در از گشت که بران سر زمین بنے نوع انسان گذر نیکنگے و عقل از تصور آن
 دادے خطرناک بیابان مرگ شدے چون غزال زبرین گردن خور سپید ات

صحرای اترق سپهر سیر و پلنگ سیه رنگ شب از کینگاه بر آمدن نهر بر پیشه عشقبا نرس
 از مشاهد بیابان مبولک و نیش شب تار زهره در باخت و از خون دود و ام بالای دروغ
 برآمده سینه ک بشت و در از هول شب تاریک پوش از سر می باخت و سنگت سپهر
 بیخ دل سوزی نماند چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بنید شب تا مرا و خطه از تنهائے دل
 میگریست و سنگت بیست بروز بکسی جز سایه من نیست یار من بودی آنم تو دار
 شب های تار من با بجز تمام شب در میفراری سپر برد و از خوف و بیم نیم خط
 قرار گرفت هر گاه ملا دس زین دم آفتاب بر غرار سپهر اختر امید آن طار
 ریاض شریار سے بر باد پای عقاب آهنگ سوار شد و از آن صحرایے ہوتا ک نظر
 استعمال گام تو بھولے مسافت در از بگل تانے رسید کہ ہواش چون ہوا سے فرود
 روح افزا بود و فضایش مانند صحن حبت و گلستا گل عارضن خوبان از رشک گلستا
 رنگیش بزنک ویدہ خوبار عاشقان غرق خون و سرو قاست مستحقان بتظارہ بالاس
 سر سفر از ش از بار شرم چون بید میخون سرگون در تخان میوہ و ادش بزنک عروسا
 سبز پوش نارستان سرباز بر آورده و اشجار بر پاوس سنگا سب وقمان عمان
 بر ہم زودہ ایماست چکویم از ان باغ پر آب و تاب کنوزان گرفت از ہواش گلاب
 در ان باغ کردی خزان پاکشیرہ تو ان تالابلیل از گل شتید در ان مشاد مال
 نزار و حساب کہ گل نیکنکار جام شراب چون از چند روز سیر نخورده بود از
 میوہ ہا سے تازہ و ترابی بر آتش اشتما زو و ہا سے درختے کہ بیان نہال طوبے سر
 اشجار بود چند سے طرح قیام افگند گامی تماشا می گلشن گلاب از دیدہ برگ گل حصار میر حبت
 گامی بتظارہ لالہ زار داغ غم بر بگ سوزتہ بخیال آن لالہ ندر میگفت نظم لے حوزم از
 فرغ رخت لالہ زار عمر زود آنکارینت بے گل رویت بہار عمر از دیدہ گر سر شک
 باران زود و راست کا ندرعت چو برق بشدر روزگار عمر بے عمر زودہ ام من
 بس عجب ملکہ روز فراق را کہ بند در شمار عمر آرزو سے چون جوہر سے روزگار یا
 زمانے خوز مشید را در صندوق مغرب پیمان ساخت و از لالے آیدارا بختیم

سمان بر آراست بیان یا قوت رحمتار لو گوشتار سخت بپزار گشت و امان را
 بر آن دامن فلک از نقد اختر بزرگو ہر اشک کرد گمی بزنک یا قوت بیاد لب لعل بار خون جلگ
 چو زود می مانند لویہ فراق صدف دہان دلدار آب غم از سرش میگذشت فشرود
 کیسا نیم گذاری سپر ما کہ کند مگر از گریہ گمی بگذرد آب از سر ما خطہ نبود کہ این آتش پارہا سے
 با سوز از بجز دلش شعله در نیشد ایماست گامی عشق چو داشتی بیایم نکافر و ختی آتش
 نامم بس بود بسینہ شعله آہ صدف برق زوی تو ہم با گاہ - امی کاش تقابنشتے این
 سازد دین تار بر دین مذاہی آواز - آن پیر بشاہم نیرد تا مادر من مرا نیست زاد
 در دیش من دعا نمیکرد امید پر رو انمیکرد و دے رہنے آمد کہ از نئے نفس بر سوز
 این نالہ سوز نمیکرد ایماست کاین روز و شبے کہ سیکندارم از عمر چگونہ بر شمارم تو
 شدہ ام زنا تو انے سو بر تن من گذرانے عشقم بزنک بگفتہ تا سوز در دم بجز
 کتہ سا طرہ طوفان پلاست آبجویم حسرت زودہ برق بر سببیم زمین عسر در از
 ہمیش کوتاہ در دست و لم نماندہ جز آہ چون این نیم بسمل خنجر عشق تمام شب در بیابانی
 در انید و از افق آسمان صبح صادق بر دیدہ مذالی از عیب بگوش آنکہ اسے
 دل باخته شوریدہ سرگم کردہ ہوش دیوانہ سیر بیاب مشو کہ زود آفتاب مقصود فطاح شتود
 خلعت شب غم بزوغ صبح نشاط زائل میگردد تنظیم ای دل عنصردیدہ حالت پتود
 ال بر کن دی سر شوریدہ باز آئی بسا مان غم محوز در بیابان گرز شوق کعبہ خواہی زد
 قدم سز نش با کہ گذر خار میفلان غم محوز گر چه منزل بس خطرناک ست مقصد نا پدید
 بیخ را سے نیست کا زانیست پایان غم محوز شاہزادہ را چون زمین مزودہ جانفزار ایما
 خاطر مزودہ تازہ شد و آب رفتہ و چو سے دل امزودہ باز آمد بزنک نسیم کمال
 گرمی روان شدند و بدستور معمول در طلب مقصود قطع مسافت پیش گرفت بہدے
 در از بنوا سے شہر سے رسید و از دور دیدہ کہ جوانی زیبارد و شکین موکہ ترکان حقا
 بظاہر زلف بر پیش ہزاران خطا بر طرہ خود سے گرفتند و مگر خان ہند سے از
 رحمتار آتشینش کباب بیشدندوز جان داری ازنا صیاش ہویرا و فر شہر پارے

از جیش چپا در پے ابو عثمان بگاو داده می آید از راه سفرس دریافت که ملکه اوده ای
 دیار است و سرگرم جولان بزم شکار چون خود هم از چند روز آرزوی صید افکنی داشت
 اسپ را در و نبال آهوی تیز جلوساخت آهوی تیز گام که در قوی پنج خون آشام قصر
 شکارش کردند و چشم زدن از چشم نهان گردید و شیر شترزه که از صدر آواز میشش گوید
 بجنیدی از کنار صحرای پدیدار شده برایشان حلا آور گشت هر دو شاهزاده کان ابرو و سوسا
 بزه آوردند و چنان تا او کما می گردوز از شست رها کردند که راست بر سینه آن شیر
 و آواز آفرین از بان هر آفریده بلند گردید شیر مست هر دو تیر را بسینه خورده به غضب
 طاکر و ملکه اوده آن ملک را که از شهر خود لشکار بر آورده بود و پنج توغوز از شکار خود ساخت
 شاهزاده مهر جالی که اسیر سر پنج عشق بود هر کاب خود را صید فادیده عمان عزم بسیر
 شیر شعلت کرد و شیر خونین جنگ نیز آن فواله ضمن جانزاری را کشته مستعد هلاک آن
 بروج خاطر گشت شاهزاده شیر شکار چون شیر را توغوز خود دید و دم تیغ آب و از از
 نیام بر کشید و چنان بر میافش زد که آن اسد مانند جزا و او پیکر گشت آماصل کار شیر تمام
 ساخته بنی گرش او بریده نژاد خود نگاهاشت و چشمش را پایای درختی در فون ساخته
 پایا نگاهاشت ه هنوز آنکه سافت قطع کرده بود که ملازمان آن شهبود عرس
 فنا که از رکابش دور مانده بودند عمان در عمان در رسیدند و دانی خود را و دیگران
 خود را دیدند چون لاله بنجاک و خون غلطیده و داغ اجل بر سینه جان نماده پیشین دانستند
 که این مسافر بلی زرد جو این شاهزاده را کشته فی الحال پیرامون آن میگیاه جمع آمدند
 و دست جو دستم بر سرش دراز کردند هر چند مجاره عجز و الحاح کرد که من در میانم بلی
 تقصیرم و ناحق در زنجیر این تمت اسیر اصلاح گوش ننمودند و بیوختن فرس بجایش سرگرم
 گشتند شاهزاده ناچار دست بر شمشیر کرده مانند شیر بر عهد جنگ در آمد و اگر فرس را از
 آنها بروج و هلاک کرد چنان آن بر نهادن بکثرت بود و تیر کبارگی از چهار طرف ریختند
 شاهزاده را از پشت زمین بر روی زمین انداختند و مانند گنگا بر این دست و پا بر سن
 بسته پیش خود شیر شاه پدید آن بر شمشیر کوبید بودند که این جوان نال عمران

نریاض سلطنت را از انبیا انگفده و بی بطع زرد گوهر شاهزاده روشن گهر اهلک ساخته
 نوز شید شاه از دریافت اینا جزا در یادیا اشک از دیده ریخت و آتش غضب چهره
 برافروخته بے آنکه بے به تحقیق بر دبله تال فرمود که همین لحظه خاک سبتش را بیا و فاد هندا اثر
 آتش اصطر ابریم باب تسکین منطفی گردود ایستادگان پای سر بر سلطنت آن مظلوم
 رانی الفوری بیاست گاه بردند که تیغ قفاس برگزانش اندازند و به خنجر انتقام سر را از
 نش جدا کنند و ضعیف و شریف آن شهره تماشا که چال شاهزاده دوست تاسف بهم
 سبب لیدند و اضاغ و اکا بر ازنا صیباش آثار بیگناهی دریافت میزند و میزند و میزند
 و آن دل خسته خاطر شکسته که دست و پایش از چاره و تیر بسته بود بدل میگفت که آیا
 اینچیز نگلیست که از پرده تقدیر بطهور آمده و اینچیز نقش غریب است که نقاش قدرت
 بر صفحی بشود بسته گاهی نشنت خاطر تفرع و زار می میوند گاهی از تماشا که لوبچی
 قدرت خنده میکرد تا آنکه جلاد خونخوار تیغ آبدار از نیام بر کشید و قتل آن سر برکت
 نماده مستعد گردید شاهزاده چون دریافت که اجل شمشیر و درشت ایستاده و پایای
 زندگی بنجاک هلاک افتاده چاره اندیشیده پاره جواهر که همراه داشت پیش جلاد بناده
 پاره فرصت خواست که در جناب بادشاه عرضی وارم و از ان عرض غرضی جلاد بدید
 جواهر دست از گشتش باز کشید و از را بر گاه خورشید شاه شرف اندوز گردانید
 شاهزاده چون بجناب بادشاه رسید مر اسم تسلیم بتقدیم رسانیده معروض
 داشت هیت شما عالمی در پیا و تو باد زمین و زمان نیک خواه تو باد و در گلو
 عدالت شاهی که گل ناز لبیل بیکشد و در مرغزار نصفت ظل الهی که گرگ در رسد یک جا
 بسری بر خون این بیچاره بے گناه بر تاج هلاک ریخته میشود و فرسای قیامت که روز
 بازار دارد و گریه عدالت است دست من بر امانت دراز خواهد بود زیرا که مقتدرستی آن
 و هر دو ج خلافت از دست من بیا و زنده بلکه به صحرای که شاهزاده پلین تو سن شمشیر
 افکن رای صید آهوی جلالی میداد شیرے جنگ فناخن بگوش آلوده من سر گشته هم
 بسب اتفاق در ان صید گاه بودم تیغ انتقام آن شیر را کشته برای رو سفید

این روز سیاه گوش و بینی او یا خود آورده ام و لاش او با جان میدان زیر زمین سپرد
 اگر این غرض از بهمت غرض مبر باشد و شاه با صدق ایمینی در آئینه شهود جلوه نماید از
 تو غم بگذرد و الا نیز خورشید شاه اگر چه غم سپر زاده تر داشت تا ما سر رشته انصاف
 از دست نگذاشت و فرمود که کی از ناصیه سایان عقبه فلک تبه این بار البصر
 رساند و نوعی که در جام حقیقت نامی تصدیق کیفیت این ویداد منگشت کرد و بجای
 و الا ظاهرا سازد و سنیان کار آگاه جانی که شاهزاده بگیا از شیر کشته نشان داده بود و نشان
 و نشان او را در آنجا یافته بجناب خورشید شاه کیفیت حال عرض کردند با و شاه
 پناه ازین حرکت سرانفعال در پیش افکنده با کرامت بدامن خجالت کشید و از
 جیش آثار سرداری در پانخت با کرام و اعزاز تمام در پیش خود نشاند و پرسید
 که باین حسن و صورت و خوبی سیرت چو کسی و از کرام شهر میز پر میری شاهزاده
 گفت مولد و موطنم کشور هندوستان است و پدرم فرمانروای آن شهر است
 نشان به جنت سیر مالک و امصار از دیار خود بر آمده بودم روزی تبار آهوا
 را جولان دادم اتفاقاً از لشکر خود دور افتاده باین سرزمین و او مشدم با و شاه
 نصفت پناه بر احوال شاهزاده آگاهی یافته به تسلی و دلداریش پرداخت و بر
 اد مکانه علی و مقرر ساخت

آشفته شدن و در جسمالی دختر خورشید شاه بر حسن شاهزاده رشک ماه و بیبر
 در آمدن و از در پیچ محل به صحن ایوان رسیدن این خبر گوشش با و شاه
 دوران و عقد بستن آن لیسلی مثال ریشا هزاره مجنون کیش و دلریش
 بدون آواز زیاد جاتانه خویش

امنون گراین داستان شنبه تازه چنان بر روی کاری آورد روزیکه شاهزاده
 گل انعام لاله غدار را برنگ گلده بشا پیش خورشید شاه آورده بود و در جلال

دخترش که زبان سخنوران از توصیف غروریت بوسه کج لبش مدخکر افتاده و متعارف طوطی
 تانه خرد و در آن از تعریف گفتار شیرینش کام دل حاصل نموده غنچه دهبانی سحر گفتار سرود
 خوش فغان رنگس خوشنوا ره اش ترکی تیغ بر دوش گوهر گوشواره اش ستاره صبح بنا گوش بر
 شیخ گلندارش هزاران بلبل پر دانه و ارغوان رخسارش از قطرات عرق آئینه خانها
 شوخ بیدادگر پرزادی تنگ آهوی فریب صیاد می به جبین سیم عنقب و مگر و سرودنوش
 ادا مکان ابرو به دهنش همچو حقه یا قوت نمکین بوسه اش روان را قوت جادوش نقتنه
 غزه اش خوزیر و مژه قتالی و زلف غالیه بیز از در پیچ محل هشا پاره جمال شاهزاده
 از دست داده بود و از مینعی که صرم قمر با و شاه برگ ریزی نوز گایش در زیده خار خار
 انده در جگرش افتاده چون دریافت که نهال وجودش با بسیار می الطاف شاه
 همان تازه و سیراب گشته و گلندارش بیبوی نسیم اعطاف والی دور آن شگفت
 و شاداب دلش مانند سبزه نو دیده تر و تازه گشت که برنگ بهار چمن چمن شگفت
 پیشه سبستان خاطر را پیش خیال جالش می افروخت و نهان بشو از عشقش و
 ایسروخت هر روز بر بصره قهر با انتظار دیدارش منبستی و بچشم آنکه خورشید جالش طالع
 در چشم بریم بستی و گفتی غزل چونم را بشور آورد و آهوی من چشمی که گشت
 از شوخیش هر حلقه از بجز من چشمی بزرگ خاک هم در جستجوی دیدت با نسیم و مرا چون
 هم میریز زهر تار کفن چشمی چه لذت تا که بر دم تار مردم چشمی بوشیدم و گرمیداشتم
 تن از برای دو سخن چشمی به چنان از شوق دیدارت لبالب گشته اعضا بوم که دارد
 در نشان هراس تو از دم در بدن چشمی - گلستان گشت محفل تا بجلی کرد رخسارت همچو رنگس
 ست از هر گوشه این انجمن چشمی و گاه از درد عشق بجان آمی + و این ترانه بزبان
 شتی غزل بجا مردم زودت چه دو اکتم چه چاره که نه از بار جوان مشد حکرم هزار
 به هم زود و عشقت که اگر کبوه گویم بخندم که نرم گرد و دل سخت سنگ خاره بر و دیده
 که زانم که رخ تو سیر بنیم و نه از دیده بایز که ترا کنم نظاره + در من بجمع خوبان یکس
 چه نسبت تو زیاد ز ماه و در گران کم از ستاره چون غنیمت است خوبه که مشدم

جلوه کن که به عالم جوانی ز سدا کے دوبارہ زیر اسے کشتن میں جو بس ست چشم شوخت ز پ
 می کشتی تو چرخ ز تیرہ بر کنارہ دل خستہ ہلالی جو بسوختی خدر کن کہ سب از آتش اور س
 آفت شرارہ روزنی شاہزادہ ماہ طلعت از منزل خود بر آمدہ بدولت سزا سے
 خورشید شاہ میرفت ناگاہ با جو ز جمال دو چار خور و آن نازنین بجز دیدارش مست
 بادہ بیخودی گشتہ سرشتہ لبوش چنان از کف داد کہ مستانہ اندر بچہ بچہ صحن در افتاد حافر
 چون دختر بادشاہ را بدین حال دیدن از خاک برداشتہ اندرون محفل بردند و بہ عرض
 بمقتضای انوار متعجب شاہنشاہ سے رسانیدند کہ شمع فانوس شہریار سے از جمال شاہزادہ
 چون پروانہ بتیاب گشتہ و از بام در افتادہ و بیخوش شدہ بادشاہ جهان را ازین سخن
 سخن آتش غیرت بلند گردید و با وزیر امی خود و حکما سے دانش پر در کشاکش خواست
 کہ امی صاحب شہماچہ اقتضا میکند و فلک تائب شہا و دین با پ چہ بخویندے نماید ازین
 وزیران عاقل و دبران کامل عجز و وار سرگرمیان متفکر فرود بردند و بعد از ملاحظہ گل و عا
 و شمار فرق نیاز ندادہ معروض داشت بیت کا مکارا چشم بران ماہ جاہست دور باد
 خایہ عمر تو باد و در قسم معور باد چند آنکہ بواضی بحر اندیشہ پر دانی ہم گوہر تو بر سے کہ بر طبق
 عرض گزارشتہ آبر یافت نئے شود و ہر چند معدن دل را بہ تیشہ فکر خراشیدیم جو ہم
 شورئے کہ در نظر استخوان جلوه و ہر دست نی آید مگر اینکہ زہرہ را با مشتری سے معتر
 سازندہ و حضور را با ششاد و چون دہند زہرہ را کہ بر کافہ انام این مقدمہ ظاہر و ہجوید کرد
 کہ عند لیب شاخار شہریار سے دیدانہ بہار آن گل گلزار مملکت و قر سے چمن
 جاندار می مبتلا سے آن خرابان سرور یا ض سلطنت گشتہ و نیز چون در کاملی عیا
 شاہزادہ بر محک امتحان درست بر آمدہ اگر صورت اینے باینے نشود بسلوہ پنا
 کرد مصالحتہ نزار و بادشاہ دور اندیش بہین مصلحت را بہ صواب نزدیک پند
 و پیغام این مقدمہ نزد ملکہ زادہ فرستاد آن ولی از دست دادہ چون برین پیام
 در قوت یافت معروض داشت کہ امرے خیر منظور خاطر دارم کہ بدون انصرام
 آن بتیاب و بیقرارم چندے بسبب ضعف و مانگی درینجا استقامت کرد

کونان توقف نمودن دشوارست و یک لحظہ اینجا بسر بردن مجال سول با ہوش مبالغہ
 بسیار در میان آورد و احوال بقراری و بتیابی و در حال مفصل ظاہر کرد و گفت فرد
 را دما در جوانی بمیر از غم توہ تو ہم جوانی و با خود امید با داری شاہزادہ اصلا عمر قبول
 این معنی فرودیاورد و دست رو برد و سینہ اش زو میا بچی محرم لاچار محروم برگشت و
 نیست حال سنیاب بادشاہ عرض کرد بادشاہ چون در دور جمال را غیر ازین ترمیز داشت
 از بکمال غضب و عقاب گفت فرستاد کہ طوما و کراہا اقبال این معنی نماید و امرے کہ پیش
 انما خاطر دار د پس از سر انجام این مراسم بانصرام آن پرواز و الا بوجہ صورت
 کوئی جز بدمی در آئینہ حال خود نمودند و دید و گل منفتہ غیر از خار مضرتے از حد لقیہ احوال خوش
 نمودند و چہ شاہزادہ ماہ تھا چون مزاج خورشید شاہ معصوم این معنی یافت و چارہ غیر از
 اقبال این کار نپذیر چارہ نونا چارہ قبول کرد کہ اگر استر ضامی حضرت اعلیٰ موقوف بر زمین ست
 ناگزیر گردن جان زیر بارہ اطاعت نہادم و عنان اختیار خود رکعت ملازمان گرامی و اوم
 فاما زیادہ از یکدہ ہفتہ قیام من درین محل مجال ست و پشکیبانی برداختن بسید از خیال
 سخن کوتاہ مہر را با ماہ در ساعت مسعود ہمقران ساختند و گل را با لیل چون بخشیدند جو
 جمال چون گردش جرج بکام یافت در حین مدعا بجام زے ترتیب داد و بان سرمایہ شاہ
 پیش و کامرانی آغاز نہاد و شب در زہریدار شاہزادہ شادان و خوشدل بودے و
 در نشاط تام ایام بسر بردی و آن اسیر زہر عشق کہ کوئی دلش در صلح جانان
 او نیختہ بود پیوستہ بغم گنرا میدی دہو سے کو سے دلارام و بدم و امن دلش کشیدے
 یا دطرہ و دلار روزش سیاہ تر میکرد و خیال شعلہ انداز بارہ و از نداد آن دل سوختہ
 بری آورد و لحظہ از فراق بے صبر قرار شدہ یاد یار سے گفت رباعے لے حاصل عمر
 بے تو بودن سخت است در فرقت تو صبر نمودن سخت است امی نور و دیدہ چشم خو کردہ
 بجز برون سے کسے در گشتون سخت است دمی از جان بکنگ آمدہ باین نمونہ لب بکشت
 فردین چون زیم کہ رو سے در خوش نمیکندہ این چشم رو سے کہ بودے تو خو گرفت روزے
 در حال پریشانی و دروے آن دیوانہ نشستہ بود و سے گلگون در جام بلورین سپرد

که آن سرست یاده جنون ما از یاد ز کس محو ز جانان بدو شسته دست و او بر سر
 لایع شمع مشبستان ز بیانی اینمه سوز گداز چسبست و پروانه از بقدر بی تابانی و اضطرار
 چه شاهزاده اصحاب خواب نیردخت و آینه مطلب را بمقتل بیان روشن ساخت
 از پریشان خاطر می داشتنگی دلش گمان داشت که این لاله باغ عشق سمن رخسار
 گرفتار است و دلش بهار سخن گلخانه می چون سهرشار ازین حرکت یقین داشت
 خیال داشتش از چار یوده و رادق فراق جانان بدو شسته نموده ناله حال گلاب
 طلبید و بر دوسه مگر نگش که از شرم او گل آب میشد با شید شاهزاده از بے خود
 بهوش آمده گفت و در برتن چو زنی گلاب و کافورهای شعله در استخوان گرفته است
 لایع شمع کاشانه تا آتش سوزست که در سینه ام شعله بر کشیده از بیج بی فروغ نشیند
 بنفش شناس دل بیاب در در خمی که نشتر در جگر شکسته از بیج دوا لایع در مان نه پوز
 اگر زندگانی من بے سازد و برگ میوه ای بی طعمی پان رخصتم نواز که زیاده ازین تاب
 خون حون نزارم و الا چون ناله در دم قالب می میسازم و بے حرکت از جان سیاری
 تا جا رم جور جمال گفت لایع دیوانه من بزیر عشقت گرفتار تو یاده محو رختی سهرشار من
 دل بدانت آویخته و تو گریبان صبر به فراق جامه زیب دیگر دریده + مراد عشقت
 چون لاله داغ داغ و ترا بنحال ز کس دست و گران مے در ایام خود انصاف ده که در
 فراق و هاجرت تو چو کوه زندگانی گنم و هجر و مفارقت چنان عمر بر برم ر با عے ترک
 من در رسم دلربایی نکنی دور می ز تو مرگست جدائی نکنی - ترسم که بریم و نیایم و گرم لایع
 عمر عزیز یوفانی نکنی شاهزاده ناچار شده گفت اکنون اگر چه تو وقت و زمین نگ بر جوان
 پاشیدن است و در اینجا بودن ریش دل با سخن کلفت خراشیدین اما با بس طاقت
 چیزه و دیگر میگزیرم و بسوز و درد فراق یار در مے سازم + جور جسم مال ازین سخن
 خرم و خوشحال شده گفت حالا یاده در ساغون ازین سخن با در گذر که جلاد فرلق تیغ در
 سنت بر سر ایستاده و کمانزار جدائی تیر زده نهاده شاهزاده در کام تا کام با دل خون
 آستام بر لایع راحت آن گل انعام راج روح افزادر جام کرد و از مستی یاد

شراب و آتش لعل با ز بهوش گردید بر بان آورد و فرو بوده است بے خود که غرض یاده خوش
 دل بود و از لب تو جامے اگر نوش کرده ایم چون سیه است شب لاجوردی خوان فلک
 از زمین نقل انجم پروا حنت و از زمین جام مهر صبوحی نو مانند صبح قیامی بر خود راست
 رده و کلاه ترین چون آفتاب بر سر نهاده از محل نورانی که با منزل جوز شیدم برابر رده
 باده و شرف اندوز ملازمت خورشید شاه گشته مانند شتر آذگان مودب خود در او اسک
 لب خدمت نمودیمین طرز گامے بجناب خورشید شاه حاضر بودی و گاهی جور جمال
 ایدیدار خود مسرور نمودے که بگلگشت بوستان دیده ر آب میداد و گے بعزیمت
 شکار مرغ نشاط صیدے ساخت

رفتن آن شاه با ز اوج جنون بر لایع شکار و از حرارت آفتاب
 ماه گرفتن بر رخت سایه دار و با بهوشمند آواره و بیچاره دو چار گردیدن
 و بر آتش اجواش مرغ دل کباب گردانیدن

سوار عرصه اخبار کیت کیت این داستان را تا زبان زبان در در دست گاه بیان
 این طریق جولان میدید که شاهزاده روزی بوشید زیر ترقار سوار گردید و عنان بخت والا
 منت بظرف شکار گاه معلوف گردانید چون از صید جانوران هوای و پنجه وحشیان سحر
 لغت یافت ردهے از بوسه مشکوی دولت نداد - در ان هنگام بسکه آفتاب
 رم بود از غایت حرارت مرغ در هوا کباب مے شد و از نهایت شورش ما مے
 آب بیاب بیست ز لب کافتاب از هوا یافت تاب - دل سنگ میسخت بر آفتاب
 ان سایه پرور و پیش دمار کیت آنکه در هوا مے گرم قدم بر اه گذارستن از فطرات
 ز راست و در باشد در سایه در خسته پناه برد ناگاه قدم نگاهش بر جوانے افتاد
 سر و قدش از پریشانے چون تار زلف خوبان بار یک گشته بود و بدر خدش
 ز لایع مے مانند بلال کاسته با جود گفت که صورت این جوان با پس و زیر
 ثابت تمام دارد تو گوے که نقاش قدرت نقش هستی این دو آفریده

بریک صورت کشیده و باغبان تقدیر گل عارف هر دو کس را بیک رنگ آب و زلال
بخشیده اما از بسکه تغیر لون در غذارش راه یافته بود در گمان افتاد که مشا
پوشندست یا در وی نشسته مستند درین آفتابگاه آبخوان کی فی الحقیقت هر دو
پس روزی بود دوران صحرایه جاگذازش گذارش افتاده بر روی و در آن
بجز در مشا بهره او را بشناخت امی یا در غمگسار حیف که مرانشناختی و باین آشنائی بیگانه
شد که فرود بر رخ نشست گرد ملاست بسی مرا بود عجب اگر نشناسد کسی مرانشنا
را استماع کلماتش گمان یقین بدل گشت و بے اختیار این مضمون بر زبانش گذشت
بیت لے خوش آن منظر و عدو دیدار که تو بر سرش آئی و از شوق ترانه شناسد هر دو
سپاس بے پایان به حضرت سبحان بجا آورده گفت فردی بجز الله که بجز آخر شد و عجب
رفت و یار آمد ز جان سختی به مردن عاقبت ما را بکار آمد هر دو یار و مساز بجز
محبت هم آغوش گشتند و در یار و یار گوهر اشک پیای هم ریختند شانه زاده پر سید
یار قدیم دامی دوست صمیم از گرم و سرد روزگار چه دیدی و از تلخ و شیرین زمان
چو چشمی تا این مدت کجا بودی و سیر کرام کلام اصهار نمودی بهوشند آه و فریاد
بر کشید که امی رفیق عمر و دامی شفیق دلدار در فراق بسکه زار و زارم طاقت اظهار
حال ندارم بیت فریاد از ان لحظه که در دو دم ای دوست پر سید ز من وقوت گفتار بنای
قطع نظر ازین انجمنم برب مزین و فتنم فواره آتش کن ترسم که از استماع حال
پر سوزم بجا طرناز گت ملاست برسد و دل تا زینیت تاب شنیدن نیارد و فر
بر در مردن و لب ناکشو و تم به از انست که ناله کنم و موجب ملال تو باشم چون شایسته
سبب آن بسیار کرد تا جاز زبان بر افروخت و برنگ شمع با چراغی پر سوز و گوارا
از سر گرفت که لکه اوه تنگنیکه از نور خصمت شده بتلاش آب روان گشتم به
که شامم غیر از سراب نیافتم و بهرست که سر کشیدم بجز اشک دیده قطره نینیم نام
بچشم اینک چشمه آبے بنظر آید بیشتر قلبه زوم تا آنکه دیو زربین رسن آفتاب
بچاه مغرب فرود رفت خواستم که خود را بتور ساینم و سر به سوس

گشتم با هم از نا طاقتی و مستگیری نمود و چاره خیر از اقامت آنجا رفته نمود شب از نشسته
داشتیم که احوالت از تشنگی چه شده باشند و از نار رسیدن من چه آتش اندوه بر سینم
ان ششعل گردیده شب تاریک بخیمال ماه طلعت بسر بردم هر گاه روز روز روشن شد
بجانبه روان گردیدم و از دور دیدم که طیور به طرفی هجوم دارند در یافتنم که چشمه
آبی درین مکان خواهد بود سرعت تمام گام زدم و مانند اشک خود روان روان بر
برگزار بر که رسیدم دیدم که چشمه ایست چون چشمه خورشید پاکیزه و صفا و رنگ چون
آب زرد عین عذوبت و صفا آب زلالش مانند شربت نبات شیرین و لبان چشمه
آب حیوان لطافت آئین نظاره اش چون بر تو قمر ز آفرینا سے نظر داموا چشمش از
خط ششامی آفتاب روشن تر قطره اش لوله سے غلطان جالبش اختر رختان چو
سایات زلالش روشنی بخش نظاره چکیده گری از چشم ستاره جالبش از
ششون چون چشم محو سواد موی او چون طره حور ز سیمین ماسیان او بگرداب
لابان جوهر آینه آب مزین گشته از صغ اتمی و بان مویش از دندان ماهی
نای محال قدری آب بجز روم و قدری برنوده بسویت روان گشتم چون بکانت
رسیدم ترا آنجا نبردیم آب بر خاک ریختیم و گریه و زاری گمان بهستی را بے مشدم
بر چند روز بشگفت زین رسیدم که در لطافت و زناحت لان برابر می با جنت
پسند و اشجار پر بارش بیان نهال طبعی سیراب و خوشنما و گلهاے پر بارش
رنگ عذار حوران شاداب و دلربا سبزه اش سبز خطان راد و آه از جگر بر آورده و
الاد اش لال رخاں را بر باغ صرت سوخته باد مشکبارش چون دم عیسے روح افزا
آب جو بارش تا زگی بخش دلما قطع نام و نگر ز غم شکن برودش چار
که است چار آینه پوش بسکه دست چار مالیده بچو آفتاب تا بیده ز کس مست
نااموسن مشهور و شسته برکت بسر کلاه بلور نترن طفل مشیر خواره صبح زاله بر
ترن ستاره صبح چون به نظاره آن گلستان دلکش چشم آب و ادم حدیقه
طالم به شگفت چندی در آنجا بسر بردم و باز بسوی لبان بادوان

گردیدم و منازل بسیار طے کرده به صحرای رسیدم که آنجا هر دم غوغایه میب و فلنگها
 عظیم برپا میشد و از مشاهد آن دشت و حشت تا که طار جان از نفس تن پر و از میس
 هنوز دو سه ساعت نگذشته بود که غباری از دور برخاست و فضا را صحرای تیر و تا
 گشت از ملاحظه این صورت پریم نیم جان شدم و از خوف در برگما می در خسته نهاد
 ناگاه شیر می که از نوره هوانا کش گاو گردون نالید می از میان غبار آشکار گشت
 حله کرده زیر همان درخت آمد از غایت بیناکی لرزه آفاق زدوم اتفاقا پای می آن درخت
 چاس می بود عین که اگر از پیشه جادو پیشه خوف در آن ثروت هوانا که نمود می کشتی
 حواسش در گرداب بحر افتاد می و از تصور آب شورش کام شیرین لبان شکست
 تلخ گشتی از یک جانب غریب شیر از جام میسیر میگرد و از سوس می دیگر تفنن چاه و نافع
 را بر آنزده میبخت چون لحظه گذشت صیغ خومین چنگ نوره میب بر آورد که از دشت
 چون شاخ بیدار زیدم و از سر درخت در آن چاه تاریک افتادم چون کاه
 حقیقی چاره گری می جاگاست و درون چاه میسنگی بود که آن سنگ میسک بر آن
 سنگ جاگفتند و هیچ آیی می بن ز سید شیر خوشتر مراد چاه دیده هر دم بر گشت
 و راه بیشه پیش گرفت یک شبان روز در آن چاه تاریک بسر بردم نشسته نیزت
 غایت عس و الم سر بسنگ نیزم و می می گذشت که بیاد میجو تو هر می می
 اگر یستم روز دیگر که سقا می لاجورد می لباس چرخ زمین و لو آفتاب از چاه مشرفستان
 آورد و یاسید آنکه شاید هر دم را در اینجا گذار می افتد و به تنای آب دلور چاه
 انوار و منتظر نشستم و برین اثنا می از دبا می سیاهی که چون کند زلف محبوبان و
 بلا بود از تشیب چاه در بفران نهاد من بلا گرفتار از تنگی آزاد بر خاستیم و در دم دم
 مار گرفته بر پشتش سوار گردیدم از آنجا که بجمه دو گار و طالم سازگار بود از دبا می خوشتر
 بود می فرامی عالم گشت و از چاه برآمده راه صحرای گرفت فی العز از دوش جد اگر دیده
 بجا آوردم و بطریق استمال بطرف می گام زدوم که میباز از این صحرای بر مخافت آفت
 مانده حال شود و خار بیلا می بر این رنگی در آورد زده سر شبان روز بیا بنام در تو شتم در راه با

باز خار سر کردم در اثنا می راه بوستان می به نظر آمد که هر طرفش گلگهای با قوت رنگ چمن چمن دیده
 بود و اشجار زمره و پیرین مانند سبز پوشان جنت سر نیاز کشیده رنگین ادایان گلستان
 سرگرم بزم پیرانی و دلکش نوایان بوستان در مقام نغمه سران می در نزد می آن
 بود که چشمه معصفا که آبش بینه مانند آب آینه صفا آگین بود و در غدوت بیان گفتار نوشین
 لبان حلاوت آیین بر کنارش سبزه سطر ابرنگ سبزه خط و خطان رسته و آب روح
 از ایش آبرو می چشمه حیوان بیاده داده ایامت بارست می فطرد از جوشش
 گل - ستاره پوشش بر در آغوش گل - شکوفه عجیب صبح خندان شده چو دستارستان
 پریشان شده ز عکس گل دلاله شعله سوز - شده شمع فواره بستان فردز بهر سوزده نا
 رد و امواج آب بچوگان فواره گوی جباب در آن چاس می و لغزب بار اقامت
 نشاد و در لب چشمه چشمه بواب آشنا ساختم چون روز سیر می شد از خواب برآمده شبان
 نشستم و از روی خرم و احتیاط قبضه آس دست از سر تیغ بر ندا شتم هر گاه نشسته
 از شب بگذشت دیدم افقی سیاه می از قرص من برآمده متوجه صحرای شده و مهره تاناک
 بر زمین نهاد بر روشنی آن گرم بازمی گشته و آن مهره مانند لعل شجران در شب تاریک
 درخشید بلکه مانند سیل در ظلمت لیل می تا بید دیده تماشایی را از تنگی شط فر و عین نگاه
 در چشم میسوخت و چراغ چشم خورشید را با آنکه چشم و چراغ عالم ست از نظاره
 اش نظره خیره می شد بر عت تمام برخاستم و مهره را زیر سنگ گرانی پنهان کردم به مجرد
 این حرکت نور بظلمت مبدل شده گوی آفتاب روشن در سحاب مظلم مشرف و تپان
 گشت مار که در روشنی آن مهره رشک مهره دور تر رفته بود و به نشاط میل ملامت
 می نمود از زمین مهره مششدر حیرت شده مانند کبکین بسر سو و درین گرفت
 و از گرفت و نم سر بسنگ کوفتن تا آنکه زاد تقدیر بساط حیاتش بر چید و مهره زبده گام
 در بزم شکست چون سیه مار شب نورانی مهره خود مشید از دبان مشرق برانداخت
 آن مهره را بر گوشه دستار بستم و بخت طهارت بر لب چشمه رفتم از جسد
 کباب و غراب آنکه آب از چشمه سرد شدن گرفت در زمین پای نمودار گشت

بمیان آنجا غریب آینه دار غریب بحیرت شدم که چرا آب از سر چشمه کم میشود چون
از منسل گرفتیم آبس بهمان روش لبریز شد و انتم که تاثر این مره است آنجا صل مره را
برگفت دست نماده یا ز متوجه بر که شدم چون بر کنارش رسیدم آب از نظر نتان شد
زین پایه نمایان بهاشای این دو ایچی از راه زین فرود آیدم - دورے بروے خود
بسته یا غم و ز راه کشته درون رفتم گشتانے دیدم بهار آگین و بوستانے فرودس
آیین گل و لاله با منزهانینان طناز لباس رنگین پوشیده و عبادل و شترے چون
سطریان نمده ساز از پرده نشاط صورت دلکش کشیده - قطره شبنم بر برگ اشجار چون
گوهر آید بر خوان ز مردین میخورد - و گلهاے رنگین در سبزه زار برنگ یا قوت در فرود
جلوه نماد ایما ت گشتانے بزنگ لاله رویان گلشن آینه حسن زکویان - پیرس
از غنچه سسزین باغ - که مر و ایدر غلطان میشود داغ - همان از چشم زنگس دلربایی که دارد
ساق ترکان خطائی - شکوه چون پر رویان ساده کلاه دلربایی کج نماده فتان ز نزلان
بر سبزه آغوش ز برگ گل شوونیلی بنا گوش - در میان صحن مصفايش حوضے بود و از آب
و در مصفا مانند در شاداب نی بی بهاشای صفاے آیش لولوے لاله را آب افعال
از سر گذشته و چشم و ایدر از غم حسرتش آب مر و ایدر آورده از غیرت صفايش چشمے
کوثر بے آب و تاب و در جنب لطافت او آب زمزم سراب ایما ت چه حوض
از پر توش در باغ متاب - لطافت شسته آیش را بصد آب - چه حوض آینه
خورشید پروانه - چوئے خواره آیش خوش آواز - شب افروزمی کند چشمت چون
اگر کیار از چشمے دی آب و دران حوض با صفا قاره بلند بالا چون سرو سیم تن فانت
کشیده و از قطرات آیدر هر سو ستاره افشان گردیده طرفه آینه سیماے سیاب
مازک ادایا شوریده سرے تردیده موے یک پا آشتنا ایما ت ز صدق سینہ
تا قاره دم زد تو کوئی صبح از مشرق علم زد بگلشن گشته شب با پر تو انکن عجب شمعے که
آبست روشن مشعبد حق بازمی سم سیما - جید آب از دهانش نیزه بالا بغیر ازین بنال
مازک از نام الفت دیدے گئے وال و گئی لام و بر کنار آن حوض دلکشای مکاشفے

منا و مزین چون منزل ماه نورانی و روشن دوران مکان مسندے زرتار مفروش گشته
بر ان مسند جوهرے و ختری سیمبر شسته لبش یافته یا قوتے رنگین و دندانش گوهر صفا
این بل از رشک لعل لبش یا قوت رمانی غرق خون ناب و از خجالت گوهر دندانش
رے آیدر همه تن آب هدف گوهر بار و دهانش گوش ساسه از لالی مسانی بر آورده و از
قوت لولو در کنار لب لعلش عاشقان رانعل در آتش افتاده گوهر را از دندانش
برود یا قوت را از لعل لبش فازه برود - جوهری فلک اگر یا قوت رحنا رش را بچشم
بمال دیدے از خجالت یا قوت رمانی آفتاب آوردن برج پنهان گردانیدے و گوهر
روش حریح اگر لولوے دندانش را بزواب نظاره کردی از افعال لالی اجسم را از
ساق نیلگون خود بر چیدے یا قوت رخاں روزگار بر شمع جالش پروانه وار سبوقن آرزو
اند و صدف دهانان هر دیار بیا گوهر دندانش لولوے اشک از دیده میارند چشماتر
مازکس رعنا کینزی رنگس نام و لاله ابرو دانش بر ماه نظام دست نگاریش بزنگ
شوق رنگین و ساعد سیمیش کاشانه حسن را شمع نور آگین امسات نگارسی
دینی آفت هوش که بود از خنده گل جنبه در گوش - بے شیرین تر از خواب باران
ماگوشی جو صبح باوه خواران سر زلفے بلا دریا کشیده - قدے که رفتش جان آریده
تے چون پر بیان آسایش تن - رفته چون سینہ آینه روشن قدے چون شاخ
در جلوه جاک - سر سرنی همو گل لرزان و نازک - با اینهم سر پای حسن و جمال آن
ممن بزبور مرصع آراسته بود و سر پایش به لباس زربافت پیراسته نئے
پور از حسن و جمال زیب و زینت ویکر بود و لباس را از تن نارینش پیرایه زیبا نئے
در بر سن افسرده خزان اخزان و غم چون آن گلزار بهار آگین و آن گونه گلزار زمین دیدم
ز خود رفتم که آیات طلسمے ست رنگارنگ یا سحریست بر نیزنگ که ندرت طراز قدرت
فکر قضا بر صغیر ظهور نقش بسته و نقاش مقدر یکشیدن این نگارستان عجیب سحر
بر از می کرده درین حیرت بودم که نگاه آن لبست و لفریب برین افتاده سحر شده
فت ای جوان غریب از کدام سرزمین میرے و درین گلستان که نسیم و صبا و گلزار و سوار

چسان وارد گشته من سرگشته سرگزشت خود بچلا شرح و ادم و ذکر کشتن بار و دست
 مهره تا بر بیان کردم در سپیدم که ای نازنین بر بجزه بلوکه باین حسن و جمال نور اسل
 مهر جان افروز کدام مشرفستان و ماه عالم سوز کدام آسمانے یا قوت تانیاک کدام کاس
 و لعل درختان کدام برختاشے سسی سر و کدام چنے دلا لاسیراب کدام گلشنی نظم
 تازه و ترمی چین آراے کیستی - شاخ امید و نخل ثمنائے کیستی - گل این وفا نزار و
 این صفایے لاله خوب ز صبر آے کیستی - آن نازنین گل خسار ارغوان ترازم
 ویدہ بر افتاد و گفت پر دم جوهر شناسی بود مالدار که حاصل بدختان را در جنب
 یک ذخار لعل و گوهر خود نشردی و حاصل هفت کشور را عشر عشر خزاین سپید و زر
 تپیداشتی در خزینہ اش درهای آبرار از انجم نورانی فراوان تر در گنجینہ اش یا تو
 و لعل از خورشید تابان درختان تر - درشت مغز پیش رنگ بر روے درست آفتاب
 شکستہ و در توصیف کامل عیاری زربیش دہان نطق از قصور بیان مہر سکوت
 بیت لعلش ترویج سیل عقیق رنگ - فیروزہ اش نشانی از جہر رخ سبز قام
 سیم و زرش از شمار حساب و خیاس افزون بود و جاہ و شمش از مقدار دار
 بیرون و اورا در برج اقبال غیر از من تیسرہ گوکب اخترے نبود و در درج و در
 جز من نیم گوہرے بہ نشاط و کامرانی ایام زنگانی بسرے بروم و بہ ہمالان خویش
 سال دماہ میگذرایندم - روزے بر عجیب نمکساران و اتفاق بود اراں اتفاق
 سیر گلہ اسی افتاد کہ باغبان بہار اینچن آرائی آن بوستان ارم رشک سرفراز بود و
 روحہ جنت را گذارمشتہ میل خاکوب اش مینود ہر جانبش کہ لالہ و گل شکفتہ خندار
 جوہرے قدرت بساط زمین را بہ لعل و یا قوت آراستہ و ہر طرفش کہ سبزہ بود
 تو گوئی اسطخ خاک زمر و زار گشتہ - نسیم دلگشایش چنہ خاطر تیرمردہ پیشگفایند و
 روح افزایش جان در قالب افسردہ مے دید ایامات شدہ از رنگ
 گل صحنش شفق زار شکفتہ تر گلش از روے دلدار - بہار او نبردہ از خزان
 بود ارم یک قطرہ از گلشن او - ازان حسرت بہشت روح پرور - فلک زرد

گل خورشید بر سر در ان بشان سر از جوش گلشنانی بر گل استاد و یک با آسان را
 از ابرہای زنگار رنگ چون کاغذ برے لباس گوناگون در بر و گلستان را از شکفتگی
 از ہار ملون صدر رنگ رنگ بہار میسر - در ان ہنگام ہر گوشہ باغ گلگشت میکردم و ترمی
 و در بہ جستجوے سر و قامت یار کو کو میزیم نمی نظارہ گل و سنبل میکردم و حسب حال میگفتم
 بیت بے توے سر در وان با گل گلشن چکنم چکنم زلف سنبل یہ کنم عارفن سوسن چکنم پروا
 نامع و پروردگشان خور و گیر - کار فرمای قضا میکنند این من چکنم - و سخنے لیلی کو اور
 بے گل رخ دلدار این ترانہ مے بنجیدم رباعے چون بے رخ دلبر است ایام بہار
 بیشتر بہ دل باشد و شادی بچہ کار در باغ بجایے سبزہ کو تیغ برو و زار ابر بہایے
 کردہ گو سنگ بہار - مے دست خود را در گردن نمکساری خائل میکردم و زمانے
 بہر رنگین کلمات آن بکتہ سخنان غمخیز و ل منقبض میشگفا پذیرم و درین اثنا با وی شد
 بوزید و گرد و غبار فضای گلزار را در گرفت ہوا خواہان کہ چون شکوفہ جمیع بود ترا از تنہے
 ہر اماندہ گلہای خزان تیرہ پریشان و متفرق گشتند مرا از غایت خوف رنگ بر رو گشت
 و چون شاخ سپید دست و پایم را ازہ و در گرفت ناگاہ از میان عبارتی قوی بیکی پیدا گشتہ
 مفتون حسن و جمال شد و مرا از انجا برداشتہ درین مکان آورد و روز و شب ز او نواز
 ہم نشستہ میانہ و بتاشاے گل عارفم چشم را آب میداد من از غم و اندوہ چون
 یا قوت جگری خون جگری میوزدم و از کمال جزع گوہر اشک از جزع چشم میریزم و این مار
 و نوزاد کہ بہ حسب تقدیر بہشت تدرجیت ہلاک شدہ ہمان آرد ہا سپیکر بود کہ مرا از خانہ
 دور انداختہ و بکنند بلا پایند و مقید ساختہ اکنون مہو بیندہ احسان تو ام کہ در تن مردہ ام
 ازین مژدہ جانے تازه دید و خلعت نعم را بوز شادی مبدل ساختہ چون براحوال
 آن نازنین وار سپیدم و لم بہ تہائی ادا بیوخت و سرگذشت پر سوز و گدازش آتش
 در دلم بر افروخت آن جسید را غمخوار خود یافتہ دست عجز بردا نامہ زد کہ از دست
 زبانی تو چشم آن دارم کہ ازین زخمان بر آوردہ بخانہ پذیرم رسائے دکاشانہ
 و لم نور جسمال نمکساران نمود گردانے گفتم غمگین مباش کہ در کار چون تو بکیس

سعی در بیخ نزارم فنا مقدر پے بختجوی برده ترا بکانت رسانم سخن کوتاه از آنجا بر آمد
 و آن دختر جوهری را همراه گرفته بجائی روان گشتم بعد طے منازل فردان قطع بیابان
 بیابان نزدیک شهری رسیدم که قصور عالی شاهانش از دور بتظری آمد من غم گرفتار روان
 نگار ازین رو که راه بیابان بیابان رسید سرور و خرم شدیم و با هم حرف زنان میرفتیم
 در این اثنا جوانی زیبارو و با چهره چون گل و با طره چون سبزل که هنگام نظاره بهار چنان
 لیلی از گل رو بر تافتی و از مشاهده جانم خندانش دوست مصری بچاه حسرت فرود رفتی
 فرما زوانی از پیشانی او ظاهر و آثار کشور کشانی از جنبش باهر بر اسپ تیز رفتار سوار
 از خواصان و خدمتگذاران در رسید اتفاقاً آن جوان مهر رخسار ملکه او و آن دیار
 که بخت شکار در آن صحرانگزار نمود چون نظرش بر آن کبک که هسار زیبائی افتاد با آن
 خود بهر صید برآمده بود و شکار باز بلند پرواز نگاهداری شد و گرفتار پنج عقاب گیرائی مریگ
 در آتش فاشند طائری که تیر جگر و در بسینه خورده بر زمین افتد از کمان ابرو آتش ناک
 عشوه خورده از اسپ بجاک افتاد و بیان مزخ بل زخمی خنجر غمزه اش گشته طپیدن
 آغاز نهاد خدمتگذارانش بشا به اینحال آب بر رویش زده و تا مابوش باز آمد و گفت ای
 نازک بدن را که دستش از خنای خون یگنایان چون بچه مر جان رنگین است دست
 پرست بیارید خدمتگذاران نزویک من میدل نامه خواستند که آن نازنین را ازین
 من بریز من مظلوم دست تم در از دیده فریاد بر زدم و آن پر یزاد هم گریه و زاری
 بنیاد و نهاد ملکه او و ستمکار که مست یاده عشقتش بود هرگز ناله و فریاد مارا گوش نه نمود
 فرمود تا آن یک تا ز عرصه دلبری را بر اسپ سوار کردند و من پا در رکاب بے خودی را
 گرفته پیاده در همان دو ایندن چون بشهر خود رسید آن شمع کاشانه ناز را بشکوه ش
 رسانید و من پانصد بار از بزنان اسیر گردانید آن نازک نهاد کلچین ازین رو که غنچه
 رسا و ایاد بے ناموسه شکفته شود و دامن عشقتش از گرد معصیت آلوده گردد و عزم
 خویش کرد ملکه او و جفا کار آن نازنین را ترکب این اراده دیده پرسید که باین ناز
 نعمت به مات خود چرا سیکوشی و باین عیش و تنم ساغر حیات خود را چون بر سنگ قتا

میزنی آن ناپه و گفت اگر تا شش ماه دست ستم برخت عصمت در از نگی و عهد اثن و بیان
 مصادق بیان آری که اگر کسی از وارثان من درین مدت گذاری کند مرا بوی تسلیم تالی دست
 از کشتن خود باز گشتم و الا دیگر مر از زنده نمیمی و از نگار او دیدارم گله غیر از خار افشوس نه چینه
 ملکه او و لاجار شده عهد کرد که اگر درین شش ماه احد از مالکان تو در نیجا برسد ترا بوی سپادم
 و تا این مدت دست از تنای دلی باز دارم میت عهد بستم که از سر بچیده پنجم هرگز شرط کردم
 که ازین شرط تجاوز نکنم و آتقد و دختر جوهری در افتخار فضل ایزدی بسر بردی و من بلا گرفتار
 مستند را که میوجب اسیر زندان ساخته بود و در شیشه دل مهر لبه سنگ الم سے خود و از خات
 بزنان نجائیدن زنجیر پاکار می افتاد صبح و شام گریبان گیر بخت ناسازگار خود بودم که چرا
 با من آهنگ مخالفت ساز کرده و در مقام ربخش من بے ترا چنگ زده و شب و روز
 باطالع نگوین ساز دست و گریبان داشتم که از هر آواره و دشت او یارم ساخته و از یازده
 یارم دور انداخته تا آنکه نیم شبی چشمم باز شد و شمع دلم گرم سوز و گداز یاد نمیشد با خاطر را بقیر
 ساخت و از زده مفارقت خار در بستر شکست ساعتی علم شعله سنان آه یاد اوق
 تیلو فری می آفرود ختم و از آتش جگر شمع این مضمون پر سوزی آفرود ختم ریای سے کس
 گفت ایام چون خوار مباد محنت زده غمیت و غمخوار مبادی روزی روزگار سنے پاره
 دل کافر بچین در گرفتار مباد و لخطه از دور و هجران زار زار میگردد و از سوز دل برنگونه
 ز زنده میگردم در ریای سے کس همچو منی غریب بے یار مباد و عیازه و عاجز در گرفتار مباد
 در هجران مرا بر آورده هر جا که طیب نیست یار مباد اتفاقاً در آن وقت عادل
 شاه پدر آن ستمکار بستر ملک پیشین که هنگام شب بلباس در ویشانه گرد عالم برآیند
 و در یافت احوال رعیت نمایند اگر مظلومی جورے کشیده باشد برادش رسند
 و اگر عیازه ستم دیده چاره اش نمایند برای تخفص احوال برآیا از شکوه ستم برآمده بود
 گذارتش طرف زندان خانه من مجوس در افتاد چون ناله اور و ناک من مستند شنید از دست
 گذاران پرسید که این گوشه گیر غم خیزنگ چور که ام کا نزار ستم کیش بر بسینه خورده و این
 گرفتار کند حوادث راتج بید او که ام جلا و جفا پیشه بلاک نموده ملازمان هوشیا که

از احوال این دل افکار آگاه بود در حقیقت حال مشر و حاکم و مشر بادشاه بود
 و از سیره بدو تئانه مراجعت فرمود چون سر بر آرمی مشرق بر آورد تک آسمان بر آمد ریخت
 شهر یاری جلوس فرمود و فرمان داد که تا مرا از زنان بر آورد و در دوشله تراهه شکار و آن ناز
 ماه رخسار را حاضر ساختند بعد از آنکه تا هر سه کس شرف استیلام در یافتیم تا به کیفیت
 بلکه او را رعنا بسیار فرمود و بزندانش مقید کرد و من بعد از آن نگار نازنین را که خانم
 را انگین بود بر سید که نام تو چیست و مطلوب تو کیست آن نازک بدن مراسم دعا و
 بجا آورد و گفت رباعی شاه با بقای جاه تو باد این سال - اقبال در پناه تو باد این
 سال - ساله هزار ماه و می صد هزار روز و روزی هزار سال ساعت و ساعت
 هزار سال عواطف و مراحم بادشاه می آنچه در حق من بکین مظلوم مصروف گردید
 مقتضای عدالت پروری است هر چند این ذره بمقدار لیاقت آن ندارد که آفتاب عنایت
 خردانه بر او روش حال او تابد لیکن مصرع شاهان چه عجب گریه نازگد را - اکنون از
 تفضلات شاهنشاهی و تفضلات ظل الهی امیدوارم که امر بیا ز گشت من فرمانی تا ببول
 اصلی خود رسیده مرمون عواطف خردانه باشم و تمام عسر بر جاگونی مشغول در زخم
 عادل شاه نصفت پناه که به صفت داد گستری نوشیردان زمان دور عدل پرور که
 عدیل دوران بود کسان خود همراه داده با عز از تمام رخصتش فرمود و ز و خزینه بسیار
 باور محبت نمود بعد از آن رومی تو چه بجانب من آورده فرمود که اکنون تو چه هر خود عرض
 و عرض خویش عرضه دار که از دیار خود که ام عزم بر آمدی و جلا وطن چون اختیار کردی
 من حرمان نصیب زبان تاسیر کشادم کلان زبان میدان بیان جولان و ادم متظم
 می خردانه که از روی عدلت مسند فرزند کنده حاضر ناده با دایلم سپهر ترام که ظفر صد
 داغ بر جبین من و خور ناده من غریب دیار غریب و زیز ناده بادشاه هند و ستانم و به تنه
 گردش فلکی از خدمت والی خود جدا مانده باین دیار افتاده ام بادشاه چون بر کیفیت من
 آگاه شد با نوع الطاف و شفقت خردانه بزراحت بعد چند روز آن خرد گردون افشا
 را و ما گفتم و قدری زر و گوهر با خود گرفته روان گشتم پس از طے چند

بند منزل بشهری رسیدم و شبانگاه در مکانی بخراب فتم تا گاه شکر دمی که گند بر طارم
 چرخ مینائی انداختی و همین جام ماه از مصطفی فلک در دیدی آنجا گذر کرد و خواب مرا بیدار
 طالع خود شمرده اینچه با خود داشتم بر دهر گاه شبر ماه دینار انجم از صندوق سپهر در دیده پنهان
 اندر و مسافر آفتاب از بایلین مشرق سر بر آورده بیدار گردیدم و از احباب خود هیچ اثری و
 نشانی نیافتم چار و ناچار به صبر پرداختم و بادل ناکام پیشتر گام زدم و به چشم آنکه دیده بخت
 از جمال نورانیت منور شود بهر سو چون روز نظر میدویدم دور حیثیت مانده گردیدم دست بر آرم
 امرائی آویختم تا آنکه بعد از نیمه معا عیب مصائب درین وادی رسیدم و به شرف اندوز
 نور مشید جمالت خورشید گردیدم بیت بجد اشکر که بازم دیده روشن شد بر بیدارت
 رفتم کام جازا از لب لعل شکر بارت - الحال از احوال خود بیان فرما که چرخ شعبده باز با
 ابراهیم کرد و از نهنگی که مفارقت هم رود و او ترا چه پیش آمده شاهزاده قصه آشفته شدن
 از لشکان و مجوس گردیدن بزندان و استخلاص از آن بندگران به سستی برین الجبال
 سرخیل بریزادان و من بعد ملاقی گشتن با پریخ گلخسار و با استصواب او گشتن عشق
 تو خوار و پس از آن در خوردن شاهزاده آن دیار که بجزم شکار بر آمده و از دست شیر
 شته گشته و به زبیر اتمام پانند گشتن و بعد تحقیق ربانی دست دادن و باز انعقاد سناحمت
 در جمال و سرگذشت دیگر بطریق اجمال بیان نمود چون هر دو یار یک دل به ملاقات
 هم سرور و منبسط گشتند مراتب شکر الهی و سجدهات سپاس نامتغابی به تقدیم رسانیدند
 شاهزاده به دو تئانه رسیدند فرمود که تا بهوشمند را بهام برده لباس تازه برقا متش راست
 در نزد جشنه بادشاهانه که یاد از جشن جمشید میداد منعقد ساختند هر دو یار همدم پیشگفتگی
 خاطر با داده گلرنگ در ساغر بخت نده از نشاط وصال یک دگر بزرگ گل در پیرهن
 بگنیز چون شاهزاده مکانی لطیف سوره برگزیده بود که آنجا از آمد و رفت هر ساقی و
 سرب آگاه شد و عجایب نادر و غریب بنظر آمد که اکثر اوقات در آن نشین
 لادین با وزیر زاده نشستی و به سخنان محبت افزایش تسلی دل حاصل کردی و به
 ب ارخوانی از زنگس خسور بخت دید بهوشمند گفت که حیثت برین طالع داران

و بخت نامیون که چندین لقب صاحب کشیدم و هنوز خبری از دولتان نیافتم ر با ع
 هرگز شکفت این دل زار از طرف نشیند نوید وصل یار از طرفی القصص مرا کرم کشایش
 دار و یار از طرفی در روزگار از طرفی و دمی از الم میگریست و از سوژول این نمته می
 سر امید ر با عی مایم و دلی تیر بلار ابرنی در چنگ غم زمانه مانند دنی می نغلم چوب
 تراست این دل من سوزن طرفی زور و گر بر طرفی ترا تم انجام کارم چون شود و دامن
 مقصود چنان بچنگ افتد بوشند گفت مشکیبان در غنیت که بارش سیوه کامرا
 ست و صبر اریست که بارش آن زلال مشا و مانع قطع کلید در گنج مقصود
 صبرست در بینه آنکس که نگشود صبرست ز آینه سینه در دستان عیار استم آنکه
 بزود و صبرست تا تو لای به صبر پرواز و مقدر ایزد سے را نظار گے باش بعد چند سے
 که از لقب سفر با سیم روانه شویم و به برقره فضل بزوانی بر یار مقصود بر سیم شاهزاده
 را از کلمات نشاط افزای دشمنان غم زدای وزیر زاوه انزب کے تسکین خاطر حاصل شد
 و مقرر کرد هر که از اطراف مالک و اقصای اقالیم زمین شردار و شود بدل جونی و خد شکر از ایشان
 بیزارند و مراتب مهاذاری به تقدیم رسانیده او انش معلوم نمایند تا بدین طریق
 نشانی از دیار یار بطور آیریدیا مسافر سے از کشورستان باین طرف گذر افکنند هر روز گوش
 بر آواز داشت و چشم در راه انتظار یار و می لولوی آبدار بر عیفتن میر بخت و سیگفت
 نظم اینست اگر در آزی مشبهای انتظار به تا صبح محترم بود اجسم مشمار چشم
 بعد از هلاک هم بره انتظار تو - میزدیم چو لاله زرد می مزار چشم و ساعتی دست بر این
 صبا میزد و از دشتان آن گل رعنا سیمت و می گفت ر با عی ای باد صبا طرب
 فزای آئی از طواف کد این کت پای آئی از کوی که بر خاسته راست بگو ای گرد چشم
 آشنای آئی -

رسیدن بر زمین از شهر سنگدرب در مها نجان شاهزاده و مشایه یافتن و
 تصویر کشیده ماهرخ با صورت آن دل از دست داده و بعد از آن
 زیاد از زبان بر آوردن و شمع احوال پر سوز و گداز ماهرخ روشن کردن

در تجمانه اسما رعود این در عا را بر آتش بیان گذاشته شام ستمان را چنان مطر سیزد
 ان شاهزاده سرور راه طلب نماده معین کرد که مها نجان ترمیب داده عطا سے غریب
 ای آواز ه همان پرور بلند سازند و هر که از راه غربت وارد شود بآب نیر بانی بهره اش
 در سفر پاک گردانیده دریافت او انش نمایند تا باین سحبه رضی بکے بکے مطلب بر شود
 هر شته مقصود بدست آید کار پر د از ان مها نجان آماده سر انجام این مهم گردیدند هر کس که
 ان مهاذاری نهاد از سر هر بانی عیار مقدس را سر سینه دیده میزودند و مشرا کط مهاذاری
 بن شائسته بجای آوردند چون بستی برین منوال گذشت بر منی که گرم دسر کرد و روزگار
 می دیده بود و تلخ و شیرین ایام بی چشمه مسافت گیتی طے نوده و راه کوه و صحرا پیوه
 انجا وارد گردید به مجرد آمدنش شکفتان امر مهاذاری مواید اطمه گوناگون بر آراستند
 نیت حالش دریافت بجناب شاهزاده معروضا شدند آن مشتاق خاطر بیقرار بهرگز
 بغير طلبیده تفقدات بسیار فرمود و از قدومش فرحتم تازه بدل یافته با خود گفت
 باین کدام کس است که از نسیم مقدس نخبه خاطر ترپرده سے تکفد و از گلزار حاکم
 به محبت و آشنائی بشام جان میرسد بهانا یک مبارک گام است که از کوه
 رسیده با قاصد بشارت رسان که از دلدار مرثوه وصال آورده الحاصل از
 دل شوق بی اختیار گشته پرسید که ای سرفرازی عناکان از کدام کشور میر سے که عبا
 است چشم کار طولیا میکند و ای غمز دای محزونان فرستاده کدام کسی که خاکبیت صد
 عالم از دلم می برد عیبت مرعبا می یک شتاقان بره پیام دوست تا کتم جان
 هر ز عیبت طر ای نام دوست بر همین کفی الحقیقت فرستاده آن صنم زلفت از نار
 ماهرخ مهردیار بود در سفر اکثر اوقات شبیه شاهزاده عدیم المثال پیش نظر سیداشت
 خاطر اذخورد که قالبا این شاهزاده بهانست که ماهرخ تصویر اور احوال بمن نموده فی کل
 بحقیقت پرده پرده از رخ شامه راز برداشت و از سر صحبت و نشاط احوال سر کرد و در
 بت سنگدرب شهر نیست نیز اساس بر سوم به روپ پاس عمارتش عالیشان و ملکشا
 نایش چون خانه چشم جوان خوشنارسته باز نانش از صبح جبین آفتاب بیان

مصفا تر دو که چایش چون زلف پیچ و پیچ مشکین سویان معطر بر پیر سقفت و با مش سبز
 سرخ پوش لبه تاز و مجمل استاده و در هر غره و در پیر و پیر پاش نازنیمان طناز کلاه
 کج نماده هر طرف به گامه ناز و نیاز گرم و هر سو مقدمه غنچ و عشوه بر روی کار ایامات
 خاکش گل نو بهار عشق است آیش می بے خار عشق است از عشق سرشته ایزد پاک
 در روز از دل حمیز آتخاک هر لاله کزان و بار روید بخشم دل و انداز روید هر گل که در
 است از خاک خونین جگر گیسست پیرین چاک ز گس نبود به صحن گلزار منصور بر آید
 است بردار از فیض هوائے آن گلستان سر سبز شود نفس چو ریحان ز آتشکده
 سبزه نیز فرو جوشش همچون خطیاری از بنا گوش هر سو صحنه که شمه پرواز از نوک مرزا
 جگر فوساز تا پایے کشان کند کاکل سر مست نگاه و بر تفاعل و آلی آن شمس
 بادشاهیست که در میدان حرب و دغا سینه مرغ زاهدت تیر خود ساخت
 دور جاده جود و سخا صد قدم راه بیشتر از حاتم طے کرده ملکش سرا سر بار و نون و هموار
 در عیش جله خوشنود و سرور سپاهش فراوان و خزینہ اشش بیکران قطع به بزم
 آفتابی رخ افروخت بر زم اثر دہائے جهان سوخته جهان را بیاود و هوش کرده رام
 زمانه مطیع و جهانش بکام از آنجا که فال جانان بذات خالق البرکات مبارک است
 او را مبارک شاه میگویند و فرمان واجب الاذعانش بر تارک دل و جان میرند و آن
 بادشاه را دختر نیست بلکه در برج دولت اختر می که ماه تابان از خوشه چینیان خرمن
 جمال و زیبایی اوست و آفتاب در خشان از زل زبران خوان حسن و رعنائی او آهوتا
 غزال چشمش دیده در هیچ جا چون طائر نظر آرام نگرفته و پری تا جمال عارضش نظر آورده
 شیشه طاقت بر سنگ زده حلقه زلف پر پیچ و تاب آن آتشین رخسار هزاران دل
 را مثل در آتش افکنده و خنده و دندان نای آن لولو گفتار صد برق به خرمن جان ریش
 اگر پراز بهار حسن و حسن مبارک گلیزارش بکیار در عالم خواب به بینه رعنائے سراپا ناز
 گل از نظر چشم اعتبار چشمش بفتید در جنب آب و تاب جنس خویش اطلس سرخ
 لاله ستایست کس جز و از خجالت رنگین عارض آن گلبدن گل از شبنم در عرق انفصال

تا فدا از شک طره عنبر تبارش در ناپ پیچ و لوان غنچ پیچ و حوله و مقابل غنچ دهاشت
 این پیچ ز نوزان لطافت آگیش سیبے است جان آسیب و دندان از زبان رنگیش گهر
 است یا قوت فریب شکش از صفا بجر سیما بافتش دل عشاق را گرداب ایامات
 بری بیکرے رشک و بر بهشت غیر وجودش ملائک سرشت بیارمی به سامان
 صد بوستان رخ و زلف طاؤس هندوستان شب گیشوش نانه مشکتاب به
 مار قش عطسه آفتاب لطافت کین جبره جام او تراکت قبایع برانرام او
 لبین نازکی گردوش رجنه پا اگر کفش پوشد ز رنگ خاباد مشاهبان والاتبان
 وصل اورا بصد نیاز طلبکار و تا جداران عالی اقتدار متاع ویدار شش را به نقد
 جان خریدار از آنجا که رخسار با ماه تفاوتے نیست اورا ما هر خ میگویند و خورشید
 رخان جهان بشوق نظاره جمالش انجم اشک از دیده میریزد لبیات هنوز آن غنچ
 خندیدن ترانز نظر دیدن و دیدن نوازنگاهش لذت گشتن برده است خدنگش
 نون دلها را نخورده است هنوز آن تاج از جوش خریدار متاع حسن در از بسته در بار
 شنبے آن زهره لقاے هر دیدار بر بستر ناز آر میرده سر بر بالش آسایش نماده صفا
 ماه را پیش را چهره خورشید و شش خود مکر میراست و آفتاب را در جنب لطافت
 رخسار خویش که از زده بیشتر گل آسوده حالیش از صرصر الم محفوظ و ماسون و شمع خاطر
 از تند باد عم محروس و مصنون ناگاه نهال فرز انگیش دیوانے گل کرد آگین بخردیش
 مبارک آگین بخون گشت آینه صفا پروردش را رنگ تیر فرو گرفت و مرآت
 از آب مصفا تر خاطرش بخار آلود آفتنگی گشت یعنی در عالم خواب چشمش را گردید
 خوابے دید که خواب از چشمش برید میت کرد تا یا یک چشم هوشیاری دید خوابے
 چشم سید درے شگفت حالتے و غریب روید او کے آتش زن کاخ صبر و هوشش
 روید و اشتغال نازده عشق خاتمان سوز و دمان برانرا سر اپایش را چون شبنم
 در گرفته چمن دارش دیوانه گردا میند بیان این سرگذشت آنکه چون نیم شب شمشیر
 از خواب باز شد دید که بلنگے مرصع محاذی بلنگش ساده و بر فراز شش جوانے

زیبا منتظر آئینه رحسارش بزواب راحت داده حیران شد که درین مقام که ماه فلک کے
 بر فضائی با مش سیر نیو انکر کرد این ماہر و از کجا رسیده چون ماہ خشب بکام کرام حکیم طالع
 با بجز بر حال جان فریض دیوانه گردیده اور اراق منتظر حواس را که برنگ برگ گل از با
 پریشان گشته بود فرام آرد و خاطر آشفنگی با اثر راجع ساخته چشم تماشا بر حساب
 شالش و اگر دماہی دید از ماہ تابان تر و آفتابے از آفتاب در خشان تر لیش با تو
 یا وقت روح و روان چشمش با دام با دام دل و جان میت تازه سردی ز گلشن
 تو نال ز باغ محبوبے درین ضمن آن مرد هوش با دہ خواب نیز بچو آرد و بشمار
 جمال آن آن آئینه رحسار متیر گشت چون از طرفین آتش شوق در گرفت مفتون
 گشتند و حکایات عاشقانه سرگردان بلقیس عند چادر آن سلیمان ملک عشق برد
 گرفته خاتم اور اور انگشت نمود او نیز انگشتری و مقننہ آن ماہ براسے نام و نشان
 خود آرد و قصار از جوش مستی عشق در همان حالت مژہ گرم کردند سحر گاہ کہ آن
 حسن خوبے دیدہ از خواب بر کتو نشانی از ان ماہ جان افروز نیانت حیران
 کہ بنیاد تم کہ فلک مشہد و شب چہ شعبده بر روی کار آرد و ہار ب این خواہست کہ
 یا خیالست کہ در دل می بستم لوط از بقیاری نال و زاری سے کرد و ساعتی از جسم
 چاک نیز پرستاران ازینے پریشان خاطر گشت با ہم حبیب آمدند و با یکدیگر گفتند کہ
 درد خاطرش از پے صیت و متحرک سلسلہ جنون و سواد کیت بردا من و لش گردا
 صحرائستہ و سیئہ صبرش بناخن کہ بجرع گشتہ باین فرزانگے دیوانہ کہ مشرہ و با
 ہو مشیاری سرست کہ گردیدہ عاقبت کار چون دیدند کہ آتش جنونش و بدم
 میشود و ظالمی با نعم اور الہا بنچہ خود گرداب اضطراب وارد کیفیت مالش
 گردان تا ز کتب کہ است صبا سے عشق بود اصلا جام لب را لب سر ز رحمت
 نہ فرمود سیہ مستی کہ داشت سر و از ان تجاوز نہ نمود پرستاران لا جرم
 خواستند کہ کیفیت حال بعرض بار یابان محذرات عصمت و متن نشینان سرا و
 عصمت رسانند و درین اثنا و پسندہ خرد زیر کہ شما و از رشک قاتلش چون سنبلی

بی چید و گل از غیرت چہرہ اش چون لاله خون جگرے خورد پستانش و سبوس نور سینہ
 صفا گنجینہ اش آئینہ بار از رشک گفتار شیرینش شکر بتنگ آمدہ و از غیرت لعل ز شینش
 یا وقت سر بنگ زدہ سلفے لعل رنگیش سلفے انجم در آغوش مار عن مشہد لیش یا تو
 کوہر پوش چشم غزالے مستی ز کجا ہش سیادے پر سے گیر ایات گردش چشمے
 چو دور روزگار - صد ہزار ان فتنہ اش از کجا - غمہ اش در سینہ تاوک میزند
 خندہ اش بر لبہ شہک میزند بند برغ طرہ گیسو سے تور طوق گردن سترق صبح
 بلور - پشت دستش نور بخش سینا، آب از دور چشمہ آئینا سبز از سودا سے
 زلفش تر و باغ سینہ ملا ہے ز پشت پاشش دانع چون گلاب از انما ز با شد بر بدن
 در غریبے بوے گل یا بد وطن سینہ اش دل بردہ در خوبے ز جور دور صفا چہ
 اب بلور روز رسید و از متا جدہ ایحال غریب میخوردید اول از روے مصلحت
 کبریاں را از انکشات ابن ماجرا رخ نمودہ کہ ز بنا ر باد صبا ہم ازین گلستان بوے
 نشو و روز و راجع این گل اصلا بر باغ شمال ہم زسد بعد از ان بزم از اخبار ہی کہ وہ
 پیش آن گل اندام آمد و بر عارض رنگینش گلاب زدہ اور اب خواب آورد و گفت اسے
 مرد و جو بیار ز بیانی دایمی تو نال گلزار رعنائی گلست پر مردہ دولت افروزہ چہ است شیخ
 اور وہ از لب آتشین بر آوردن صیت و پروانہ آسا در آتش انودہ و وزن سوز
 زہر کیت صیت چنین از خویشین بگایہ چونے تو جو با شی ہی دیوانہ چونے کرام
 سیادنتہ پرداز تر برام این آلام گرفتار کردہ و کرام ابر و کمان کر شدہ انما ز تنگ
 مشرہ بر بجات زدہ آن گل انزام چون سخنان محبت افزا از زبان آشنا گوش کرد بہ
 ہوش آورد و بر احوال سینہ آگی دادہ انگشتر سے دچا و بر نظرش در آورد و گفت لے
 مہم ہر از دای ہرم و سا از چارہ بنیدیش کہ این درد جانسوزم را سود مند آید و تو میر
 بزرا کہ پے بجاوہ مقصود بردہ شود و پسند گفت اول بدانکہ صبا و محبت کنہ محنت
 ہرگز بر گردنت از راحت و جلا و عشق مصفا ملام نہ محض بر مسرت آختہ اگر تر
 با این سہ ایک سلسلہ پاست او مقید ہزاران دام بلاست اگر ترا ازین تیج

یک زخم بر سر رسیده اور ازین جراحت اول و جگر سخت گزیده لازم سر سر مشغول
 خرم و احتیاط از کف نریم و برسم عادت مسوده تجاوز کنی که احدی بدین معالیه پیروز
 و کار از دست دوست از کار زود ما هر آه شعله ناک از دل پر سوز بر کشید و گفت
 بیت بسیار بگو ششم که بوشم غم خود لیک آتش چو بگریز نتوان داشت نمانش هر چند
 خوام لب بفریاد و تقان بر نکشایم و ناله آه بلند کنم نمی توانم فرود سنم از افغان خود
 آزرده میگردم و لیک گریه بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود دل پسند گفت
 صلاح کار روانست که ضبط آه و ناله کنی در رنگ شمع هر چند سر پا بسوزی بیج دم زنی
 که آخر کاشانه اسیدت بشمع مقصود سوز خواهد شد و ماه مراوت از اقیانوس در زو طالع خواهد
 گشت ما هر خ گفت بیت گزتم انیکه به بندم زبان نالیدن - پطیدن دل بچاره راه چاره
 کنم و القصد ازین کلمات هوش افزا آب تسکین بر آتش اضطراب زده بدستور قدیم بر بند
 نشست و بر تقان و دلگشای و پسند کار بند شد اگر چه بظانم هر کس در سخن دامینود اما در باطن
 بزبان خیال با جانان سرگرم گفتگو بود در روز به سران خود خرم و خندان بود و مشها
 بگشت نشسته مانند چله نشینان بیاد آن کان ابرو تیر ناله کرده ای اکثر اوقات بر آس
 متفرج طبع بسیر سابقین سر کشیری بود که غمخیز دلش به تماشا می گزارد و شگفته کرد و خا
 گل برگ شادمانی نپذیرد روزی برسم مسود که دلش بلول و مغموم بود با دل پسند و چند
 خواصان دیگر غزم گلستان نمود و دید که سبزان گلشن لباس در بر کرده و مشاهدان چنین
 ناز بر سر شکسته گل بالاله در سر گوشه و سنبلیله بار غوان بهم آغوشی نشترن و سوسن سبزان
 زبان سخن ساز و گل و بلبل و قمری و سرب و با هم در ناز و دنیا زنگس مسافر بدست دست
 ماده خرمی ایستاده و صد برگ و جو ما سودا و بار داده بنفشه مانند گوگناریان سر
 پیتی افکنده - و یا سخن از نهایت شوق گریان در بره امیسات چه طوطی
 شیرین ترانه ز مستقیم بر گلش آینه خانه - هوایش خوشتر از پیام یاران شیر
 دام راه اول خنکاران ز راه بیس نازکی در سخن گلزار خورد و سیاه و پر و
 آورد بار هوا بر موج گل دامن کشیده گلشن سپیرا من بوسعت در بره و سب

سبزه زرب لب جوی چو خطی که لب خویان و بجوی لطف که بر روی گل نظر می افکنند
 کردی یا ریاد میگرد و ساعتی که قامت سرو نظاره میبزد به خیال سرو قامت و لدار
 آه یکشید ریاعی در باغ روم کویتو ام آید یا در برگ نگرم رویتو ام آید یا در سایه سرو
 کردی بنشینم سرو قد و بجوی تو ام آید یا در گاهی گل اشک از غوانی در دامن میرنجست در
 میگفت ریاعی هر گاه که بپوش گشت گلشن گروم - گل ویدم و صد هزار شیون گروم کردند ریاعی
 هر گل در دامن - من خون دل از دیده بدامن گروم گمی بر ناله سخن عنده لب آشفته
 حال گشته می گفت ریاعی در باغ چو میل چیدن گل گروم - بلبل نگران بودت قافل
 گروم کردند ریاعی هر گل در دامن من سینه پر از ناله بلبل گروم القصد خرامان
 خرامان آن سرو خرامان نزدیک درختی رسید که فرارش صبا از گلها می رنگین
 فرش نگارین گسترده بود و گرد بگردش بهار از سبزه بیضا محفل فرش کرده رواج عطر
 بارش دماغ جانرا معطر ساخت و نظاره بهارش دامن نگاه بر گل سیکر و چون جای
 و فریب بود هانجا نشسته بیاد و دام چشم یار و پسته دهان دلداری آب عتاب تک از سر می
 بر آورد و بجای نقل نقل آتش گزشت صبا می دیدار جانان شده سر کرد می بسوس
 غمخیز میدید و بیاد آن غمخیزه من میگفت بیت بی لعل و دلگشای تو هر غمخیز در چشم
 ماشقان تو پیکان آتش است و زمانه سیلاب گریه می بارید و می گفت مشرد
 گلشن بی تو ابرو دیده مار سینت بارانی که گردید آشیان عند لیبان چشم گریانته و در خیال
 از انطولی زمر و بال یا قوت منتار گوهرین گفتار که بر سا خارا آن درخت بهار نشتر
 نشسته نغمه سرو سخن پیرا بود بگوش خود به مجرد استماع نکتی های دل فریبش آینه
 و از ساکت و حیران گردیدند و نظر بالای درخت انداختند دیدند که بر شاخ طوطی مانند
 سبزه خندان سر خرو نشسته و زبان به تکرار نکات رنگین کشاده سراپا لبش چون سبزان
 بند لطافت انما مانند آینه رخان سبز قبا خوشا مشاق نکته سخنیش گشته خواستند
 و دام ندبیرے بگسترند آن مرغ و نارا اسیر نمایند و درین اثنا آن طوطی شیرین
 مقال که حیران حسابال آینه مثال ما هر خ شده بود از سر درخت فرود آمد

دور کنار حنیان بنا تمام مانند کبک خوشترام تر امیدن آغاز کرد ما هر که دل پنهان
 در با پیش از دست داده بود از جا برخواست و در پس طوطی آهسته آهسته چمیدن گرفت
 طوطی بر کنار حنیان مستانه ترالان میرفت ما هر که پیش گام با مشکلی میزد تا آنکه بوی
 قاپوس بر خود را بر وی انداخته از دام مقننه زرتار اسیرش کرد و به کمال شوق بر دست خود
 نشاند و سخنها پر سیدین گرفت طوطی شیوا زبان به مشیوه و ستان طرازان جادو
 بیان به آینهی داد سخن نوا سخن میداد که سخنوران از رشک کلاش غرق عرق انفعال شدند
 و زبانشان تعلیم خوش آدانی از دیگر فنند از تحریر شیرین ادائیش خامه چون نیشکر
 و به توصیف غزبت تنائیش کام اندیشه حلاوت آگین ما هر که از نکته سمرانی طوطی
 شیرین گفتار بسیار خرم گردید و از کمال سرور در پیرهن نه گنجینه چون
 روزی آفتاب با شیان مترب رفت آن طوطی شکرستان رعنائی بردست حلقه آمد و بر
 آن طائر زردین بال قفس زین میاگرد هر جا که میرفت قفس طوطی همراه داشت و جای که
 می نشست غیر از آن شکر گفتار با هیچکس حسرت نیز در طوطی نیز شب و روز به تسلی و دلجوایی
 پرداخته و به حکایات رنگین و امثالها و دلکش نشاط خاطرش افزود و چون در
 دراز در انتظار دلداری بگذشت و شب بلبله فراقش به شمع نوید وصال منور گشت
 لاله رخسارش را رنگ بر روی شکست و شمشاد قامتش از بار غم هلال آسان گشت
 لاچار مانند زنگس خود را بیارت و داده بر بستر بجزرے جا گرفت و بی یاقوت
 لب نعل دیدار و بی گلاب عرق رخسار یار ملاقتش طاق گشت گاه از صنعت
 و ناله حلقی بجان آمدی و از کمال درد و غم بزبان آورد که بیعت که بیار محبت را سر زان
 بگرداند و در دستان پهلویان پهلویان و در دفرق گریه و زاری کرد
 و بیان آن طوطی رنج دورے نفس بر آورد و فرود چون شمع صیدم بنیسه مانده از
 حیات دست است اگر عبادت رنجور میکند اگر چه دلپسند که رفیق جانانش بود پیوسته
 و لذت ایش می نمود هم طوطی شیرین سخن بتکرار امتناناے نو و کمن تسکین دلش
 افزود اما آتش اضطرار اش و بدم نیز می گشت و سبیل آنکش بر لعل طوفان حین

که از بار غم کردل باخشی و گشتی بیت افکنده کوه محنت هر از کمر ما بر خاستن فدا بود کمر
 دمی بلبابل اندوه فراق تلخام گشتی و گشتی فرد ز هر غم بجز تو بجان کارگر افتاد امید وصال
 بود و اگر افتاد روزی با دلپسند گفت که ای مرهم زخم دل دای راحت جرات جان دوا
 بزرگن که در دفرق افانده بخشید و شربت تبریرے به فرما که تلخام را سود مند آید دل پسند گفت
 در دے که داری جز شکیبانی در مانی تزار و در جراتی که تیر سیده مر به غیر از صبر
 ارش نیست متر صدباش تا از برده غیب چه بگوید آید و نمنه سازت مقدر از قانون بطون
 به نمنه سیر اید با چرخ را ازین سخنان نختے دل بخود بهوش آورد تکیسه بحاطط راه یافت
 چون یک دو ساعت سپرے شد باز شاهین دلش بهوای جنون بال کشاد و مرغ هوش
 از آشیانه دماغ پرواز کرد و طوطی که شب و روز هم و عکسارش بود زبان را شکر بزبان
 کرد که ای گلستانه نو بهار ش جنون دای لیلی صورت سیرت بمنون چندین فریاد شربان
 به تیشه غم که سینه را شکافتند آخر بشیرین مشربت دیدار جانان کام تناسیب
 ساختند و اینگونه بمنون کیشان که سهام آلام و در بدت دل خورده اند انجام کار بودصال
 لیلی مراد رسیدند در راه عشق بیج ساکے خار غم با بخورده که عاقبت گل مقصود بر
 سر زده و در بحر محنت محبت آشنائی دست و پا نژده که آخر به ساحل مراد رسید
 و از کمون از هزاران آفتاب عشق یکے روز داده چه شد که از پا فادے و سر
 رسته صبر هوش از دست دادی باید که نظر بر فضلش و دومی به در طه حیرت فرودے
 لاج کرمش گشتی امیدت بکنار مقصود سپر سانده که هر دعایت از بحر آرزو کجفت خواهر
 آمد ما هر که آه آفتاب از دل بیقرار بر کشید و گفت رباعے آسوده و لا حال دل زار
 چه دانی - خوشخواری عشاق بجز خوار چه دانی - ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی - حال
 دل مرغان گرفتار چه دانی هر چندے خواهم که گمان غم راز و نغمه تیر ناله را از مشیت دهان
 کشاد و نغمه ابایی اختیار هم که خیال آن محبوب ابرو دکان که جانم قربان اوست و ولم نشان
 خندگ میزگان اوسچه در بیے نادک جانخو اش بر بدت سینه ام نیزند و کشان کشان
 برابر ستره و تقان می آرد - ترکش نمیتوانم کرد که دلم مانند ترکش از تیر باسه بجز سخنان گشاش

افکارست و از حلقه جفتش بر تو نام رفت که بسان چله کشتان گوشه نشین کمان قاتلان
 عزت گزین در خانه چشم لیس عیره و یار لفظی که حکم از ابروش به تیر عشوه جگم را مان
 خاکتوده سوراخ سوراخ تیساز و دومی نیست که ترک سیه ست چشمش در نظرم به تیغ نگاه
 نمیکند القصه گاهے مانند پر زوگان لب با نقان کشادی و گاهی سحرانه چشم حیرت باز
 ساعتی پادشاه زیز از وصال یار تیر بر میگردد و دمی با طوطی بیاد آید در خسار خود
 میزد و وقتی بسیر گلستان گام برداشتی و گاهے در خانه از ترس چشم لاله کاشته ای بیست
 که از جور فلک دل تنگ میبود گمی با بخت خود در جنگ می بود به تنهایی نشستی
 شب تار همه شب تا سحر بگریستی زار شش تا به صبحگاه این کار بودی یروز مشش
 و شوار بودی روزی با چندی از پرستاران گلچین روانه باشی مشد تا شام
 از روح مسطر عطر آگین شود و ترس چشمش ز نظاره سبز مطرا نظارت پذیرد
 که لبیل از دیدار گل سرخ خوش گلها تنگ شادمانی و انبساط است و ترس
 حصول دولت وصال شمشاد صغیر ج نغمه سرور و نشاط لاله بکام دل می از غم
 در ساغر ریخته و غنچه مانند ساقیان طراز صراحی در بخل گرفت امیسات ز شرم
 کرده در اطراف بستان بنفشه ریشخند خط خرابان - حدیث خوان کاروان را صوت لیل
 عمارسی غنچه و حمل نشین گل ز بس دل بسته حسن سیاهم - بران لاله - می حسد نگاه
 عدوس عجز بر طفل سوسن - کند بستان پر از شیر شگفتن شده از باد سبیل
 کوبان - چو سایه پایانش زلف خوابان از نظاره این بهار آتش جنون بکافون
 اش شعله در کشید و نش چو ش سودایش دو بالا گشت میت بی تو پندارم که
 آتش در چمن افاده است - و دود بوی گل داغ غم را پریشان می کند
 و سبدم از خرقان بارها صبر و طاقت قبا میگرد و بادل چاک چاک لب باین حرف
 آشنای باغی با زرع و بهار بی تو نیاید بکار من - مشد بیشتر زویرن گل خار خسار
 من غم بسیر سینه بسیرم گذر نکرد - مشد موسم خزان و تیا در بهار من زمانیکه
 روسی گل سوز از شور و رخسار یار گریبان میدرید و گاهے که نوا می دکش لبیل

نشیند بر یاد نکته سخی و بذر که گونی کار خود فریاد میزد و لفظ پای میسر و ایستاده از خیال سر
 ای خویش سبیل آه از غنچه دهان میسر آید و لفظ خیال رخسار هوش بر بانی یار بنماطر
 داده مانند آب جو یار مستانه می فرامید گاهے جعد شکنین سبیل را بوسه میداد که او
 لب پر تاب محبوب نشانے دارد و دمی دست بر امن نسیم میزد که ازان یار گل خسار
 بام می آرد گاهے ز کس شملار از خیال چشمش بر چشم مینداود - و گاهے یاسمین را بهر گلے بنا
 شش جابر سر میداد گاهے چون شاخ اشجار از محبوب باد میلز زید و مانے از مشرق
 تصور عارض دلدار بوسه از روسی گل میزد و دیدگی ساغر دیده را بهر زیاب از غوانی میزد
 گاهی از مستی با تنگ عشاق این نغمه میسر و امیسات بنوش با ده که وقت بهار میگزد
 و لاله گیر گل دلدار میگرد و بهار عمر عجب موسم است خرم باش و لے چه سود که بے
 دمی یار میگزد و همیشه چشم بر ابرم ز پرده بیرون ای که عمر من همه در انتظار میگزد - چون
 بسیر گلستان غنچه و نش نکشود و صیقل بهار رنگ ملال از آینه خاطرش زود و با زبانه
 در دور گوشه تنها نشست در یاد یار یا زار زار می تالید و می گفت میت چون
 انم که با کس در و حال خویشتم گویم بروم در گوشه بهم با خیال او سخن گویم القصه در خانه
 نش قرارے داشت و نه در گلستان خاطرش تسلی می یافت و در دم بهر تسلی
 نمی شود عافق - بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم - همسران و عدولان از مشا بهره
 بیجاست دیوانه اش قرار دادند - و چار و ناچار به پیش رسانیدند بر با ستاع
 منحنی قرین ملال شد و در پے در یافت احوال که چرا دل ما هر خ مانند طره مشکین خود
 اشفت است و به خزان که ام عم رنگ گل و پیش شکست شعله ازده از کدام آتشکده با بکینه
 دلش افاده و شر عشق که امین سنگدل بحر جانش میچید ز زنده سودا از کدام پرده بگوشش
 دلش رسید و گریبان شکیبایش تا زار که گردانید منتظم این باز و دامن که بر خاست
 دین دود ز خرمن که بر خاست این عشق که برده بجایش میپید مشد بر پر نیانش
 سخن مختصر استا بانه جابر خاسته نزد آن دختر از خویش رفته آمد و موجب شکر
 و دیوانگیش تفتیش کرد ما هر خ چون صفی دل صاحب تقوش خیال ساده روسی

خوردنگ آمیزی میکرد برنگ طوطی تصور دم زد و چون درق نقاش آینه میرت گشت
 از غلیان حیرانی دلش و پریشانی خاطرش در یافت که جنون کامل دارد و نازک سودا
 هر سود که ما هر خراکه بجا می آید انگلی نشسته دها لجنون محیط او شده و غلجالی مسلسل با
 زیمیش سازند و آن زینجا تمثال را مانند پوست بر زنان نشانند که مبادا از راه جنون
 بطرفی سر کشند و از سودا دیوانه وار بجای بی آوازه گرد و مستفیدان حضور اقدس
 بوجوب ایراد حکم اعطای آن سرد آواز را که مانع را گرفتار حلقه سنبلی گیسویش بود و چون آن
 مستفید ساختند و باکی نماند گشت را که از تار گل آزار میکشید بسلسله اگر آن سلسله گردانیدند از این
 حرکت آب بجز جنبش از سر گذشت و آتش اشتعلی دلش دوبا لا گشت در روز با فلک جفا گز
 بجاوله و داشت که امی سپهر بجز از سر گردانی من ترا چه حاصل و از نیکو فرزندم را به برق جفا
 چه در دل بیت من کجا بجز کجا امی فلک تا انصاف بهمین داغ بسوزد که مرا سوخته
 بنوز از گلزار دیدار یا رنگلی بچیده ام و از سنبلی مشکین و کد را بوسه نشینده چون رنگش
 براه انتظارش دارم و در دم لاله اشک خونین پراه آمدنش میکارم . حیث باشد که بے
 قند شیرین لب شور انگیزش تلخ گامی جان میدهم و بے حصول زلال دیدارش در باد بگشت
 کامی چون سستی بزم فرد ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد کای ننگند حاصل و نا کام
 سخن کوتاه این سخنما میگفت دلالی اشک بنوک مترگان می سفت اییات بجز شده
 از طایفه پاره اشک آمده تا بگو شواره چون غنچه گے شراره میرفت چون مرده گے بجا ک
 سیخفت و هنگام شب با خیال دلار سخن سر میکرد که امی غارتگر هوش و قرار شبی چشم
 در آمدی و شاع عقل و هوشم بیک نظاره تاراج کرده ر با عی در محنت آن زلف
 جان سوز انگند اندر عم آن رخ دل افروز انگند بن روهی ترا خواب و بزم کیش
 آن شب صفا مرا بدین روز انگند . آیین آتش بلا که تو بجز من همچو من شے زدی که زده
 داین خاک رسوائی که تو بر سر همچو من بکیه پیشی که نیست خود گو که باین رنج و غم چگونه زنده
 باشم و باین خزن و الم چنان زندگی بسر برم ایتمای گفتم و قریب میگردد اینیاست
 از گریه بناله آب میداد و زمانه بشعله تاب میداد با خواب اجل نشانه میگفت از مرگ بیان

نشانه میگفت شبی همین دستر با خیال یا بر راه مناظره باز داشت که ناگاه خوابش
 در ریود و صورتگر خیال چنان در آینه خوابش نمود که آن جوان ما هر در و درویش نشسته
 باز لعل آید را که هر افشانه آغاز کرده که در سودا تو از سلطنت گذشته گناه گدای بر سر
 که داشتیم و کشتی راحت به بحر محنت شکست که هر صبر از کف و ادم در راه شوق بر به صحر
 زدم و تار با بے آلام در پاشکسته نظم بره شدم از غم بیانت . مردم زد و چشم
 از امانت . جانم لب آمد و ندیدیم . کامی ز لب شکر نشانه . حیث است که درین
 فاصده هم نفرستاد و از دیار و کشور خود نشانه ندادی اکنون تا با بنجار سیده ام
 و غم دیدار تو دارم ایات گر بمانیم زنده بر دوریم . با سگ ز فراق چاک شده در
 بزم عذرا پذیرد . امی بسا آرزو که خاک شده چون ما هر خ انجواب دیده دیده از خواب
 بر کشاد و سخت بتیاب گشت و جالتی دست داد که شرح آن نتوان کرد بعد خطه که از بچود
 هوش آمد پر ستاران حرام را آواز داد که امی بخیران از عالم خبر بگیرد و ز بنجر از پاجم بردار
 که آتش سودا و جنونم فرو نشست آب ننه هوشم در جو خاطر با آمد پر ستاران جان نشان ازین
 زید روح افزا جانے تازه در قالب یافته خبر بخت اثر بلکه جهان رسانیدند که گل ریاض
 دولت و شهر بارے که از صحر خزان دید و انگلی خشک بزبان گشته بود و ایامی سحاب فرا
 سیراب و معطر گشت و ماه سپهر جاندار می که از حقایق عم چون بلال کاسته بود و فرخ و اثر
 مانند بر زمین در خشان تر بر آمد و ما هر خ این مرده گوش کرده کوس شادمانی بلند آوازه
 ساخت و در از زندان رها بنده بر سندر و جاه داد و دختر دزمیر که مونس هم از آن نازنین
 ناز بود ازین ماجرا متعجبش کرد که آن بقیر از بیجا رفت و این تسکین و صبر از کجا بر سید
 احوال آن خواب که تسکین بخش دل بتیابش بود بیان کرد و گفت حیث این خواب
 که از دیده جان برده کسل بود خوابش نتوان گفت که بیدارے دل بود . چشم دارم
 که چشم بجال مردم فرمایش منور کرده و دل نشسته کام از چشمه کامرانی سیراب شود دل پسند
 گفت حالا صورت سر انجام مرالم چنان در آینه شود و دینما بد که چون در صنعت
 مصورے بمانی میمانی ذراتک این فن به از بنوا میدانی تصویر آبخوان و خود بر صغر کشیده

عالم متعجب نمائی کہ بدین دست آویز پادراہ جو گزاشته سرور این کار نند و با هر که چهره گردد
 چهره اش باین تصویر مقابل نماید تا شاید که ازین سر رشته نشان مقصود برست آید و شاید
 آرزو در آینه ظهور جلوه گردد آن نازنین نگار که بکار مصوری یکتای روزگار بود و در این
 نقاشی بے نظیر آفاق فی المثل اگر تصویر طے بر صغیر یکشید از فیض خامه سیمیا و مشهور
 می آمد و اگر گل و سمن را بر ورق نقش می بست روح عطر آگین به و مانع نظارگیان
 می پیوست شادنا را شجار مشش به حرکت نسیم در اهتر از در فرمان مرغزارش هر
 گرم پروانه غنچه بر گلبنی نقش نه نماید که در نفس زون لب به بسمه کشاید و گلے بر ناله
 تشال لسان زده که در دم خاسکے به پیر این بنده از او اگر تصویر قری نگار و ترانه که کو از لب برآید
 و اگر شبیه بلبل نقش سازد و در نفس بزم زده اگر صورت پری بر ورق کشد جیانی
 را دیوانه گرداند و اگر کوبه سنی در ناز از جلوه آورد یک مصرع عزیزان را یعقوب کرد آتش
 چشمه در چهره شمع چشمه شعله جوے میفرودخت که گرمیش نگاه در دیده مردمان بسخت آید
 نگاه زنگس خمز به طرزے نکشید که نظر بازان راست باد و نازنگرد ایندمانی از رنگ نگاه
 اگر دست نگاریش میدید رنگ تصویر حیران میگردد و بزاد سحر پرداز اگر بر شیشه نگاریش
 نظری انداخت فی الحال روی ساخت ایبات اگر تشال ابرے نقش می بست
 ترشح می نمود و برق سبست چونے میگشیدے چشمه آب که مستقی از دے گشت سیلاب
 کشیدی چون شب نیم بسمل نمی آسود از بیابی دل خوله را اگر تصویر میکرد ز بیم رم پای
 زنجیر میکرد به صواب دید و پسند اسباب نقاشی طلبد امثله قلم سحر طر از در دست
 و تصویر خود و آن جوان بهمان آئین که در شب اولین ملاقات شده بود بر صغیر مرسوم کرد هرگاه
 شتاقانه چشم بر آن صورت و نمود بیخودانه نقش بساط گشت دل پسند چون اینجالت
 دید گشت سجان اشرف و تصویر کشیدن خود بخود و حیران گردیدن بالجلو کلاب طلبداشت
 و بر چهره رعنائیش زده بهوشیاریش ساخت که امی رشک بزاد دست مرزاد تصویر
 زیبا کشیدے و نقشے نیکو بر دے کار آوردی خامه جاود نگار ت سحر پردانه کرده که سن
 صورت صورت حسن را بوجا حسن نقش لب باهرخ گفت تصویر آن نگار برنگے که بر صغیر

دل متعجب است که بتوانم کشید باگر قلم از طره جو و پری گیرم و رنگ گلگون شفق و گلکاسے
 در این بکار برم از هزاران لطافت صورتش کیے توانم نکاشت که چهره پروازان سنی
 رنگ و صفتش بر نیگوت ریخته از بهیت بصورت تو بے کمر آفریده خدا ترا کشیده دوست
 از قلم کشیده خدا اگر قلم که چهره آتش بر صغیر نقش بستم خود که نازداد ایش بچ رنگ توانم
 کشید فرود که مصور صورت آن ولستان خواب کشید جبرئیل دارم که ناز مشش را چنان
 خواب کشید و پسند گفت مرا که نظاره این تصویر حیران و بخود ساخت اگر خود جلال است
 را میدیدم نمیدانم که عالم که کجا میرسد و مرا چه پیش می آید ما هر خ گفت تن
 که این سخن آتش تن منیزد و کالای صبر و هوشم میسوزد و زود چاره گرد پیش آر و محرمی را که
 که بسرا این کار پای کسی توان گفت معین سازد تا بدین تصویر سپرده آید و شاید در آن جلاب خفا و کاید

انجام رسانیدن برین قصه پر سوز و گداز ما هر خ شمع عذار و پروانه
 دار سوختن شانه زاده بر شعله شوق یار

را سب آرز مشرب تجانه حکایات با تش افز و سخن بیان این داستان چنان سرگرم
 میشود که چون برهن باجری آن صنم کافر کیش تا هنگام کشیدن تصویر ظاهر نمود بدین رنگ
 سخن سر کرد که آن نازنینم نظر بر نیگوتش فرودتیش بر زمین و ز تار بندگیش حایل گردن عبودیت
 گردین و اشتم باین امر ما مور فرمود و آن تصویر را بمن تفویض نمود که مدتی است چون
 دیوانگان بر بنجر عشق این جوان گرفتارم و در بیست که سوداے محنتش به سوداے
 دل دارم انشای این راز نشان باهر کسی توانم و غیر از تو هیچکس را مستزاد اینک
 نمیدانم چشم از مردے آشت که نظر ترحم از عالم درج نزاری و پای سی در داوی حبهوی
 چست گزای می بر تکره که گذار انگنی نشان آن صنم در بیابی و بهر گلستان که سر کشی
 اذنان گل لبے بشنوی صورت هر کسی را که باین شبیه مشابیه بینی و از گلزار انوار
 بهار جنون مشابده کنی سر نیاز پایش انگنی دوست عجز بر امانش زنی غالب
 که او میسر به مجرد دیدن این صورت که در معنی دیوانه او دست چو پیا احوال خواب گرد

و به شیفته حاکم کینست حال خواهد پرسید او را بفرموده و حال مسرور سازد و مرا از نیمه خبرش
 دل سطر گردانی این فرمود و زودیم بسیار بشنیده مرا ز خصت کرد من با من صبا بوی گل مقصود
 نوزد شدم و مجنون گردا بر طلب لیلی در عابا دیه گرد طرق اصهار و مالک می پیروم در راه با مولانا
 جبال می سیکردم بر کشور که رسیدم نشان مطلوب نریزم و بر دیار که گام زدم خبری از ان محبوب
 نه شنیدم هر چند بر که چه و بازار این تصویر نمودم و از آشتا و بیگانه نشان مقصود چشم کسی به خیال
 بقرارم ز سید و شعله اضطرارم با بیکین و توتیایند بیت آبی بر آتش دل بچکس نزد هر چند پیش محرم
 و بیگانه سوختیم لاجار بگلگشت حد این و بسا تین پر دانتیم بو که در چهره چین گل در ما بنظر افتد و با ان
 از مرنجی بشارتے بگوش رسد چون در بیاغ و بوستان هم غنچه دلم نشکفت و راجح آرزو و در
 نرسید بر در تخته با حلقه زوم که شاید نشان آن صنم سلوم گرد و یا از نا قوس صدای مراد بگوش
 خور و چون در آینه دیر نیز صورت تما جلوه گر نشد غم بیایان با کردم که از یاد خبری بشنوم
 بیچاره مقدم فرود رسانی مرات دل مصفا کنم حاکم خیال کردم و ترک راحت و آرام گفتم بعد
 طی مسافت در از دورین شهر و گلش رسیدم و از یاد روی بخت فرخنده دار و اینک آن گردیدم که
 دانستم که تصویر بخت غارتگر صبر و قرارش تو بوده و نقش این جنون و سودا بر صفحہ خاطرش تو
 بسته شانه زاده این ماجرا به شنیدم و بران صفت شبیه خود و نگار خویش مرستم دیدم و بجزوده بر زمین
 افتاد و سیل با قوت رنگ از دیده بر کشاد و گفتم فرود ایست اینک در جگر الناس پاره ریخت
 ایست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت و زیر زاده که پهلوش نشسته بود شانه زاده را بر خیال
 دیده گفتم ای ماه و لفر و ز اخترت در گذشت مهر طلعت طالع گشت امر و روزیست که
 هزار آرزو روزی شده چای است که از شادی در پیرین نجی و خوار رنج و اندوه باد و شام
 و طرب نشکنی آن در پیش رادق عشق اصلا بوش نیامد و کلمات بخت اخراست بوشند
 کار گزارش نشد تا آنکه یک پاس بهین حالتش سپرے شد و بعد دیدم که بچو و آخر لب بگفتار و
 کرد بیت آه و ستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان در راحت روح مردان رسید
 یعنی بنیم خبر از بوستان کشور جانان و زید و شیم فرود نشان و نشان و باغ باز اعطر آگین ساخت
 و سیرم از قشلا برونیشن سے بالید و سر پایی برین نموده میگفت اسے ملک و مالم قدرے تو

در بین بشارت گوهر جان تارست کنم عجب نباشد و اگر برین نریز مقدر و ان بیامت افکنم دور
 بود که مثال خشک گشته تنایم سبز و سیلاب کردی و آب فته بچویم باز آوردی بیت گذر قناد سیر
 انت کشنگان غمت و هنر جان گرامی شد هر قدرست آله اصل برین با عواطف بکران بر چه چای
 نوزد انود و سیم و زور زباده از قیاس مر حقتش فرمود هنگام شب خوابگاه خودش جا داد از سر گذشت
 ریشانی خود موبویش آگاه ساخت چون برین خورشید با تار شاعی از تخته مشرق بر آمدن
 اگر ام تمام کرده رخصت فرمود و پاره از معجز ما هر خ که در شب اول بر بست آمده بود چون جز جان
 تو میداشت برای نشان حواله نمود و گفتم ای برین شتاب شتاب خاطر او را تسلی از آن کنم و
 هر چه میوم و خاک آن کور امر میده و میسازم برین خبر یاد گفتم و ان شد ما نخواست تا آنکه در
 نوزد زنده ما بر رسید آن مقصود پاره گذرانیده تمامی احوال سرو مع داشت ما بر چه بجز دیدن آن نشان
 نیندن احوال جانان مانند گل تازه و سیلاب گشت آنچه پور و لباس در ان هنگام برین داشت همه برین
 است کرد و منتظر آن شد که کی شمع جبال در ار شبستان دانش روشن سازد و گفتم که مقدم بار تو تیا می ده اثر
 و انه شدن شانه زاده از شهر رجال کیشو جانان و در راجح شدن هو شمنند از دست بر زنان
 مالک طریق تانسانه پر د آرا راه در ما چنان طے ینماید که چون شانه زاده دل از کف داده برین رار خصت
 و شوق دیدار آن بت و لفری و انگیزه جالش گشت و یاد آن شمع دل افروز آتش در نهادش زونی الحال
 در جرجال رفت بر اراده خودش آگاه کرد و در جبال که ستون حسن و جمالش بود به شنیدن این سخن شتر
 مرش پرید و بیایانه فریاد بر کشید که ای سپهر لبری قبل ازین و عده کردی که بعد یکماه سپروم اکنون
 ای سنگدل جان کسل چه شد که به عهد خود وفا نمیکنی و مرا در بلای بجران بتلا میگزار می قطع سپرد
 و چه سازم چه کنم بادل زار چه سازم چه کنم جلوه و کفر فلک خندان نیست با تو مبار چه سازم چه کنم
 از زاده گفتم رفیق با اختیارست بلکه عیانم در کف و دلا را که یادش بر دم مرا از خویش سپرد و دلا را
 لم بسوز میکشید اما پاس خاطرت چند دیگر اقااست میگفتم و کام ناکام بسوز دل در میسازم چه
 ال را اگر چه از سبب تو تسکین دست داد اما بجای بجزانش هر لحظه اندوهناک و غمگین میزد و شب در میماند
 با داغ الم بر سیر و در کمال از نام شتره وزیر که در فن مصور و نقاشی نظیر خود داشت بر در راق گل میماند

به قلم سحر آفرین نقوش نادره می نگاشت مصوران سحر کار در پیش صورت پروازیش رنگ و مینا
 برین نگار بتاشای نقش نگاریش در آب نجالت تر میشد اگر شیرین رقم نیز بشیرین رقم خسروان
 فریاد میکرد اگر لیلی صفح میکشید بشیر انگیزی قلم عالی مجنون میگردد اگر آشفته حالی پر ملالی بقصیر آورد
 بنیدگان از ترحم تره بر کردی اگر گوهری در سلک تحریر میکشید صفا آب از تو را دید و اگر لعل دیاوت
 بر طبق عرض مینا بدیشان بر نشان رنگ در نظر جلوه میداد از حلقه زلف مرغوله سویان پای نگار
 بزنجیر کز قاری از جلوه سرخه پان بگلوه سبز ان سجاد و سرور برگ جان سپار اگر می شمع بز شمشیر
 دل پروانه ستاره صد شاره وار شد کج رزش نگاه اهل نظاره هزار باره ایماست
 بنوک خامه جان در تن و سید کفن در قالب صورت کشید بگ جاننا بنوک خامه آتش بند
 بقصیریش نزاکت خورده سوگند بزرگی شاخ گل را نقش استی که از ازیرین کاغذ شکسته کشید
 ز گیس جوان بنگار زان آهوش نافر و بوسه سخن هر کرد که ای یار قدیم ز بهار سے دارم به حسن
 مگر خسار سے دیوانه شمع خساری بعین آتش مزاری نظم دارم منی چهره بر افروخته راه و راه
 عاشقی آسوده او عاشق دیگری دمن عاشق او پروانه صفت سوخته سوخته اکنون آن
 شمع دل افروز بیاد شعله مدار خود بیابست پروانه وار بر شمع بقیرار سے کیاب بر شمع
 که چون دود آه سرور راه پریشانی و آوارگی کشد مانند اشک دیده بر آه ترود قطره تران شود
 من و کسوخته را بے شمع جالش در طلکندة نعم بایر نشست بے تماشا صورت یار بزرگ
 بقصیر نقش دیوار حیرت گشت تو که برفن صورت نگری بے نظیری اگر بار تمام شب آن نگار پرواز
 که در ایام مفارقت نظاره اش دل بقرار را نسکنی و بدو از ویرین آن صورت در میته خیال
 جمال یار مشا به شود گل انزام سحر کار بوجیب ایامی آن نازنین نگار آلات مصور
 در پیش آورده و شانه زاده را در بر و نشانیده صورتش بر صفا نقش بست حور جمال چون
 آن تصویر جهان دید و بیجا بت شانه زاده آورده گفت که ای بگانه روزگار نظاره صورت
 هوش از دو عالم برود در وصف معنون اینی صاوق می آید میت ز صورت آفرین
 این گمان است که چنان در تماشا تو باشد چون باشد که از جمال بنیالت دردی گزینم و با
 مفارقت مصور تو انم فرد اول عشق است بر ما هر سینه دار سے صنم صبر کن چند آنکه

عجب بجهان شومیم شانه زاده گفت عمگین مباحث که بعد از نظر ام این مهم در اینجا بر رسم و بدیدار
 در نشا طالعوت می افزایم حور جمال چار و فاجا به صبر پرداخت آن تصویر بظنیر رایا حور نگار داشت
 به اشک لاله گون از تو گن چشم میر خیت و سیکت میت هنوز سر در دام ز چشم نمانده و در دل
 تصویر دور چه بید از ان ست و دومی دود آه از دل پر سوز بر می آورد و می گفت فسر و
 ای دیده تاشده صد آه بکشم فریاد از ان زمان که همان از نظر شود القصه شانه زاده بعد از بقصا
 ام دعه رخصت شد و هم پای وزیر زاده راه در عایش گرفت تمام دن مانند هر جهان افروز قطع منا
 در چنگام شام بجان طبع قیام افکنده شب بر روزت آورد و روز سے در طی مسافت دارد
 کاش گشت و از مرغان کی را طبعش نایل است راحت شد فی الحال از خانه زمین فرود آمد بر فرش
 ک و گداز خواب رفت دوزیر زاده بر آسبانی ملکه اده بیدار نشست چون شطرنج فلک
 پے آنست که هر لحظه مصوبه تازه بر انگیزد و درخ از مهر و خاشه بر سر شانه زاده گان عرض
 مان دست و سینه دور از ساز و دوشاه سور آن یک تاز را در صحرای کامی پیاده پا و دانند و پادشاه
 امی الاقتدار از بسا دولت برخاسته نشاند درین مقام دل با تحکان شوریده سر
 لایمی تازه برود نگار آید یعنی چند قطاع الطریقان در آنجا گزرا گنند ز در اسب لیا س ایشان تاش
 در دند بر شمشیر جالاک بر پشت براق آمده براق حور ابرار است و چند ازان بر کیشان را بر تیر جل
 در ملک ساخت حرمیان تیکار غضب آگین گشته شمشیر عالم کرد و از هر طرف بر دوزیر زاده بر خیز
 درش بر آمدند به شمشیر تیکار که رسم در پیش کتر ازانی بوده تیج آید از غلغلات مانند شمشیر
 از سباب برن کشید و بان تیره که کبان شقاوت شمار نهنگانه بیکار گرم ساخت بعضی را
 رقم مصمام خون آشام جامه چون گل غرق خون کرد و بر خه را بنوک نیزه از سراسر در بر زده
 زمین زد چون آن گروه اینزه بسیار داشتند از هر جانب حلا آورده بودند را مروج ساختند
 ان شجاعت کیش حور کوش بگم آنکه مصرع نشاید سر مردان را بر زخمی نجا زقتن - جرات را
 بیخیم طر بناورده چنان خنکهای کسینه شکاف از کمان سر داد که دبان سو فار لب بچین کشاو
 بعضی بر دستش بوسه داد و آواز زده از لب نه بر آمد غلغله احست از هر گوشه سر زد چون
 بسیاری از حرمیان زخمی تیج اجل گشتند بقیه السیف از گزیر گزیر بریند و درین اثنا شانه زاده

شور و غوغا از خواب شیرین بیدار شد دید که وزیرزاده بر سر گلگون نشسته و چهار اش از خون گلگون گشته پرسید که و انانت پر خون چراست و دشمنی که ترا مخرج کرده کجا وزیرزاده بر سر گزشت فرود ساخت و شاهزاده بر شجا نقش تیغ زبان را بلسان بیان آب و ادایات دلیری که کردی درین کار زار - تا از دستم آید استغنیار - صد احسنت بردست و باز دوس تو - فرودن باد هر روز نیر دوس تو - آفرین بر جوانمردی و تهور تو که یک تن چون آفتاب که تنها صفت از در هم شکند با چند س جو انان طرف گشتی و تخمین بر قوت بازوی تو که با وجود چنین زخم کار در مسو که ثابت قدم ماندی آنقصه شاهزاده وزیرزاده را همراه گرفته از آنجا روان شد و بر معنی جراح را طلب کرد تا بجاک و زنی شکاف زخم آن در و مند پر دانه و بر هم کاره جراحش بنامید وجود زخم جگر در ساخته باول انگار و دیده خوبار بر سره بر دشب در روز منتظر آن کرد و بهوشندگی در مان پذیرد و جراحست دل بر شتم بر هم حصول مامل رودی بی سبت

بمقرر گشتن مایه رخ در انتظار دلدار و برای خبر فرستادن طوطی شیرین گفتار

مشعل افروز این داستان کا شانه دمار اچنان به فرغ بیان منور میسازد که چون مایه رخ بهر شاه چند ماه در انتظار گذر ایند و ماه مقصودش از آن فرود طالع نگر و دیگر خیر شد که آیا چه رودی داد که از دستم آید و سیر و چو آفت در پیش آمد که آمدنش در قولین افتاد گاهه سر اسینه دار آه سر از دل پرورد میکشید و گفت بیست در ماستی ز بهر نالم که با دلم بهر ان نگر آنچ اسید حاصل کرد و گاهه که جان طاقت و صبر جاک میزد و بیا و دلدار می گفت ایامت لای از برای گینه ام سنگ - افتاد ز صد هزار فرسنگ - تا بوی تو رفت در دمانم - لای بوسه چمن از فراغم خود گوئی خیاں چون شکیم خور ای بنیال چون فریسم - من بی تو بید لای هم آفوشش تو کرد مرادول فراموش زود آمی که دیده نگر دوست - بر خود ز خیاں سیدر و پوست - چون در خور او مانع نیافت باطوطی سخور که کلام شیرینش رشک شکریه سخن آفاذ کرد که ایریغ شیرین گفتار زنگ گینسم بے وصال دلدار تلخ است و دل صد باره ام را برنگ سیاب یک لطف قرار نیست اگر تو بجهت نمانی و بال پرواز بر کشتانی شاید از یارم نشانی بیاید

داد از ان محبوب چیز معلوم کنی - هر جا روی جز نام من حرفی در دوزبان کنی هر که دل داده این نام خواهد بود و خود مشتاق تو خواهد گردید و طوطی بر سخنان مایه رخ کار بند شد و بال همت بر کشتاد و مانند طائر نیز پرواز نظر با وج آسمان نهاد هر طرف که پرواز نمود از شاه مطلوب نشانی نیافت و بر سمت بال سستی و اگر در سر رشته مراد بست نیفتاد و یا جباران در سرگردان میرفت و میگفت بیست چیز چو تو از بس برون خویش شدم چو عمر زفته اسیدم بیاز گشتن نیست و گاه بی بادل خسته بر ایشان ایخرف میزد و قدر دیا که عمر عزیزم به چیتو می تو رفت ز دل ز منی و جانم در آرزوی تو رفت چون قوت پرواز در بال و پرش نماند و سواد بردی و باغی جا گرفت که شاید بادیه نوز دسے این راه گذاری افتد و نشانی از ان سالک مسالک عشق معلوم کرد و شب و روز چشم در انتظار و اداست و اسیدم بنیال جمال مقصود میگفت شخورد راه اعمال تو ز بس چشم بایم چون جاده بود خاک نشین در مگاهم

راهی گشتن شاهزاده بهوشمند از ان موضع دلکشا و در راه در خوردن باطوطی

شیرین داد بر نهائی آن طائر خجسته قال بشیر جانان سیدن و میخانه گل فروش شیرین بدن فسرود آمدن

چون بیایم این داستان بر ما من این در عار ایبا بیاری صحاب غامدین دوش سیراب بیان بنامید که ان بعد در تن زخم بهوشمند دیدی آرد و منال خاطرش شکفته و تازه شده بود و رفیق یکدل بر سپان باور قمار نشسته روان شدند و مانند باد و بجلت تمام سه سپر گشته تا آنکه بعد انقضای ایام بسیار و طے منازل صعب گذار گذار آن سوخته جانان دلگداز بر جهان دیار باغ که طوطی شیرین گفتار لایش نشسته که از نام مایه رخ میگردد اتفاق افتاد به مجرد امتحان نام دلدار تمیز شدند و با هم گفتند که این طوطی است نکته سنج که صدایش دلکشا است و شبیش خوشتا و ما این همه خوبیا از جانان خبر بدید و نام داستان بر زبان وارد اگر این مرغ جایون قال برام ما افتد جاناناهت دولت و بال در قفس مراد آید درین اثنا نظر طوطی بر ایشان افتاد و از گفتار و اطوار ایشان دانست که ان شیرایان هوش از سر باختند که در راه جون و عاشقے قدم از سر نشاخته فی الحال بحیث اینک

شاخ گمانش یقین باد آرد و کام در با نش بشیرین سوره مقصد علوات آگین کرد سخن پیرا مشرک
ای جوانان غریب از کجا رسیده آید و غم کرام کخور و آید سوجب اینم که بت غریب بر خود برد
چسیت و این جمله رنج و مشقت بر خویش کوارا گردن از بر کسیت شاهزاده از خوش او اسی
طوطی متجربا گفت من مگر زاده فلان دیارم دین زیز زاده من دل افکار با سید وصال مطلوب بمن
سفر بر راحت وطن گزیده ام و غم شهر ام اساس رویاس دارم تو خود گو کبابین شیرین زیباست
از که ام شکر ستانے دورین گلشن بوی که نالانی مار از نخان شیرینت فرحتی تازه و دست بی انزاد
بدل برو میدهد از کلمات و نیکیت بوی محبت بشام جان میرسد طوطی را چون به فروغ یقین
تخلت شک دریب رنج شد بحال نشا از بالا دیوار فرود آمد بر آینه زانو سے شاهزاده
تشت سخن پر از گشت حبت آواره جهان شده ام از برای تو لے روح و راحت من بیدل
لقای تو ای طایف من غر از شهر بار کن از شهر رویاس می آیم و فرستاده آن نازنین گلشن دارم
که بخوبی باج از لاله رخان روزگار میگردد و از غر در سخن کلاه گوشه ناز بر هوامی نسکنند غیر از دیده
مردی رویش بنیده و برین چو پیمان کنی رادست بر لفتش زرسیده برگ خانا هزاران خزان
چو زود بیاید پیش سرفراز گشت و سنگ سره تا بطلے شوق جالش خود را سوخت چشمت
آشتاننده از نظاره رنگ رخسارش لیل تصویر سدر گرم تقریر به تماشا سے بارینت
زارش دل پریر دیان پانزیر از عکس آفتابش آینه را طر فے آفتی در آب و از خاص
پایش رنگ لعل سر سبک زده اضطراب ایبات اگر بردارد آن سر برقع از چهره ز
آتش بصیدای قلم چون هر خطا گفت که چون برقع کشاید از دهر زده خور مشربے نماید ایبات
و و گل دارد با طراف گلستان شکسته و در جوار سبیلستان سبلش را نریا زیر پرده گهر لعل
اور در حلق کرده سخن با اندوهان او شنیدم و لے و منشن چو گویم چون ندیدم به خردن
در رنگ کردن از تن اوست که خون سرد روان در گردن اوست در تنی است که آن
عند لیب هر قیقه شهر یارے گرفتار دام عشق و جنون مست و شیشه دلش چون اشک گلگون
پر خون از بهار حسنت دیوانه است و بر شمع جالت پروانه برهنے را چه جیوت گمان
و خیز مقدمت از دور پامت سرد شده بود چون دوس ماه انتظار کشید و خور مست

بمالست از افق آرد و حال نگر و دیدت یاب تیرا گشته مرا فرستاد که اگر از جانان مرده وصال ساست
ایات متصور است و الا ممکن نیست که یکدم زنده مانم موافق امرش یاب پرواز کشاده بهر جانب
شافتم اما در هیچ جانشانے از تو تیا تم چون طاقت حرکت بیابال دیر تا نزد دیوار این گلزار نسکو
ازم که شاگرد هر سوک با نظرف گذار می کند و از و خبر معلوم کرد و امر و ز که جالت بنظر آید یقین دانستم
که همان گل انزای که آن گل رخسار را لیل دارد دیوانه بهار خود نموده و آن طوطی را بآینه مثال
عبران جهان خویش کرده حالا دمی تا خبر منما که ما هر سوک من شب هر روز منتظر در و دست و دما
دلش در آتش یا خنده نیکیت کباب نکسو و شاهزاده بر پامت این کیفیت از نشا طوطی
پیرین بر خویشین بالیدر آن مرغ هیلون قال را بردوش نشانه با اتفاق بهوشند روان گردید
در میان راه دمی از طوطی احوال آن آینه رخسار مستنار میکرد و لوطی بشوق آن دلربا
بیایانه خود حرف میزد قطعه بسکه با سر وقت شوق دیالاست مرا و دل حیدر دیده بهر ابر
سرد است مرا در ره شوق تو از بسکه قدم فرسودم به جوش تجاند لب آبله پایست مرا
بهر قطع منازل بسیار و مسافت بنیاب بر شهر رویاس دارد شده بنیاب گل فروشی فرود آمد که عارض
نیکیتش رشک انزای بهار بود و گل به شرم رویش از شبنم عرق سرشار تیغ تیز نگاهش کرد
از لاله دیان و زیزیر دلا دیز زلفش سلسله افکن مرغ و دیوان بی تماشا سے بهار رخسارش
لیل از نظار گل چشم بر بسته و از رشک سلسله تا بهارش سبیل هزار بیج و تاب خورده
ایبات من بر لاله دے مست خوجبه خوش گلرسته در دست خونی از جوشش
خنده آن سرد گلزنگ شود لاله بر خشان بیزه در سنگ بان حال سیدان چشم جادو بسول
نازه شکست آهوه صفائی میندیش متاب آشوس سرین چون خرمن گل تاب آتو
آن گل فروش از نامه شاهزاده آثار سردارے و شریایے در پامت مقدم مشربے و در
بکله خود نینت دانست و گفت ای شاه جوان و نگار این من و جهان عالم فریب از
کرام کشور حسن میر بهی بهتارے من بکس که بچو تو دلا شسته بنیاب ام فرود آمد و کلبه تیره
دارم را رشک منزل خور مشربے گردانم میت و چشم فرخ آن منزل که سانی جلوه گاه
انجا بهر جاپا سنی خواهم که با شتم خاک راه آنجا شاهزاده چون اینقدر مهربانی القفات

از گلشن و شمشاد که در مجلای احوال خود شرح داده با نواع تلافی و نواخت در خانه اش طرح ششما
 انداخت و طوطی را در حوضت کرد که خبر آمدن با هر رخ رساند و در تن مرده اش ازین مرده جانی تازه
 برود و طوطی پر پرده از کشاده در اندک مانی نزدیک ما هر رخ رفت و گوهر زید مقدم آن دالاکو بر دینار
 کرد ما هر رخ از استماع این بشارت نهایت خورسندگی دید بلکه از کمال شادای در برن نه نجیب
 دمی از سرور مضمون این مقال ترنم میکرد نظم ای بخت مرده که افاق کبر یار سید خورشید طلعتی
 که بر دوزخ و ارسیدار ایلوف کعبه مقصوده بود خود کعبه پیش بره و بیدست و پار سید
 و ساعتی از قایت امینا ط این ایات بر زبان می آورد و نظم سرور و زمان من طره پیش
 رسید سلسله عشق را سلسله جنان رسید چاک بر من رساند چشم کیم که باز سر قیامت من بر زده
 و اما سید چشم زینجای عشق باز شد از خواب خوش بویوسف نزد قبه کنگان رسید

و دو چار شدن شاهزاده و ما هر رخ با یکدیگر و با هم فریفته شدن و هوشمند و دلپسند بر
 پیکر و مرتب کردن هوشمند زید و از گلگهای الوان و بردن گل فروش بخدمت آن
 نازنین عجب دهان در رفتن شاهزاده لباس خوشگل فروش محل شهرک و شناختن
 ما هر رخ شاهزاده را از کمال قنانت و هوشیاری

بنایان عالی قصر خراب طرح معموره این داستان را برین رنگ بر صفحی بیان نموده اند که سمار قضا
 چون خواهد که به تصویر با مقصود پر داند و کاخ در عای را بنا گذارد اول مصالح اسبابه بهر سان
 و کلی در آب گیرد که آن رواق رفیع انسان سر از ظاهر میلی بر کشد صورت در عاگرسی نشین شود شاه
 انتقال آنکه با هر رخ سر پاناز مسکانه بر لب دریا بنا کرده بود عالی شان دور لطافت و خوبی چون
 باغ جهان آینه خانه چون تاج آینه مصفا و روشن دیبا را کشاد رنگ کاشانه بهار به نقش و نگار
 دلپذیر و مزین هر روز در آن نشین و لغز و شستی چشم شتاق بر او استخار باز و امشقی که
 شایر شاهزاده را برین سوگند ارمی افتد و شستان دلم به فروغ شمع جانش نور گردد و آن دل
 از کف داده سرور راه طلب نماند که هزاران بیخ و عنست کشیده در آنجا رسیده بود نیز آتش شتر
 شتر افکن دل بجایش گشت و شعله اشتیاق آن شمع عذار دامن خاطرش در گرفت

الحال هوشمند را همراه گرفته بر لب دریا رسید دید که بر کنار بحر مکه ایستد نهایت دلگشایی و تزیینت
 ال خوبی و زیبایی بزرگ و منه جنت مالامال تراست و مانند قصر بهشت سراپا لطافت دوران
 و لقیب غرور بر لب دریا چون چشم میباید بر شریای عشاق و مهر ایش مانند ایرو س خوبان
 و خوبی طاق دوران در یچ نور بار لطافت تار مجوبه ما هر رخ آفتاب دیدار که در طاق دوران
 در ایش زاهد کوز پشت هلال سر سبجه فرو آورده و مع زمین زمار آفتاب از تار زلفش زمار بر کم
 در مانند خورشید عالم افروز که از عرض مشرق سر نیز با جمال جانتاب جلوه پرده از گشته و به فروغ
 و نورانی در بر ارشک منزل مر ساخته به تجر و نظاره به در طایفه خود در منت و کشته
 برش در یابی گشت و دریافت که این همان ماه منور است که در شب اول بریدن ابروش
 و دار قاسم خم گشته چون بر در فر اقلش هر روز تمام کاشش و دهناده از کشور ما لوفم آواره

و بعد من بسیار بدین دیار آمده با بجمیل شاه از پادشاه و در سرشته صبر و قرار از دست
 نظم آن حسن در باست که هنگام بدنش بهیست و پاستودل بی اختیار چشم بعد از
 شب که بومش رسیده جای غنیمت است از و بر در چشم بین آیین ما هر رخ که چون نور نظر
 در تبصره در چشم در یچ جا گرفته بود نظر بر جمال شاهزاده افکنده دانست که این همان
 است که استماع صبر هوشم خارتیده و از عمیریم باین روز سیاه نشایزه به مجرد تماشای جانش
 من گشت و اصلا خبر از خودش نماند صیت ایکه بود که منتظر در راه او اینک رسید
 که اینجای تاب دیدار آورد هوشمند چون شاهزاده را ایجاب و بی قرار و دراز گشت
 بر رسید شاهزاده گفت آنچه چشمه که مرا ایام نگاه صید کرده ایست که نودیکه و ابرو
 نکه که تیر ترکان سینه ام افکار ساخته همین که تو مشاهده کردی ایات بخشش آفت
 است به هر دو در عالم همین است همین است اینک چشم برده اوست دل و
 صید ناوک خورده اوست همین است اینک دل تاراج او شده همین است اینک
 آماج او شد سخن کوتاه هر دو یار و مساز از و یار گشته چاه گلغروش آمدند و ما هر رخ خوش
 از حصول دیدار جهانان مراتب نیاز بر باب کار سازاد کرد و منتظر آن شدند که کیسه آما شتر
 مراد که مالامال شود و گنجینه اسیدش را تا چند مفتاح مقصود دست آید هر روز به تنهای دیدار

بر روی گشتی چشم انتظار بسو که دریا باز داشتی و از نظرت شاهزاده همیشه بر لب دریا رسید
 و گشتی چشم را به بجز دیدارش آشنا گردانیدی تا آنکه سه روز بشا باده جمال یکدیگر بپوش گشتند و از بس
 خودی همان بچیک به سخن آشنا نشدیمت بهماش گفتگو اورا ازان نیست که عاشق رازبان
 اورا دهان نیست روز چهارم که مستوق آفتاب نقاب ز تار شعاعی بر سر کشیده از روی پرستش
 بر آورد و ما هر چه بسم غدار لباس زربان چون خورشید در بر کرده بر پریشانت و این ایات
 حسب حال با خود تکرار میکرد و نظم گرم نشاندخت به پهلوی او مرا که طاقت مشاهده بر روی او
 مرا بگذازای نسیم که چشم برودتد یکبار بگریه کن از روی او مرا بعد از تهر از نماز که سویم بنبوه دیدم من
 ساخت بخودی از روی او مرا ایدل امر و زعمان هوش از کف من چس و ما چراغ خرد این
 جانان بیان کنی از اینجا که مصرع که دلها را بدلتا هست ای شاهزاده نیز همین سنی در دل
 قرار داد و چون شمشیر را بجان گذاشته تنها بسو در باروان شد از کمال شوق بیتا میسد و
 این نغمه حسب حال میسر رسید قطعه ازان بخود دم سو سو خوشی که خود را هم بخوایم هر دو خویش
 شب های دراز بچیدیم باین کیزه عمر کو تو خوشی ما هر چه چون شاهزاده را دید از شادی
 نگمید و گفت که ای هوش جان دیر نیست که آتش خیال حسارت در دل دارم و عمر نیست که
 سو و ای سلسله ناپادارت گرفتارم آبم اشک دیده ترست و خورشیدم سبدم خون جگر با ع
 رخ تازه باشک از غوانی تو ارم از دولت عشق کارمانی دارم خون دل اشک دیده دآه
 اینها همان تو ای جانی دارم باری از احوال خود نشان داده که از گردش سپرد او چه آفتا کشید
 و از پست و بلند روزگار چه تا شا کردی شاهزاده گفت رباعی عشق آمد و خاک منم بر سر بخت
 از برق جلا بجز منم خاک بر بخت خون در رگ ریشتم و لم سوخت چنان که دیده بر بای اشک خاک
 ریخت داستام چون کاکلت بس درازست و قصه ام چون دلم بر سوز و گدازت آسوده
 بایر و خوش منایب تا با تو حکایت کنم از هر بای و اکنون به نظاره جمالت دل غناک شا
 گشته حقای همان همه از یاد رفتی بخت بر من از هر نو هر چند که بیدار بود چون رخ خوب
 تو بزم همه از یاد رود و اینا بگفت و از شادی بخود گشت ما هر چه به نظاره جمال هر شراب و حکایت
 و لغزب ادبا آنکه با خود پیمان بسته بود با زان پیمان عشقش بر هوش گردید گفت فرد پیش ازین در کا

فتیاری داشتیم چون ترا دیدم عیان اختیار از دستت گفتم که با دل خود این نغمه می شنیدیمت بیتا
 بر لب همه بزرگی بود اکنون که نگردد ترایات نداری مقارن اینحال دلپسند خیزد زیر که محرم راز
 ال زار ما هر چه بود در سید حال بقرارش دیده گیر مرداد و پیرای آن شد که در هوش با ده عشق را
 هوش آورد از کیفیت حالش مطلع گرد و ناگاه بو شمنند پیر که سر اسیمه بر کنار دیار رسیده شاهزاده
 از خواب بپوشید میار میکرد و دو چار شد و از کند زلفت دلاویزش گرفتار دام بلا گشت مصرع
 سلطان عشق ملک دل و دین فرود گرفت و تنها دلپسند با هوش هوش صبا سئ نگاهش
 دید بلکه بو شمنند هم بنظراره جمال دلپسند بیتاب شده و مرغ دلش به شعله حسن جهان سوزش
 باب هر چهار عاشق بیدل تا در بر بستر خود میخطلیدند و اما جگانه نگاه هم بود ناری عشق آتش
 است بر دلی که بر افروخت سر پایش شمع دار سوخت و محبت با ده ایست که هر که ازان
 بسو کرد تا صبح قیامت هوش نیاید چون شاهزاده را بعد از ازان حالت افاقت شد از بزم
 رسید که امی دو ستره ترا چو رود داد که دیوانه گشتی و از خویش بیگانه شدی نظم دل آشفته دیده
 و نایب می داری گر با محبت سر کار داری که نشتر فرود در مغز جانت که گنهای مرگان گریه بار
 داری بو شمنند گفت میخواستم که ترا از خواب غفلت بیدار سازم تا گمان با نازینس که از روی
 سر بر آ و رده بود و دو چار گشتم و از خود رفتم اکنون سر رشته کار بدست تقدیر است تو بر در بنقام
 با بزم خیر شاهزاده گفت میدانم تر غم و خیزد زیر در دل و جگر ترا زد و گردیده و ترک نگاهش تیغ تنم
 در سینت خوابانیده و در خیال ما هر چه هوش آورد دلپسند را بچو دیده تخیر شد که امی یا رنگا
 را چه پیش آمد که از خویش رفتم و همچو من داله و مفتون گشتی دلپسند گفت ترا از سستی جو بسیار می
 ساختم تا گرفت نظرم بر روز یا افتاد دیدم که جانانت از خود خبری ندارد و جوانی زیا طلمت
 بر سرش ایستاده اورا بخود می آورد به بجز و نظاره و دیدارش دلم از چارفت هوش از سرم برید این
 گفت صد شکر که تو هم اسیر این دام گشتی و هم جام من خون آشام حالا قدر من خواست دانست
 دو اذ و لم زد و به خوابی که بود بک آنکه شمع میدانم به شیا منعت بر دانه راه و در عاشق آنکسی دانگ
 و افش بر دست دلپسند گفت که در دامن تو خیز بوست لبیب تقدیر نیست و شربت تدبیر
 درین مرض هیچ فایده پذیر نیست و درین شاک حرارت آفتاب شدت نود شاهزاده از میدان بر نداشت

در سایه دیواری شبست و تاب نظاره آفتاب جانش نیارده پادشاه خود میگفت بیست
 تا شانی رخ خورشید قد خود نیمی همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم دو سه بے اختیار
 می تالید و این ناله برے کشید فرود بردار و نگرستن زمین کنی آید من این دو دیده برای گریستن دارم
 چون نصفی از روز سپری شد ما هیچ دوری بر آمد و در کرده بگل شهر یاری رفت آن هر دو در پیش
 خانه بدوش از آنجا بخانه گل فروش آمد گل فروش پرسید امر و از اینم تو گفت چه بود من متظر بودم که
 از خدمتگذار می شناسی یا می بینی یار گل پرور از نیم چون در آمدن شما ناخیز افتاد در
 وقت در انتظار از دست رفت الحال زیور که مرتب خواهد شد از عهد انبار چگونگی
 بر آمد و شنید گفت غم مخور درین من دستگا به نیکو دارم و بلیت تمام زیور گل تیار نمایم گل فروش
 از اصنافی این سخن بزرگ گل شکفت که امروز اگر تمیز این امر نمائی من کثیر تر از این منت فرمائی
 بوشنید سحر کار دست نادر طراز یکشاد و در اندک فرصت چنان زیور بر آراست که گل فروش
 بدستگار پیش بوسه داد و باغبان نسیم زبان پیشین آفرین برکشاد از تعریف و مدح گل فروش
 مدح از پیشه عطر آئین میخورد و از توصیف از باران افش صندوقا غنچه رنگ نگارین بریند چین رنگین
 حمالک با می گل که از نسیم و دسترن تیار ساخت تو گوئی نسیم و برین برشته کنگشان کشید
 و ظنیال و دست برین که از گلها زرد تر تیب واد پنداری ما هست از شوق قالب
 سخی کرده چون تمام زیور از پاسه تا سر مرتب کرد انگشتری ما هر رخ که نزدیک شایزاده
 بود در آن تعبیه نموده پیش گل فروش آورد گل فروش زیور گل باین آب و تاب و دیده تازه و
 خرم گشت و در فریب و ثنائی آن نادره کار تر زبان مشد چون گل فروش فلک سپهر
 روزانی ماه بر دوش نهاد و از گلنمای اجسم خوان نیلوفری خود بر آراست سبزه گل بر دوش
 گرفته بزمیت ما هر رخ رفت و آن زیور تازه و تر که بوشنید صنعت گر آراست بود پیشش
 در آورد ما هر رخ از مشاهد زیور هر چه نهایت مخلوط و مسرور گردید و گل فروش را انجام
 زیاده از مقدار بوشنید و پرسید که امروز زیور گل باین لطافت ساخته کیست و موجب
 این شگفتگی خاطر از هر بیست گل فروش گل سخن را آب درنگ تازه بنشیند گفت
 امروز در غم از فلان شهر آمده و این کار شگرت او بروی کار آورده ما هر رخ

چون از زیور نهایت خوشدل شده بود و گل فروش فرمود فردا که بر نگاه و الا حاضر شوای دختر خود
 امروز بیاری تا در باره اش لطافت تمام مبذول داریم دور چلبه و چین وقت خدمت
 شگرت زرد گوهر بسیار که است فرمایم گل فروش اصناف و ما و از انواع ثنایه تقدیم رسانیده
 لطافه و خوش دیباطن بار و سه ترش بخانه آمد و کیفیت حال بشنازاده و بوشنید ظاهر کرد و شایزاده
 گفت غمگین مباش که احسن تبریر به خاطر رسیده که مرا لباس زنانه پوشانیده دختر خود قرار داد
 و همراه خویش پیش ما هر رخ میرسد بوشنید نیز با زبان نموده گفت که چون آینه رخ
 شایزاده از رنگ فطرت صفاست اگر این منته صورت بنده مضافه نرارد گل فروش
 را این سخن پسند آمد و خاطرش از دوسوسه و اضطراب و درست وقت شب که با هر رخ
 زیور گل بر خود راست کرده بر بستر راحت استراحت فرمود از میان باره گل انگشتری
 بر دستش خلید حیران شد که در میان گل خار از کجا رسیده چون رشته یاره را
 بست که شایزاده گل کرد یعنی آن خاتم نمایان گشت به مجرد ملاحظه در یاشت که این
 زیور تیار کرده شایزاده است و این کار دست بسته بروی کار آورده آنزل
 از دست داده شب بایتماج تمام بسر برده محلی که از پرستار آن محرم را بخانه
 گل فروش فرستاد که امروز زیور خوب تیار سازد و دختر خود امراه آورد گل فروش چون
 در یانت که ما هر رخ تمییز داده از هر دو بوشنید تا کید نمود که زیور لطیف به صنعتی است
 از نگار رنگ مرتب کند و خود در پله آن شد که اسباب نسوان براس شایزاده میسازد
 هنگام شب که عروس فلک از نسیم تعبیه ماه لالی اجسم خود را بر آراست لباس
 کلفت بر قامت آن سر و قدر است نمود و از زیور زرد گوهر آرایش بے اندازه برافزود
 ز بسکه هر دو مکرر اوده در نهایت خوبی و جمال بود از طبعی زنانه و زیور گران مایه حشش از
 یکے بزار شد و گل حصار حشش رشک صد باره اگر بزمی به نظاره اش دیده دوخته
 دلش بر آتش رشک سپندار و سوخته و اگر حور لاله ویش بگلزار خیال و چه از کمال
 شوق روح از قابلیش بر آمد و چون گل فروش شایزاده را آن لطافت و زیبایی
 بر گفت بیت ماه نیکوست دله روی تو زیبا تر از دست مسرور دوست

دل قدر تو بالا ترا دوست - آفتاب سبز ز یورگی بر دوش آن گلگدسته عقل و هوش نماه
 راهی گشت دور در خلوتگاه ما هر خ بار یافته شانه زاده را ایا کرد که پیش آمده رسم
 دعا بجا آورد و دست خود ز یورگی بگذران شانه زاده بوجیب اشارت گلگدوش لوازیم
 نتاود ما بتقدیم رسانیده و آن ز یورگی بآئین شایسته بگذرانیده و می پاشاشه آن آئین
 رو چون آئین پیشست دیوار حیرانے بود لفظ خوار شده با چشم حجاب آلود نگاه و دیده می نمود
 گاهی از بیم افشای راز اندیشه تا که گردیدی و دل ناشکیبار از این حرکت نماینده
 عینت و لاصیرے کن زمینان مرد مردم بکوی او کزین بطن افنی آخر تو رسوا میشوے من
 هم دگامے بیاسداری ادب و حفظ مراتب نقد طاقت با خن و با خاطر زار و زار باین ترانه
 پروا خن فرور آم شدیامن بصندوق جگر ترسم که باز ۴ دل یک نا طاقتے بر رسم زانو
 کار مراد آخر کار تاب دیدار یار نیارده ساغر دماغ از باد هوش تنے ساخت و شیشه
 دلش بر سنگ بجزوی حوز و ما هر خ چون از حقیقت کار آگاه و خبر بود دریافت که بان
 ماشن مشید است که بشا بره جالم والد و مفتون گردیده و از کمال شوق بے اختیار
 در بیچار رسیده آنا در در مقابل زده از گلگدوش بر سپید که دختر تو چرا بجزود و هوش
 گردیده گلگدوش تیز هوش و عداشت که این ناقص عقل از آنجا که گامے بزم سلطنت
 ندیده از مشاهده تجمل و جاه خندان و آرایش و پیرایش باد شایانه بورطه حیرت
 فرورفته ما هر خ شفقت بے پایان و مرمت نمایان بجالش مبدول داشته بر سپید
 که این ز یورگی تو مرتب گردانیده و این گلگدسته زیبار اتو آب و رنگ بنشیند شانه زاده گفت
 اگر چه این ناقص قسم را که دست منتهی که شادوار کینزان ملکه دوران آرایش ز یورگی
 نماید لیکن چون پرستاران حریم عفت از راه عافت این خار و خش را بجایے گل تصور
 نرود آب و رنگ قبول بنشیند بے عنایت و خسته مرمت جای آن داره که از این تلطف
 رنگ گل و خود نگین و کلاه تخاف ز برهوا انرازم ما هر خ زیر لب تبسم کرده بیره بان بان بے برگ
 غنیمت بگر عظامود و گلگدوش راز و جواهر بسیار کرامت فرمود چون گلگدوش بجان خود رسید
 رستانه زاده گفت ای سست رای ستمی سخت کردی و راه نادانی سپردی اگر بخیه از

روی کار بر افادی مرا بیچ سر رشته اختیار در دست نماند و روی عزت آبرویم پاره پاره شد
 شانه زاده گفت از آنجا که بدینگونه بزم عالی گاهی نظیره ام بوشم از جارت و محفل مشکوه خندان مرا
 بجز ساخت درین اثنا بوشمند در رسید و گفت الحمد للہ که بجز نگاه آن ماه بار یافته و یکام
 دل دیده را بنور جمالش منور ساختی شانه زاده ناله بر کشید و گفت میتے خواستم نظاره
 آن دل را بکنم فرصت نداد که بکنم چشم و اکتم قطع نظر ازین لغت و در یک زمان
 وصل چه درد از دلم رود عمرے بلا و محنت بمران بکنم کیند الحاصل هر دو پار و مسا ز بسنجان بست
 آمیز نشاط خاطر و دوزخ و دیر و پان را که ما هر خ داده بود و اگر نوز شانه زاده در آن طلسم گنج
 عیش انگشتری نام خود دید و دانست که ما هر خ سیم تن بر آن نشان نماده و مرا از شب اولین
 بیا داده از شهر ما یعنی نهایت شادان گشت گویا نگین سلطان بدست آمد گاهی بر لب دریا
 تماشا سے جمال آن گوهر و صحن چشم آب وادی در روزی همراه گلگدوش فتنه به نظاره آن
 رنگین غدار و امان نگاه پر گل کردی ما هر خ نیز گاهی مصوب پرستاری محرم تخالفت و بدایا تو
 و گاهی بزبان طلی شیرین گفتار اظفار شوق نرودے

زبون گلگدوش شانه زاده دوزیر زاوه را بنیانه زهر نام نرے از مرقبان
 سلطانی و رفتن آن عشقبازان بکسیرت نغمه سازان همسراه
 زهره در محرم سرے جانیانی

زهره ساز داستان ترنم این مقام دلکش باین آهنگ سپردانده که چون آن بے نوایان
 عشاق پیشه را بدین قانون سه چهار اهفتنی شد فلک خالفت کج آهنگ ناساز سنے کرده پره
 این راز بدید و صدایے این سر از تار جفا بیرون افتاد یعنی مردم قرب و جوار بر این سنے
 بے روز و دایان فتنه کس با هر سرگشته کردن که مسافر تازه دار و کسوت اناش و بر
 سیکشید و پنهانی بوجمل سلطانی کز سنے انگند چون انشاے این بجز بوش گلگدوس رسید

از سلطنت قمران سلطنت خائف گردید و به شاهزاده گفت که حالا استقامت نتوانم درین حال
 محال است مکانی دیگر براس سکونت اختیار بیاورد والا جان من و شمار بیاورد خواهد رفت
 شاهزاده از در و بنا لیدر گفت ای غمخوار ای خاطر حزینان دای کامروای غمیت گزینان با در
 شهر بیکانه و غریب واروشده ایم و غیر از تو آشنائی و سوزی ندارم تو خود تری بری به
 اندیش که پرده از روی کار بر نیفتد و گاه گاهی نظاره و دست میراید گل فرزندش
 سرعجب انوشیرو فرود و بعد کج و گاه شکر بر زبان آورد که مرا با زنی از سطر بان با شاک
 آشنائیت اگر او پرده واری این را از قبول میکند و امن مفسود به جنگ می افتد
 با لعل گل فروش نئی الفور نزد مطرب که ترهه نام داشت رفت و کیفیت بیکی و
 در و مندی آن خسته جگر آن مفصل ظاهر کرد زهره بهر شایر طبع به اصنافه ماجرا سے
 آن میدست و پاپر سر رفت آمد وقت این امر فیهه گفت صلاح حال چنین است
 که هر دو کس دست لباس نماند پوشانیده بیاری تا در شهر شهرت و هم که خواهر زادگان از دست
 بعید بعد مدت مدیده اندر کلف فروش زود برگشته آن برگشته بخان را بر اینه نتوان پوشانید
 و در پرده شب به منزل زهره هر طلعت رسانید آن نامید نواخوان برگ و در
 ترتیب و او و کمال التفات نموده بنجانه نگاهداشت روزی بآن شط صدایان گرم
 نفس شد که شمار از علم موسیقی هم بهره است و از قانون ساز هم واقفیت دارم
 شاهزاده عشاق وضع کرد راست و کج زلفه دیده و اوج و حسیض روزگار مشاهده کرده
 بود گفت آرای مرا از ترانه های کوچک و بزرگ یادست و این مہدم من به قانون قانون
 نوازی استاد چون شب در آمد زهره بمقام خلوت آهنگ کرد و به دامن آن بے توایان
 جنگ زد که هر یک جوهر خود عوض در شاهزاده و وزیرزاده آهنگ دادند و سازنی
 و قانون نوازی دادند که فریاد از نهاد نامید بر فاست و زهره بے هوش بر زمین افتاد و بعد
 دیرے که بخود آمد ترانه اصنعت بر زبان را برود گفت فردا بجرم مسزای سلطانی میروم
 و متفریب ملازمت شما بحضور ما هر فریاد میکنم چون تا در شام بر کاسه کما پیشتر تا بعد
 محل جانبا نئی رفت و به سوز سوز مجری نموده غمزد کرد که در خواهرزاده عزیز من از وطن

آمده اند و درین فن سرود و عنانی بجهت انما بهر خبر خود و همراه خود بحضور بیاورد و در خاطر بار
 وقت بایر کرد زهره خنده زتان و طرب کنان بنجانه آمد و هنگام غمیر افتشانی طرب شاه
 و دنازک اندام را بمره گرفت بشکوه دولت حاضر شد ما هر خ چون نظر بر جمال
 شاهزاده و وزیرزاده افکنند مجروح نظاره متعجب شد و آهسته گروش دلپسند گفت که
 خسیان گران را می شناسی دلپسند گفت قیاساً معلوم میشود که شاید بهان عشاق
 از دست داده اند که در چاده بخت قدم از سر نهاده در بنجار سیده انما بهر خ گفت
 این شوق شفیق تصدیق این ترقیق بالتحقیق بحب طریق دلپسند گفت اے ملکه بهبان
 این گمان همین زمان میشودنی الفور بهرے نزد کلف فروش حسرتا که دخترت از خیزد
 سعادت اندوز نشده زود مع زبور گل بحضور حاضر شود گل فروش سراسر هم شش
 داشت که دختر بنجانه خسر خویش رفته است و این جگر خسته از دور لیش
 خسته بالجلد یقین شد که شننے پیشگان بهان خون اندیشگان اند که به تفسیر لباس
 هر دو رمی آیندنی الحال بسازش نگاه و بنوازش دل بنوازش سازد که از ترش آواز یابا
 هر دو دل باخته بخت را سازگار یافته رو برو نشستند و باینے قانون ترنم کوک کردند
 مغرب بر تار زدند که ما هر خ نهایت محظوظ گردید تمام حلیه و پیرایه خود انعام بخشید و زهره
 بود که در هفت و دو فعه این نادر فغان را بحضور بیاورد و زهره یکتا قاست تسلیم چون
 یک وقتا ساخته بنجانه آمد و همین قانون بوجوب امر ما هر خ بجرم سرا حاضر میشد شاهزاده
 وزیرزاده و هنگام غم بسخن گل نظاره از بهارستان جمال آن گل بسبببان
 سعید و سازول با ساز پیرایه سپاس کار ساز بیچاره نواز سیر آهنگ سے
 و اینند و همین روش ما هر خ دول پسند به تماشا سے بار دیدار اینان سرور
 از ستم میگردیدند و از انبار اوقا ساز آب فرے در حدیقه خاطر ترنم سے آوردند
 ازے وقت خوش دیواد لکش بود و ایرباری کیفیت تازه برافزود شاهزاده آهنگ
 شاق غزلهای بر سوزد که از سر آمدن گرفت و ما هر خ را بے اختیار دل از جا رفت
 بارگی پرده گریبان تار تار گردانید و ناله دردناک از جنگ سینہ پر کشید رود اشک

از چشم بکشا و در هوش بر سندا فتاد و پسندنی الحال سرش از زمین برداشته و هوش آورد
 زبان بکشا و بیت هیچ ترا که طاقت روز وصال نیست در جبرتم که باشب بجران چه میکنی
 ای تنگ و صله کاره سست کردی دانی سخت آوردی اگر نقاب از چهره نشان
 راز بر طرف شو و خون این بیگیا بان برگردن که باشد ز نمار چنین نادانی نکنی و جان خشک
 در بلای نعلنی با ما هر رخ ازین گفتار بجز آورد گفت فرولے دل بے صبر میدارے
 چه با من میکنی کار من ضائع شد از بے منت این بار هم با بجلو نترسان از ان راضی
 کرد و خرد مندان با سوز دیگر مشتعل شد بسلط پوسان حضور که از نظاره مطرب زادگان
 گانے بنماط داشتند نظربان با سبب چنگ مے زود و پسند از کمال فرا
 دریافت این معنی کرده بنامے بزهره گفت که مصلحت وقت چنین است که چو
 خود را بر بپرتما رقی نگنی و از دولت حضور جرم ان اختیار کنی شاهزاده و وزیر داد
 از منی مجنون و دولتمند شده بجان آمدند سازهای سرود را به سنگ ناکامی شکسته گام
 چون جنگ از ناز غم پشت هم داشتند و مے مانند وقت قالب نمی مے ساخت
 ساخته طنبور مثال از جنگ ملال گوشمال میوز و نرد و لطفه کان چه در بیا و طره دلدار
 پریشان میکردند گاه از غمخون تن زبان هرن مو آهنگ آه میکشیدند و گاه
 مانند جلاجل از کمال تاسف کف برکت نیالیدند گهی مضرب تاخر بر تار رگمگامے تر
 میوز و گوی از بے دلگداز منفس صورت ناله بلند میکردند شاهزاده گاه از دور و بجز
 نیالید و میگفت بیت چون غیب بجز تو بر گم بیا دت آمد دست بر سر زد و بر حال من
 گریست و گاه مے از الم رویه دیوار آورده میوز میگفت فرد بیک بیرو کو دور دیوار کردم
 خویش بر دکن چون صورت بلبل دیوار خویش میوز میوز گوی خار ناله افغان سر مید
 و میگفت شتر ز دوریت شب در دزم باد ناله گدشت که روز بجز تو بر من نزار سال
 و گاه مے سیل اشک از مرگان میکشاد و میگفت بیت آنچه بے روی تو منظور
 داشته ایم آستینے است که بر دیده حروا شده ایم چون روز چند بین آئین به گدشت
 شتری بیاید دست ما هر رخ مرفق گشت بیزار مے بنیاد نهاد و محسوس

سنتار حالش فرستاد زهره با تمیز عرض داشت که این کینز از چند مے خسته در بجز است ازین
 است از قرب حضور دور ما بجز از فرست است دریافت دور یافت اینی مهاجرت آن دومی نعلین و
 در هسناک شد و صبر طاقت را چاک و گاهی آتش ناله از کانون حیوان شعله در ساختی و گشتی
 بیات ما را بنودولی که کار آید از و بجز ناله که در دمی هزار آید از و چندان گریه که کو چار و گوی
 روید و ناله های زار آید از و و گاهی لعل بر کال گیرد با وقت سخت دل بالماس اشک سفتی و گشتی
 دل بر زده سیاب شد از گریه ما سر مده و چشم سفید آب شد از گریه ما چشم ما جلگه گریه ای شب از
 ناله ای بیاری که متاب شد از گریه ما هر کجا در ره عشق تو بیایانی بود و گد بادش همه گرد آب شد از
 گریه ما بعد ازین نامر گر بر ما مے بندم که ره کوی تو خرقاب شد از گریه ما

آردن شاهزاده بالای قصر آن بلند یا لا در سیدن هوشمند بر لب دریا مے
 دریافت ما جز او آگاه شدن حسس تبه کار از تبه کار و بار بجز آوردن
 ان هر دو رفیق بلا گرفتار و رفتن آن اسیران و بروی باد شاه دوران
 و بموجب حکم مجوس شدن نبردان

شاه و رعای این دعا را از غوغا بخار آورده چنان جلوه پرداز بیان میکرد که روز مے چون
 شاه ز زمین آفتاب از در بچه خاور سر بر زد شاهزاده با امید دیدار بار سوسه در پاروان شد
 با ما هر رخ سراپا ناز که در در بچه پشت در بچه چشم در انتظارش و داشت دو چار خور و گفت
 ای مے بے تو هر روز مرا مے و هر شب مے است شب چنان روز چنین آه
 شکل مالمے است بهر گزت نیست بر احوال غریبان مے ما غریه مے تو بر جسم
 غریب احوالے ای آرام دل جهان و امی راحت در روح روان مے است که به جستجوی تو
 آواره دشت و کسار گشته ام و مانند گرد باد در بادیه آوارگی پانواده در سواد می و صالت
 لاله گردانی بر سر گدازتم و به پای جالت از باد شاری در گدازتم چه گریه مالمے صبر که در غم

غم تو چاک نگشت - و چه فشرهای سو که در جگر این غناک شکست گد ام روز که مراد ریاد تو را
اشک از سر گذشت و گد ام شب که از سوز جگرش وارد و از ندامت برینا مر آن سبب لب
تشته دهان چون این سخنان گوش نمود از بادام شکوفا افتشانه آغاز کرد و گفت ویر یست که کن
هم در عشق رویت بزرگ گل چاک دالم تم و عمر یست که لب و دای میویت سبیل خاطر پریشان کن
خار خزن درین راه بیاییت ظلمت که مرا چون گل غرق خون نگرید اندر گد ام آتش افروزه شمشیر
سر پایت در گرفت که پرده آسان از آن دامن جان سوخت اگر تو بیان گرد باد بر آه دست
و صحرایا سر کردی منم در طے مراحل جنون و سودا پای کم نیاد دم و اگر تو برگ
در حستان خدا کردی من و میدم خون جگر خوردم اکنون باز که که با چه تدبیر و چار و در پیش
داری بود بجهول مقصود چه اندیشه می گنی مشا بنزاده گفت شعور در دیار سے که بوم
بودم آنجا کافی ست آرزو های دگر غایت بی ایضانی ست ما برنج گفت میست
بطیاقم چنانکه تارم مجال صبر در می بدل در آر که جانکے ترجم ست ای بار غمگسار
مرا کی طاقت صبر و قرار ست بلکه بی و حالت نمی زنده بودن دشوار ایات هجوم شوق با
در دل بنفشه و سیکب اندر که کوب هوس مرد تنار ما دم کن زود حاصل بود گد ام هم تمام مرد و هر
شاهزاده گفت مرا از شکستگی خاطر دشوارش عقل در ست نمانده تو خود را سے بز ن
اندریشه بیخ که شاہد بر ما در آغوش آید و شمع مقصود کا شانہ آرزو و روشن نمایان
گفت امشب تنها درین مکان می نشینم و بزم از اغیار خالی میکنم باید که نیم شبه با نظر
گذرا فکری و بدستیاری کند پا بر سر این طارم گزاری تا و سے چند بجام دل بسیر بریم و از
طرب جام تنایر کینم شاهزاده بر اسی یا خود آفرین کرده چهره این سنے را بگلگوشه اقبال
ساخته و بنام زهره آورده بو شمن را ازین صحنی اطلاع داد بو شمن گفت ز نار گد ام
نگردی و گد امین عزم بر سر قدی نیندازی که دیده در ان حقیقت بین اینقسم حرکت هر
کنند و دیده و دالتت پیشه به پاسے خود تر نند مصرع سوداے خانه بخت فکر سے
معالے کرده شاهزاده گفت اسے رفیق غمخوار و امی شیفت دلدار ایچنه سے گونی
تکیوست الما من نشسته کام مجال ست که بر کار و رای مقصود بر هم ملی ترکم درین اثنا

بسیار ما برنج در رسید و باد شاهزاده هر قاپایم رسانید که ما برنج به شوق وصال تو بزم
نظام ترتیب داده و از سوز دل باین نغمه ترنم پرواز گشته میت بیایے مر آه و لغز
سر و در پایت بیوفی از عضو عضو خویش خانه کرده ام جایت - شاهزاده گفت
زود چون اشک خود بر و ان می شوم - و در چشم زدن بسر و چشم میرسم فردا اشارتے
و طلب گر کنی گوشت چشم - چو اشک دیده عاشق دیده می آیم - میایبغی محرم باصفا
این مضمون خرم و خوشدل شده راه خود گرفت و شاهزاده دل از دست داده دست
امر بر دامن آن محرم اسرار زد که امی بهرم و ساز حال آتش شوق دو بالا گشته و کار از
صبر و قرار گزشته لاچار کار بقدری سپارم و پای از شوق در راه میگذازم بو شمن درین
باب باب نصیحت و پند باز از کلید زبان باز کرد و با چشم مشکبار گفت شعور من
بچشمه و بلاغ ست با تو میگویم - تو خواه از ششم نیکو خواه طلال - شاهزاده گفت
ای آشنای گریه کنان پند میدیے - آب از برون هر بزرگ آتش درون گزشت - چون
ساخته چند درین مکان بگذشت ما برنج از دور انتظار سخت بیتاب گشت لاجرم
بسیار و دیگر فرستاد و باین مضمون پیام شوق الت پیام شرح داد میت سبکت
چاره من کن که بچیزت و صلح باین تمکین که تا آنے دل من آب میگردد - شاهزاده چون پیام
دلدار گشید آرزو خاطر برخواست و بیتابانه بردشے خیال آن شمع در شب تاریک
روان شد چون بر لب دریا رسید کند انداخته بالای محل بر آمد و دید که فرش شکفت منورش
گشته و شمع کا و نری بگسا سا به برجم زده - و ما برنج سیمبر بر سوز ز تار نشسته و آب
شک لب بر آتش بیوه گشته به بجز نظاره از شادی خود را کم کرده کند بر نه گرفت و از
شوق این ترانه سر کرده شعر کو با و تا به شبته گردون ز نیم سنگ - تا کے زمانه سنگ
زیر بسبوی ما - ما برنج به نظاره جمال جو شرباسے دلدار بیقرار شده گشت فر دایم
رفت زول صبر و قرارم بنشین - بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین شاهزاده رو بروی
ان ماه پلشت و از حال پریشان و چاک گریانش استفسار کرده - ما برنج گفت
سبب چاک گریان من خسته سپرس مکش شب غم با جل دست دگر بیان بودم - و اکنون

که تو از درم در آمدی هم در دهم بیرون رفت در بجز و الم از دم رخت بست بیت هر چند که از
 جور تو ام خون رود از دل از در جو و آبی همه بیرون رود از دل آلفه هر دو مشتاق گرد
 چرخ بکام خود یافته هنگام نشاط گرم کردند آب آواز آسا از آبگینه بر آورده با هم
 ساغر زدند که دست خورد اگر گوش جامل نموده میگفت ایات میسم در جام
 تا سحر بر وزن ست اشب دو دستم تا بوقت صبح طوق کردن ست اشب پس از
 و مالش داده دست ای هم نشین رحمتی کتاد کار من موقوف بر روز بستن ست اشب
 گما به آن زلف شکنش را بشاید بچو تاب میداد و از بے قراری دل این شعر بر زبان
 داشت شعری قرار دل بر من نه زلف یار گیر و بکجا روم ندانم که دم قرار گیر و گما به
 ما هر چ به نشاط وصال دستان بر خوشن یا لیده میگفت نظم اشب هم وصال آن
 سر و بلند کر لعل و لب چاشته داده به قندای شب اگر ت هزار کار است مرد و
 صبح گرت هزار شاد و دست خند گما به شاهزاده بریدار جانان خوشدل بوده اینمضمون
 تکرار می کرد ایات سرست من اشب چو مد آراست است همه بچو لعل لانه و گما
 است بے روز بیرون میا که بر کان حن تنه و شب بنشین که فتنه بر خاست است چون
 لطفی از شب در گذشت بهوشمند که در خانه زهره بود با خود اندیشه نمود که شاهزاده خلاق
 مسکنت زیر کلخ ما هر چ رفته و غم وصال دلدار بر ستیاری کند در دل معمم داشت
 مباد الجای ماند حال شود و گرفتار پنجه اندیش سازد همان بهتر که من هم بر لب دریا روم
 و بر یافت ما جاپی بر هم پس بر خاسته در آن شب تاریک روان گردید و بزیر عمل ما هر چ
 رسیده کند بر قصر او بخت دید و انست که شاهزاده بیا پر وی کند بالاس کلخ بر آمده و از
 کند عزیز او بنیاب گشته فرصت بر چیدن کند نیافت در حیرت افتاد گما به خیال بر آمدن بال
 با هم بلند نگاه کرد ایندن شاهزاده از که اشتن کند بخود می بست و گما به رفتن خود
 بچو ب تحمل تصور نمود و ازین اراده باز میسازد چون فلک مستکار هر لحظه نیزنگ
 زهره روم کار می آورد سنگ تفرقه بر شیشه جمعیت و لما می افراز و میست
 فلک از مشک گذارد بحال خود و هر هم را بستگ از یک گرساز و جو ابادام تو ام را

این مقام طنبور عشرت شاهزاده از ساز می چرخ کج آهنگ بار دیگر گوشمال ناکامی یافته
 با زخمی او گسخت یعنی ناگهان شمه شهنشواران هنگام زبر فعل ما هر چ گذار افکنده دید که چو آن
 با سیاخو مشید قانزیر قصر شرباره ایستاده و کنیزی سلسل مانند زلف پرچ و تاب شکن
 زبان بر طارم رفیع انشان آویخته فی الحال آبروان را که در حقیقت هر شمشیر بچاره
 او دستگیر کرد و خود بخت انکشاف احوال دست بکنز زده بالاس قصر بر آید چه بیند
 اسامان بزم نشاط جلوه میا گشته و چو لعل زیار و در و بروی ما هر چ نشسته مر اس
 ساغر باوه در میان ست و مضمون این شعر دلکش بر زبان بیت فلک اشب بکام رتور و
 شام میگردد و عس گو خواب راحت کن که اشب جام میگردد به مجرد قطاره زبان
 لعل بر ما هر چ کشاده دست و پای شاهزاده بر پشت بست ووشیه همبارا مانند دل صبر باره
 عاشق خود شکست بر خیزد ما هر چ بچاره با سخاوت آن اسپرم بلا سر و الحاح کرد فغانه دست نواز
 اصلا سود ستویا ترا آنکه آن شمشاد و ایا را از ابلاسی زیر آورده و غم می دارشش طوق در گردن
 زده یا خود همراه پرده خوش ست انجام وصل دلیران می بدول استنش خار بچو در پی ما هر چ
 مجلس بر شکسته بے لب میگون یا جام باوه را بر سنگ زده و شراب گلگون را چون اشک
 دین خود بر خاک ریخت و دمی خون میگریست می گفت منظم عقل و جوش و خروم رفت
 بود لودا بر رفت و تم از کار غم و مانده دل از کار بر رفت زمانه آه می کشید و بر رفت
 جام که در رفت صبر و دل و در نیم همه از کار بر رفت زمانه آه می کشید و بر رفت
 از این غم می سر آید میست حیث در چشم زدن صحت یار آخر شمشور و
 سیر نوریم و یار آخر مشد ساخته سر بر خاک میمالید و این فریاد بر می کشید منظم
 است یار و از روم روی او در دل میا تو بهیچ مردم تاز مشوق قاسمش در گل بیان
 در حالش شکل خود خواستم گمان کنم لوح منقذت و قصه من بچنان در دل میا تو چون
 بده تابان انجم از مسم پاسبانی شب قزاق یافتند و صبح تمام شست آفتاب از نام فلک
 افکنده شمه آن هر دو در سوای بازار عشق را بیا بارگاه ملک حاضر گردانید و هر گذشت مفصل
 من با زبان حضور گزیر ساید با د شاه را از استماع اینمقدمه تا من سوزنازه و غضب

ششیل شد و خواست که فرمان نافذ حکم ناطق در باب فرو نشاندن شعله آفات آن سرخشا
 بگردان نیفاذ رساند و شمع جان آن در پروانه خاطر را بطباچه صرصر قفا بکشد. اما چون این
 ضمیرش به عقل عدل و تدبیر مصفا بود و اجرای این حکم و ارتکاب این امر جبارت نمود
 و فرمود که این هر دو کس را در زندان تیره و تنگ اسیر دارند و بعد تحقیق هر گاه حکم
 شرف ایراد یابد بلاک سازند و آلفه هر دو اسیر بار از زندان که گرفتار آتش دوزخ
 را به نسبت عذاب و اذیتش بیشتر تصور میکردند و اسیرانش نظر بر لقب و منزلت
 فحاشات را بر حیات تنوق میدادند گرفتار ساختند شانه زاده چون در آن زندان
 بر بلا اسیر گشت دست نداشت گردن و سر انگشت حسرت فاییدن گرفت دست
 گفت بیت غیر دل او جز آباد گرم و آدم نیست هر چه دیدم من ازین دشمن جان
 دیدم دو سه از درد و غم میآید این زمزمه با خود میکرد شعر چاره این کار هرگز
 از اسکان من چون کم خود کرده ام خود کرده را تیر چسبیت روزی با هر شمشیر
 که ای یار نیک از پیش راست میگفتی که براه کج روی قدم نباید گذاشت و انجام کار تا
 آنگاه نش نباید پرداخت اگر گذر بر ایوان شاهی منی انداختم بکنند این غم گرفتارم نیسان
 و اگر خود را بدر جنون نیز دم چو استغید بلسله بیاشدم فرو بخون خویش روا باشد از دم
 فتوا که این بلا هر از دست خویشتن دارم اکنون چاره باید کرد که ازین زندان بلا رها
 شود هر شمشیر گفت که چون تیر قضا ز شمشیر تقدیر بچسبیت هرگز بگذرد سر ز بریش
 و الحال که پابند گشته ایم و از غایت تامل دل شکسته هیچ تیر بر سر دست نیاید و بی
 فکر که بجای نرسد بیت در هر کار که دل نیاید ریخت نمایم نه دل شکسته
 درست بهتر است که نظر بر فضل ایزد و الجلال داشته هیچ دم تریسم
 و لب از چون و چرا فرو بسته دیده گشتایم تا باران مگر منش گشت زار امید
 مارا چگونه سیراب یسازد و پیمان الطافش دامن آمال را چسبان بلا می مراد بالا
 بالامال می نماید آلفه هر دو درین غم اندوز شب و روز منتظر لطیفه ایزدی بوده چو
 شام جای زلف و رخ و دلارام بر سر بردند و گاهی بادل دیوانه این ترانه می سخنیدند

گفت ای دل مرد آنجا که گرفتار شوی ما قبت رفتی و هم گفت من آیدم بشت و گاهی از
 درد و غم این مضمون بر زبان داشتند بیت پوشش عمر ما همه با تاب و تب گذشت دست
 بر سر سنا دیدم شب گذشت ما تیر که بیلور در قید بود با ستاع این کیفیت که آن دست
 همان عزیز می بجا از زندان اسیر گردیده زینجا وارد رود نیل سهرنگ از دیده روان کرد
 و مانند یعقوب پیر این صبر پاک نیز زمانه که سین به تیش تاخن مانند فرهاد شکافت
 و بیاد آن شکر آب شیرین او او حوس شیر از چشم می کشاد و می گفت فرد من بودم
 کنجی و حریفی و سرود می فم را که قتلان داد و دیار که خبر کرد و ساخته بقرار شده
 لباس خود را پاره میکرد و بزبان در دو واغزه بر زبان می آورد شعر شب و حال بند
 آلفه کرد و امن باز بدست دل و هم دو امن سحر گرم و دختر دوزیر حالش بر سینه گون
 دیده گفت ای ما هر خ اضطراب گمن و اندکی شکلیا یا شش که صبر اریست هر جا که بار
 سبز و کامرانی از زمین دل برود با تو و مشکلیانی شمیمت بر دو دمان که در دشمن خود
 باس را بنور کامیایه منور گردان چون دلپست تو تیا که تسلی در دیده دلش بر کشید
 لطف چشم از خواب و بپوشی باز کرد و با طوطی گفت که ای آرام دل و جان و
 ای راحت روح و روان چشم از تو آنت بر نیجی که دانسته خود را از زندان رسانی
 و از خبر آن پوست ثانی مرا خور سندرگدانی انشود که کسی برین سر پله بر دو کار به
 بی ناموسی نخر شود طوطی سر با قبال این معنی فرود آورده چون طائر خلک سیر در هم بال پرواز
 بر کشاد و پیش آن اسیران نندرا نگه بلا رفت سخن آغانه نهاد که اسه شانه زاده ما هر خور
 مفارقت تو شب در دیده پیر آب دارد و از سوز آتش هجرت سینه بر تب و تاب
 در از بر آن فرستاده که از احوال تو خبر رسانم و خاطر بر اضطرابش را انگیزد و هم لیاقت
 سلامت میرساند تا توانی و حریفی بتلاقی خسته جانم که ای یار عزیز مرا با هم تفتای
 دل و آرام جانم مرا خود دل ز هجرت غرق غوغاست غمیدم ترا احوال چو نیست بگو که در هجر
 بر حال داری دور تو خان چنان بسوسه بر می شانه زاده گفت نظم گفتی که
 دور چو خیال می و حال چسبیت ما را خیال تست ترا در خیال چسبیت ای ناغم

لب لب سیده چو پر سے ز حال من چون قوت جواب نزارم سوال چیست درد که در
 در شب بجران گذشت و من آنگه نیم سوز که روز وصال چیست - اسے طے
 از حال زار خود چلویم که کارم با مال و آه است و بر آتش دلم با جرای آبریره گواه بیت
 نم در جگر آتش سوزان غم ناز - شد عمر با گریه بے آب میکنم قسم بهلال ابروی آن
 که تمام شب سهیل سخت دل از فیره میریزم - و سوگند نورانی چهره آن مرسیا که
 بزرگ شفق خون جگر پیورم - به سبیل تابدار طره مشکبار بگل رنگین عارض مشک
 بار به سیراب بند نگاه فتنه خیزه نقل مشیرین بوسه و بان شکر ریز بگره افشانه
 آتش آبر بر نگینے یا قوت لرود کنار - شب تاز زلفت تابدار او در روز خشنده
 نور بار او که شب نیست که بے یاد ما جانش سپرے شود روزی که نه که خیال هر
 عارضش درد دلم گذرد ایات یاد تو بحیث از دل بر خون نیرود - در دیده ام خیال تو
 بیرون نیرود - آهسم قبول نیست والا کلام شب - این نامه نصیحت گردون تیر
 اگر ازین زخان جاگد از راه میثوم باز دیده مشتاق بسره خاک کواکش روشن میازم
 والا این بسکه تصور دیدار نشاء افزایش خورسند باشم و به خیال رخ زیبا و طره مشکبانش
 شب در روز سیرم بیت چون تو اتم کرد سر آن شد جو گرم - خیالش در نظر آورده هر دم
 گرد او کردم - طوی دانا چون پنیم شایزاده شیند رو بهوشند آورده پرسیر که اگر تو هستم
 با دستان خودیامے داری بگو که شتاق ترا برسانم در آتش آن دل سوخته آبی
 افشادم - هوشمند گفت بے سلام و نیاز بان تا زین طراز برسانی و از و استان
 شرق بمرین بیت گفتا کنی سے تا گشته جدا غمت از من جدا نشد - خوابم به چشم و چشم
 خواب آشنانشد - طوی زیا گفتار از آن هر دو بلا گرفتارم خص شده پیش ما هر خ آید
 و چون شانه با صد زبان احوال آن پریشان خاطر ان موبو ظاهر کرده ما هر خ از دریا
 خبر شایزاده بسیار خوشدل گشت و از نظر افت روی جانب و پسند آورده به طے
 گفت که ای سول مشتاقان از هوشمند هم پیاسے بدل پسند آورده و به پاسے طے
 گفت آرسے لے و پسند هوشمند بے نظاره است و دیده نیک اپنا شسته چشم

از شایزه غیر برداشته در آتش خیال خالت پسند زار میسوزد و بزبان حالت شوق این
 زبانے افروز دیمیت مانی تو دیده از مژده خص پوش کرده ام - تارفته نظاره فراموش
 رده ام و پسند از حجاب رو بنقاب پوشیده از آتش غضب چهره بر افروخت و شعله
 سا هم تن به زبان گفت ای طوی شوخ طبع این روش تازه از که آموخته و سبقت
 نوزی از که ام استاد یاد گرفته من اصلا نام هوشمند بگویش خیال نشینده ام و صورتش
 چشم خواب هم زبده - ما هر خ از سخنان و پسند بے قسم آشتا کرده گفت چه از طوی
 سر خود مخفی میکنی که از دل زار از پنیا مبر عکسار نشان نشاید کرده و کمون ضمیر از میا بجی
 پوشیار بهمان نباید نمود این طوی زیا گفتار پنیا مبر بست راز دار و بر امر اول در دهن
 دانت کاره ز نهاریچ و سوسه بخاطر نیارے و پیانے که داری بوسے ظاهرتانے
 و پسند ازین کلمات شورش انگیز دل از جارت و از جوشش عشق بے اختیار
 رفت ایات نیز اجم که کس با نازنین من سخن گوید - اگر چه قاصد من باشد و پیغام
 من گوید - ترغ نامه بر خواهد قاصدے خوشایلی - که خود در پیش بار خویش حال
 خویش تن گوید - فاما اسے طے چون از فرمان ما هر خ چاره نیست لاجرم اگر باز غم
 از آن کنی از من در دستد به هوشمند جواب سلام رسانے و بگوے که ای بار دل
 آرام بے نوم آرام نیست و میخے نے که در غم فرات شام نے ایات شب از فلک دور
 بردن میگزد و تار و ز ز دیده سیل خون میگزد و با این همه خوش میگزد اتم گریا باز پرسد که
 حال تو چون میگزد و آقصه ما هر خ و دل پسند اکثر اوقات طے زان و شایزاده و
 هوشمندے فرستادند و اظهار پیام شوق انجام میوزند آن اسپران دام بلانیز زبانے
 ان مرغ شیرین ادا پیامے گفتند و شب در روز نظر بر فضل الے داشتند چون عرصه
 دو ماه بگذشت بر چهره ایشان از کاشش غم هلال شد گاهے از بے قرارے
 که دزارے میگزد و شے بنال و اتفاقانے گفتند که اسے فلک جفا پیشه این چه
 تیشه بلاست که بر سر اینے و چون کو کن در کا و کا و بیستون غم ناخن تر بر بندے کنی
 با ای بر حال زار مارے و بر جاست در دشت که اسے اساس مشکبانی ما سخت

سست گشته و جانم شکستگی بر قامت مادر است آره شبه طلم غیب آواز داد که اسے
 اسیران زانکه الم متحرک ز خجیر ناله و آه بشنید و امی با بزنجیر آن سلسله نعم زبان بافقان گنگ
 که گره از کار فرو بسته شتاز و دوام میگردد و ابواب مقصوره که از در باز برود سے شام از دست
 باز میشود رباعی بان شتو سید چون واقف ناز اسرار نجیب باشد اثر پرده بانیاس
 میان غم مخور دور گردون گردد روزی بر ما و ما ز رفت و اما یکسان باشد حال دور
 غم مخور آن مقیدان ز نوان بلار از اصلی این نزار هسته در دل پر بر آید و فی الجمله
 نیکینے دست و اور روز شب راضی بر ما میبندد و با خودے گفتہ میت سر
 ارادت آستان حضرت دوست که هر چه بر سر امیر و وارادت اوست

فوج کشیدن غنیمت بر ملک مبارک شاه شریار و تاب مقاومت نیارود
 و سے در کارزار و محصور شدن در حصار و عاقبت خواب دیدن
 آن شاه بیدار بخت هنگام شب برادران آن هر دو اسیران
 از زندان پر تلب و همراه شاهزاده تعیین کردن سپاه خوزیر و مظهر
 شدن سے بر غنیمت فتنه انگیز

ولاد عرض حکایت پرداز می تیج زبان را به فسان بیان این دعا بر میان آب میدرد
 که چون آن سینه بر نشان شیر عشق را بر نه در ز نوان سپر سے شد فرما تر و اسے ملکی
 لشکر جوار و سپاه قمار بواسطه محسوست و عناد قدیم در کشور بر ما بر تاخت آورده
 فتنه انگیز گشت ویر جانب خون بگیا بان ریختن مبارک شاه چون برین خبر و شست
 اثر و قوت یافت نیمه بیرون زده یا غنیمت سرکش علم جنگ و جدال بر افراخت
 برانان قوی باز و دلاوران رستم نبرد از هر دو لشکر بر آمد و تاره پیکار و آرزوم
 ایکدیگر شط و ساختند نایچ گزاران راست با ت چون مرکان یار قنون مج با

انگازان ان حکم از ان چون بر و سگوار بر بختگ ناز بگرد و در عالم کوه پال با نازان ابر ز شکر
 از مغفارتی گشته با پیشه با بر آورد و در و حسام انواران نریر انگن گردان کر گدن را بیکدم
 سا فرحدم کرد و از یک طرف با ان تیر میارید و از جانب دیگر سیوف آزار با خنجر بر
 سیدر خنجر صدای کوس در نا گوش کرد بیان و اگر ساخت و آواز صبور و سستور مرغ
 برش را آتش شایه و ماغ بره از میزاد بسکه تراوش خون مبارزان از حد گذشت صحن زمین
 آتش آسمان شفق زار گشت و از بسکه غلغله بگیر که پهلوانان بوار سید شور در قلعه
 رخ چنبری انرا دایم است بر تری خلق گشت آشکار و دو صفت ز بر و پیکر
 در گان یار ز غریب لب تیز خروش شیده پیل را منظر سیلاب گوش به سیخ
 سانتهای برق اضطراب شده و گاد گردون چو امی کتاب ز تیغ نریران و شست
 لاک شده آینه پیل چون شانه پاک بشده شکل بان آفت روزگار بهمان سوخت
 از بیم و ناله از نون آبخنان جوش سیلاب شد که تیغ و سپر موج گرد آب شد
 برید او چوب ز فریاد کوس بر تزلزل جدا افتاد و در روم روس و زدم با سے سیند
 در تاره سنگ و شده نچو عمل صدر برگ رنگ نه تنها با غرق و تواب شد
 بطهای دستار سرخاب شد چون سپهر از روز نجر زین شجاع در غلات طلانی شب
 در بر و نون سیه رنگ شب عرصه جهان را در گرفت هر دو لشکر دست از ضرب
 و قتال باز داشته بجای می خود ستر گشته و کشته اران هر دو سو پیا ساری مخاطت
 شامقتر روز دیگر که شمسار روز زین زین بر پشت نیله جنگ فلک نداد و سپاه
 ربا ده از قیاس انجم را بیک ملا شکت و آوا از هر دو طرف صفت جنگ بر آرا شتند
 یک نازان عرصه شجاعت حزب دلاوران و پیر در ستانه کردند عاقبت کار چون همگان
 از زار اندک گذشت فینم سرکش یکبارگی بارگی را بچولان آورده با جلا سپاه چنان حله
 رو که مبارک شاه را ابایی استقامت بر جانان و بیقراری راه فرار سر کرد و یکبار در راه
 بر آمد و محسن شد غنیمت را غنیمت شمرده دست تم بر رعیت در ان ساحت و جوالی
 شهر را کبیر تاراج داد و از خصم دست باطنی در پیے آن شد که به ترمه بلش قلعه را بست

برست آورد و قلعه نشین جانفش را از حصار بندت بجات بدر کرد اگر حصار را تو آن تو خوار
 نشاندند راه آوردند بر قلعه گمان بست مبارک شاه چون دید که بلا از هر طرف تیر در گمان دارد
 و زمانه مردم شمشیر هم علم یاز و سپهر آب انداخته سینه را از غایت غم به فتنه ناخن بستگفت
 و پیکان در دو به بگر شکسته زخمی خنجر جان شکافت آورده شد و با و زازای و مشغول
 نیکو تیر ککاش فرمود که اکنون صلاح این معتمد چه می آید تیر دور برین باب
 چه مصلحت میدید جسمه و زرامی و امرای لوازم عبودیت بجا آورد دغره و درگاه
 خورشید آب گردون اساس التماس داشتند نظم کای در پناه عقل تو ملک تیر
 وی بر توئی زرامی تو خورشید خاور می - تدبیر صائب تو با نذیرت صواب تمهید
 داده قاعده داد گسری دارد چه قدر و دفع به پیش تو فکر ما خرمه را چه قدر بود
 پیش جوهری - چایک شباز فکر اشرف ارفع بال توبه خواهد کشود و کشتک ادریش
 صلیف مارا چه پات بر و از تو انور و انا بیکم انکا الامور معذور شاهین عقل در صیدگاه
 خیال طیران میانیم و صید تیر به که بگفت نه آید بنگر اطله می در آیم با بجمه
 وزیران دانش و شیران خرد گستر نمنه با نذیرت فرورفته معروض داشتند که سجا طیر
 جان خلود میکند که چون دشمن پا از جا داده سرکشی بسردن نیگزارد و دست از
 کین و فتنه انگیزی بر نمنه وارد طریق دار ابادی سپردن بیج سوخته و بخت و پیام صفا
 در میان آوردن بیج خفته زهر قرین صلاح آست که یکبار از باره با بر آمد و در چرخ
 شب کار مشغول بر دبا و شاه چون طاقت آرزوم در خود داشت ازین سخن منقش بر خاسته
 و در بخوا بگاه آورد و بصفت شکل کشای حقیقی التجای آسان این هم که چون قادر تگر
 نوم متاع به شیار پیش تباراج بر ددر عالم خواب چمال به نظرش در آمد که در دینش نوزانی
 طلعت که آثار بزرگی و معرفت از جنبش چون خورشید در روز واضح و ظاهر است و انوار
 طاعت و عبادت از نامیه اش چون انجم در شب لایح و با هر روبرو ایستاده و حق
 در باز آگه برین بار گفتار ساخته که ای باد شاه کامکار گریان طاقت با سخن اضطراب
 چاک برن حار شوش در میان نمکیابی مشکن که بنیخ و نصرت پیاوست و کلید گنجینه و نظر

دولت خوار تو آن دیو سپاره غریب را که بزنان بلا مجوس فرموده ندو از قید خلاص دود
 هر سپاه خود ابهرای شان بر نگار که مقایله مفتوح این ارباب تغویض آنان ساخته اند و قرع
 کشود اینکار بنام شان انداخته چون سلطان زمین خیز خورشید سزای این مشرق بر آورد
 از تو بگاه بر خاست با و زرامی و افسانه خواب در میان نهاده بطلب آن اسیران
 زمان داد شاهزاده و هو شند از قید ربانی یافته بارگاه ملک حاضر شدند و سپاس
 بیتیاس بدرگاه ایزد کار ساز بجا آوردند با و شاه تفضل و شفقت بیکر آن درخت
 و عنایت بیایان مبذول در معنی فرمود و پهلوی به پهلوی سوز نشاندند زبان شتا
 ترجمان بر کشود کرامی والا اگر آن قدر شانه استم اکنون گناه مرا بزیل عفو چه مشید
 دانسته دل را از رنگ کدورت و طلال پرواز کرد ملک و عالم آن شاست و دل
 جانم بلا گردان شاد و نیر لایحه بزرگ در پیش دارم و بموجب رویای صاوق و شب
 مرغی نرسد استم و از شما میگویم - شاهزاده و وزیر زاده لانی شاد و ما برشته بیان کشید
 معروض داشتند بیت شهابت دجا و تا بنده باد و هر سال بیون و فرخنده باد و هر
 و عواطف شایسته ای و تفقد و عنایت نامتناهی که در باره نیازمندان مصروف گشته
 زیاده از مقدار بندگان ست فدویان را چه پارا که از عهده ادای حقوق آن بیرون
 ایم مگر نقد جان را در کار اقدس شایسته ایم - انشاء الله تعالی بیا و می اقبال شهریار
 و بدر و کاری بخت ساز کار سرودن خنجر ارباب مال هم سندان با در ناز خواهد مشد و نظیر
 این فتح عظیم کلید فتح الباب گنجینه سعادت بگفت خواهد آورد القمه شاهزاده و چون
 که بر یاد می دجا گفتشانی چست بستند و هنگام شب با سپاه قاریت هم مبارز
 و شند و لیر و خوان آشام + همه دلاور و وزم آزمای و کین گزار + از قلعه بر آمد بر قلب
 نینیم سیه قلب شجون بر دتر قیامت بر پا کرد که آواز نداد و بر و بگفتند نیلگون بیچسب
 و آتش بلائی آفرودنت که خرم هستی بسیاری بسوخت ظلم خون مقتولان آن قدر
 جوش زد که جلاد فلک از نظاره طوفانش بیوش شد تنگ آن آن بوسیکر آن خرطوم
 سقوط کرد و پستان دما بیان آن نیم تیر پایان دست و پای بریده قیتلان

مستغنی تا آنکه سر در آن چون حباب شاد و قوس و پلار که زخم آوران مانند امواج در نظر
 سینمای چاک چاک مجروحان گرداب آن دریا و تنگ های قالب تنی کردگان چون مار
 بر روی آب آشنا لالی آن همان شفق لبان آستان از هم ریخته فلک زدگان از یک طرف
 شاهزاده مانند شیرزیان که حلا آورنده پنج خون گو رو ابو سیالام عثمان بگاپ و داده سرور
 عرصه اشجاعت را از سر اسپ در بروده بجاک و خون می انداخت و به تیغ دو دو
 هزاران سر کینه تازان عرصه مبارزت از تن جدا ساخت و از جانب دیگر بو شمشیر
 همین شتم در میدان رزم داد و شجاعت میداد و از گردن رستم دلان بر نیز و تهنان
 قوی باز و سیل خون روان میکرد ایامت میان دو لشکر بصد اہم تمام + خزندگ
 اچلی گشته بچکان پیام + زمار سناہنای زہر آبجوش + فریدون دلان گشته ضحاک
 و دوش رخ فیض برگشت زان دار و گیر که خرطوم شد تر کشی بر زبیر + زبیر کمانہا سے تم
 شکار - سران گشته ہم چشم اسفندیار نگار و دشاہ در ان ترکت از مشہد رشتہ اعظم
 زلف ایازہ ز بس سوین تیغ خون نوش کرد - عروس زمین گلبدن پوشش کرد - زگرد
 سسم مرکبان شمس مشدہ علاج دنوان فیل آبنوس + بلنگان آہوسواران جنگ
 برست آتشین مار یعنی تنگ + برو سے فلک انجم و ہر ماہ + شدہ داغ چوپک زگرد
 سپاہ تا آنکہ نیزہ باز ہر در صحرای اخضر سپہر علم نذرانی خود بر افراخت - و لشکر تیرہ رو شہ
 نہریت یافت چون آفتاب طالع شاہزادہ ماہ رخسار در اوج اقبال بود و اختر غنیمت
 سید کار رو بجنین منزل داشت سپاہ آن یکہ تازمیدان غالب آمد و فوج آن آوار
 باد پشقاوت شکستی درست یافت + اکثری از چشم تیغ خونخوار آب اجل خوردہ بجاک
 خافاوند و بعضی مانند باد سبک خیز برہ گریز پے نہاوند عظیم گون بخت نیز راہ فرار
 پیش گرفت شاہزادہ چون دید کہ صید از دام بیرون جبہ سمند تیزنگ باورگ استغوا
 او گرم جلو ساخت تا آنکہ بعد لے سافت و شگیش نموده ہاندم + برق شمشیر خرمن
 جانش سوخت و اطراف کشورش را بجز تصرف خود آورده بر تخت خلافتش جلوس
 کرد مبارک شاہ ازین نوید فرسند و نشاط سنج گشت و وزیر خود را رخصت کرد کہ نزد

دشاہزادہ رفتہ انواع مہربانی از جانب اقدس بیان نماید اطوار کند کہ کسی باہر مہر طاعت
 بخامور نودہ خود متوجہ این سمت کرد و دستور از جناب پادشاہ دستور یافته در چند
 روز سعادت ملازمت آن شہر یار کشور شجاعت حاصل کرد و زبان پتھین آفرین بہ
 بودہ تبلیغ پیام سلطان نمود شاہزادہ یکی را بریاست آنجا برگاشتہ خود بشہر رویا بس آمد و
 بن استیلام حضرت اعلی دیانت پادشاہ از مسند برخواستہ شاہزادہ و ہوشمند را در کنار گرفت
 مہربانی و اعمالات زیادہ از انرا زہر مرغی داشتہ تعقیب احوال کرد آن مرگتگان و شست
 شست سرگزشت خود را باین شاستہ از سر بیان کرد و ترو دات نمایان کردین کارزا
 درودہ بود و شہر و ماسر و مذاشتند - پادشاہ را از زلال سخنان دلا و زانیان تہمال خاطر
 یزاب و تازہ گشت - ہر روز متغفل و عنایت بیجا بہ نسبت بہنامیدول سید شت بلہخ
 ان الطاف خسروانہ و مہر مہر پادشاہانہ بحال شاہزادہ بدینگونہ دید مسرور گردید و در باطن از شیرین
 نون وصالش چون مایہی بے آب بجاک اضطراب می طہید روزی بیا و پادشاہزادہ
 اشقائے فریاد نیزہ کہ ناگمان مادرش آنجا گذر کرد و برکہ ماہر رخ غمزہ و دلانشتہ و آہ نالہ شدہ
 بست ای جان مادر مہرے ست کہ ترا عنناک می ہم نیدانم کہ موجب پریشانی خاطر است
 ہرچ آہ سوزناک از دل چاک بر آوردہ گفت ای مادر مہربان نہ مرا رنجے از برون طار
 شتہ کہ علاج آن از کسی جویم نہ ہن آیسے رسیدہ کہ با تو گویم سیدانم کہ باعث فرمودگی
 اطرم و امنزدگی دلم چیست مادر چون بر ما جرایش آگہی داشت داشت کہ تیغ ذائق جانان
 در بخش ساختہ و خیال پیغم و لسان بر لبہ پاریش جا کردہ عالیا پیش بادشاہ اطوار حالش کرد
 انون مصلحت آن نیاید کہ ماہر رخ را با زود و اج آن مہر سیر خلافت و آرمی خاطر این و بعد
 برصال یکدگر مسرور کردانی پادشاہ دور اندیش این منی را بہ صواب تو یک دانستہ قبول نمود و حکم فرود
 دم لوی باین خسروانہ والا شکوہ ترتیب ہندو آن ہر دو گوہر سلطنت و ایلیک سناکت و رکشتہ
 در ایش زرم موصلت و پیرایش حسن سناکت آن دو نشان گوہر در رخ
 سیکارے واقتران آن دو والا اختر سپہر بختیاری و بجام دل رسیدن آن

دو مفتون یک دگر دباوه عیش کشیدن آن دو غمخیزه خون جگر +

مشاطه چهره برد از این داستان نساوه عروس این رنگین در مار ابله گویان بد بنگونه از
میدر و ابروی دلکش نظر فریب شا بد این مضمون سر با تریزین را اوسه کاری خاست
سحر کار بدین رنگ زیب ذمیت می بخشد که در آن هنگام فرخنده انجام که سلطان مبار
بر تخت چمن جلوس فرموده کوس کامرانی و گلایا نگ شادمانی از هر جانب بلند آوازه داشت
و علم خرمی دلوا می نیی در عرصه گلزار جهان بر می افراشت تا نازنینان رنگین او ای چمن با
پایه لئون سرگرم رقاصه و طنازه و میقتان خوشه گلشن یعنی عناول رنگین سخن
سیر آهنگ نغمه سازی ارغوان ارغنون خود را تا از زرگ خود میاگردانیده و مطرب مبار از
اوراق نعل و رنگین بهر سایه ساقی چو اساخنگ را البرز می لعل رنگ نموده نشاء خواران
گلشن صلا می نوشا نوش میداد و عار صبا سیب غنچه را از صبا می مشتم لبر زی ساخته پر دمانان
چمن را سرشار کیفیت بهار میکرد دینای زمره قام سرور البالب با دوه خسته کرده پوش
از سرقریان میرود و جام زرنگار زنگس را به تحریک با دودر گوش آورده دل تقارنگ
را نشاء سرخوشه میفرود سبیل لبان میکشان بر پوش بر فرش چمن نعلمان و نقشه
سینه ستان سر بر ازمسته مو پریشان گلهای سدرخ رسفید که در گلشن میدید بود
پایه های با قوت و بلور اند که ساقی مبار جبت با ده کشان گلشن میاگردانیده و در
پایه سینه که از آنکس گل رنگین شده بود پذیرا سے دانایه انارست که
کز یک میوزان چمن از عالم جوار سیده ایات پر از سے پرستی های بلبل سپهر
غنچه و پیاده گل + سرگر لاله است از خواب جبه + زمسته شیشه بر فارقا شکسته بود
بود هر رنگ این خورم گلستان + مبار عاشقان لوز درستان + گلشن را انقدر با آب
تا آب است که بوسه بشک نزد در گلاب است + فرود بوسه سبیل و سترین و غیره
سراسر خاک بستان در عبیره + عروس گل بشاطلی ریح چهره را ابله گویان تا از آرا
و شا بر سبیل زلف مشکین به شانه گل تاب داده + دیده شوخ نگاه جسم سر

کشیده و پای گل از اشک ز زمین بلبل خالسته سبیل که گرد پای شاه صو بر بر آورده بود
تا مصالح قضا غلغالی لاجوردی پای ز پیش گردانیده و عشق حید که به شاخ در خان چید
دیناوی مرصع کار قدرت پاره لعل دزمه در دست اغضان اشجار آویخته مشقوه انگ
اش گردن حوز را بگو هر ششم بر استه و مجرب لاله بر اسے دفع عین الکمال نقطه داغ بر رخ
اشته با سیم و لسترن که شاخایش از استرا ز نسیم بهم سے آهنگت چون عاشق و مشتوق
هم دست هم غوشه میکشود و در گل و لاله مانند عروس و داماد بر لبتر نعلی سبزه غلیظه
در در اسب است نوز و سان گل بچرا ناز به شده با هم به نرے و ساز جسته
نجا بشوخی و شنگی به دست و پا در جنای خوشتر ننگه با ده از مشن سے سرور
شده زینت افزایه زم سور شده - غنچه بکر را بر ننگ و شمیم زیور تار بسته
بر نسیم بلبل و مشمری قبیح مثال - خلیه انشاکن نکاح وصال زمانه هم بر ننگ
ستان میرایه خرمی و نازکی بر خود راست کرده بود و کوس نشاء و بساط از هر طرف
نم ساخته روزگار در بازار از جبت و خرے و هر کوه و بازار بنگامه گرم سازه
سرت نیی گلایا نگ مشادی و سرور ساسد افرود هر نزدیک و دوز و لوای جانفزا
رب و سرور در اجای کشکان جسم رشک افزایه تنخ صور مبارک مشاه
رشته کیش به منتقاسے مبار طرب سر مشا خریم و نشاء مسنج گشته با شرح
در شلفگی دل فرمان داد که فرامشان مبار کرده دولت خانه نوز عروسے را مانند
سایه برستان صفا نموده به فرش زنگار ننگ غلی که نازک فراز لبتر گل با شمر
رنگی ترنم و هند که چشم بر آری جیح بیکو بشلش در خواب نریده باشد و به قایلین های
زار کاشانه شکار کاشانه شادی را به تاشے بر آری اندک فرامش مبار آری ایش بگر
سازد که ابریدان آب و رنگ نروداننده شامیانه مقربان نورانی تراز سالیان صبح
سب نماینده و مسند های زربفت رشک مسند خورشید گبتراننده و دیگر لازم نرم طرد
نر او ارشان خروانه و شالیسته تنگه باد شایان باشد همیا سازنده و دود و بار بار گاه
شادی را از زرد گوهر در بگردن کار گزاران نرم معاشرت و شادمانی بر انجام کاران

مجلس نشاط و کامرانی به فرمان پادشاه جمشید جاه جتن مالی بر آراستند و سامان کوشه
 باین روز و نوازه میا ساختند بجز عطر آگین عود و طلائی بود از معجزه نموده و دو قبیلها
 عزیز اگر سر فلک میبود فرس فرافرس عین میفرمود بیک در هر گوشه عطر نریز نموده
 بود و در باغ حاضران با ششام آن رنگ نمیزد گل معطر میشد و ازین رنگ که گل خوشبو
 بهر سو افتانزه بود و ششام مجلسیان لبان بلبله عطار عطر آگین و معطر بهر طرف قابل
 ماه رسنا که چشم جادو نگاه شان حوران بستی را عشوه و ناز آموخته به جلوه کرده
 و نغمه سازی پرداخته و هر سولیان هر دیدار که شعله آواز گلوز شان سینه تابید
 از رشک گیاب کردی هنگامه ترانه سخی و سرود سرانی گرم ساخته فرقه لباس مسرود
 کرده تیغ نگاه را به سنگ سر سینه تاب نوده عاشقان نعره زن را سرود در گلوه نموده
 و طالع جانم گلگون پوشیده چهره را بگلگون آب و تاب بخشیده چشم مردمان را از عکس
 آینه دار شفق میفرمود گل اندامی که چون سرد جانم سبز بود آراسته بود شکر گلش با شمع
 شمع روزانی از فانوس مینائی جلوه گرمی میکرد و دانستنی که پیرایه صندل و بر کشیده بود
 دیوار بزم را از رواج عطر پرور عطر میثود و صدای غم از دل مردمان می برد باری
 گردی از صحبت فانه بر روی جگر و بی از ملاحظت بنبره جو به ترغم از لب
 شان میگذر گل دزیر گل مشنوا از لیل - قدم در رقص زار و بقرار است
 بر دل های گرم اورا گذار است - شبستان بادشاهی از بجوم گل خان لاله خدار و کوش
 شد و بزم شهر باری از سابقان جور دیدار غیرت افزای ارم گشت - شیشای بر
 که در طاق ایوان چیده بود و بنیداری شیشه دل عشاق جاود بر روی تیان کرده و در
 باس زنگارنگ که الطمکون ناگون برگرد بود و لذت کشان نغمه های پیش را با و از لیمو
 فردوس میداد ایسات اهل مجلس شگفته و حرم - فارغ از هر چه هست در عالم
 چشم ساقی زیاده تست شده - ترک مخمور به برست شده - بر می لعل شد پیا لاله
 گل رعنا نموده پیش نظر شیشه صافی از سئ و دلکش - چون دل صاف عاشقان بنشین
 و ختر ز که شیشه منزل کرد گرم خون بود جا به در دل کرد - با ده نوشان

بده مست شدند - سر پای قبح زودست شد و سرب صاف عنذ لب آهنگ ساخت
 رنگ و خیک شد و رنگ - هر ناز که صد عود آرد خجک بشیند در سجود آمد - چون ساز
 نشاء و اسباب مجلس اینا و آماده شد بنجان نکر بلیند و مندسان - مسندید با اختیار
 است سعید که زمانه بان افتخار جوید و در فرما قریش بنشانند و راحتند و مجلسه کتابان
 منظر لاب بین و قمره از از ان خود گزین در سینه که هر ماه در بیت الشرف جاداشتند
 برینا کت بیبارگی و فرخندگی در دست ساختند شاله با پیرایه بهر هفت نمودن
 از رشک ماه دو هفته برخاست دتن بلوریش را لباس یا قوت رنگ بر آراست
 اولی مهر انور پیرایه شفق در بر کردی سر و صنوبر جامه گل رنگ بر خود راست نمود موها س سرش را
 غیرت افزای نافه تار س بود و عطر بزمی نسیم بار س هزاران خوشگانه بطرف
 کاشید که مشک شارب خطای خود اعتراض نموده و از رشکش تیغ و تاب خورده باره بگر
 زان نافه خون گردید جاده فرقت را که در میان سوسه سر چون آبجیات در طلالت آب تاب
 شد بوسه ز نساب که ز در دهری آفتاب تابناکیش ز سر دیار است و جدول تارکش را
 چون ککشان در سیاه آسمان جلوه گر بود از لالی آید از رشک افزای سلک انجم
 بود ایسات به فرقت سوسه دام بوشندان - از و نامشک فرق اما پنجه ان هزاران
 کشانف کردشان - ناده فرق نازک در سیاه - ز فرق او و نیمه نافه راول - دور و نافه
 رشک شکل - لالی آید از کبالای سوسه شکیتش جلوه میکرد خنده دندان تا برابر انجم نورانی
 در بیت به فرقت سلک گوهر همچو انجم تو گوئی شب در آمد در تبسم - زلف معنیر که
 چهره زیبایش ز بیانی فرود بسته سنبله ست گرد گل حمیره یا دودیت از شعله سر کشیده
 ابر سیاه هاله دار گرد ماه گردیده - یا دوشی ست باروز یکجا نشسته نافه گره زلفش
 ز نافه تار س گران بهاست - دویش را با مشک سیاه تشبیه دادن همین خطا
 ال ابرویش را بوسه زرد آمد و بر کس رنگین ساخت که قوس فرخ از رشکش رنگ
 باحت - زب کمان ابرو که تیر جگر دوز از مغزگان ساخته دور سینه عشاق هزاران
 تنها از خفته جنبا چشم جادو که به سر سینه تاب گشته شید ان سر که عشق را

طاقت فریاد زدن نماز و از بسکه آن چشم مست بجا و نگاه هزاران شرفی در کار میست
 و نرگس شوخ چشم را از غم رشک خود بیار این معنون در شانش صادق می آید میست
 شرفی بسکه الفت داده آن چشم بادور کند مشاطه میل سره اش مترگان آهورا نرگس
 شملتا چشم سرمد آلودش دیده چون چشم سیدار آینه خواب از چشمش بر دیده بستن چشم
 سیاهش بادا سے مست که باد کشتان میگرد شوق را لذت میدر یاد میست که دل نظار
 را بنگاه اسیر می نماید گل عارضش را بگلگون رنگین نگر و اینده بگلگون را ازین روز
 زیبایش تمام بخشیده لالی و نرانش که رنگین از رنگ پان بود چون لعل بر خشان تابان
 در خشان بود سرخ پان که از گلی نازکش جلوه میگرد آرمی می یا قوت فام است
 از صراحی بلور نمایان لوزانی شمع است از پرده فانوس تابان بجز از خار رنگین او بچشم
 مرجان می شکست - و ناخن فندق بندش در دل بلال ناخن بند ایست نگارین با
 آهین دست زرافشان - زرشکش غوطه در خون خورد مرجان - بران ناخن خانا ریک بست
 مود از شفق در خون نشسته کت پای سمن سانش که از رنگ خار رنگ گل رنگین بود
 نظار گیان خومین جگر آتشی بر پای نمود اشعار بت جادو نگار ناز تصویر - کمان آرا
 بکار زلف ز سبزه لب لعش رنگین خاتم جم - دبان از حلقه انگشتره کم به سحر انگیزه
 چشم سیست - دل خوابان عالم برده از دست - درخش تابان ز چین زلف بر تاب
 چنان که از شب تاریک متاب - بر روی سینه اش سبب و دیاره - علاج قوت صفت
 نظاره - شود دیوانه ایجا هوش او صاف - که داد شوخ چشم بر سے تان - کمر
 تکلیف دست اندازی شوق سرین سر نایه مالیدن ذوق قدر او از قیامت یک قدم
 بیش خرامش حضرت راه رفتن از خویش با اینده حسن و جمال که بر می رمزد لبه دطر جلوه گری
 از دامن سخن و جور بستی بر شمع مجالش پروانه وار سوختی از زور مرعش بر آرا مستند و بگو
 هر دو جا هر بے با سر پایش مزین ساختند - حلقه بینیش که حلقه در گوشش بود پیوار
 بر ریت قالبی تنی کرده یاد او بلایه ست بسم پیوسته - در حلقه بینیشی که
 بر فانش تابان کیش جا داشت اختره بود بر ماه تعبیه گشته - یا قطره شبنم بر

دی گل جا گرفته آویزه گوهرین او که آوازه اش آویزه گوش عالمیان گشته پندار سے خوشه
 برین در گوش ماه آذینت لالی آبر که در بنا گوش آناه رخسار جلوه گری میگرد دستار
 او که از کمال آب و تاب با قباب بپلور میزد - حامل گوهر شامهوار که زیب سینه آناه بود پیوار
 در شید لوزانی حامل انجم در گردن انگنزه بان و بند مرصع اش بند بازو که جان دلتونیز زینتر
 بوزیدل زار عاشقان بجز که هر که بر گریبان زیبایش جا داشت اختره تابانی است
 روز شید دست و گریبان گشته یا آفتاب در خشان از گریبان صبح سر بر زده - جانگیر
 مرصع که بر ساعد پیش کت زیبانی کشاده جانگیر است که ملک جاننا شیر کرده و دلهما
 بهانے دست آورده پاره زین که در دست نازینش بود نظار گیان را اول از دست
 برده دست آویز شهادت عاشقان - دست داد آن نگارین بچهار بر ساعد خود پاره بست
 گشتری که در انگشت سیمین آن ماهر و میافت اختر می بود و ناله و آواز رنگین تابانکش که اعظم
 دلهما در زین رنگین داشت باینجه جلوه میگرد که یا قوت روز شید از رشکش در خون شفق غوطه خورد
 و از نظاره خلخال لطلالی که در پای آن سر و سیمین افتاده بود زین خلخال بلال از شوق
 و قالب تنی میگرد - چون شامه زین نقاب آفتاب بستان مغرب سر فرود برود و عروس
 شگین بوش آینه ماه پیش رو که داشت شمع کاور که در لکن مغربی دلملانی بود
 ساختند و از گلزار چرخان در و دیوار را در گوش گلشن نمودند ایسات چراغ افروخت
 از آوازه بیرون در ان شب شد زمین محشم گردون - فانوس فلک جوش چراغان
 سایه دور کرد از تیره بختان - چون در بجا زم طوسه باین دلخواه تابش و آرایش
 یافت و محفل شاد می با سباب عیش زیبایش و پیرایش از اینجانب آن دره التاج شهریار
 دستار زرتار که بر چهره لطلالی خود شید چهره دست می نمود بر سر نهاد - و خلعت حضرت وانه
 در بر کرده تاج مرصع زیب فرق ساخت طره الماس که زیب دستار نمود خوشه پروین
 بر راه نهاد و سهره تابناک که بر سر بست آفتاب اقبال بفرق یافت لالی آبر که قرار باسه
 لوز بارش میدرخشید پنداری انجم لوزانی در رشته خط شامه مسلک گردونی بی چه میگویم
 تارش خطا بر خط شامی کشیده و گوهر آبر بارش انجم را آبر و بخشیده بعد آرایش باطله و زیب

در نیت خردانه خست و تنهال بدولت و اقبال بر گلگون صبار قمار سوار شود به تناسه وصال
 شیرین لب خویش گام در راه زده بنگاه آرایان بازار طوی آرایش را روز بازار تازه دادند
 درنگ تازه بر روی پیرایش آورند آتش از آن سحر کار بشکفا بیند گلگامی آتشین صحن زمین را
 رشک فردوس برین ساختند و شعلما سے لوز بار که از چپ در اس بر اقرضتند خور مشید را از
 رشکش چون سبند بر آتش سوختند در فانوسهای بیانی که رشک ز مردین فانوس کلک
 بود شمهای فردزان تر از چراغ روز جلوه نوز داشت در تنهائے آتش در کتار گل کانی
 چون بیار لاله از خون تجلی شعله زار طور اشجار آتشین که بر طرف سر بر آورد و طرفه بیار سے گل کرد
 گلگامی بنفشه و سوسن در آتش کار لاجوردی بر طلای احمد و شاحار یا سیمین و نترن مسلسل مردار بر
 در نظر تیز دستی شلو کاران جادوگر آتش و سیاهاب هم آغوش و به سحر انگیزی آتش و مستان
 صاحب هنر سو فواره های نوز از تار در جوش چرخه که بر طرف چرخ میزد گوئی در آتش
 آفتاب رقص میکرد بهرانی چون برق جلوه پرداز و بیای هر از بنیر آتشین انداز از متاب و
 ستاره های نور افشان سطح غیر عزت افزای آسمان ابریات شد آن شب بیک
 روشن بزم آفاق منانده تیرگی در بخت عشاق نذ آتباری و دود چراغان گل و سبیل جو
 در گریان بنگه از دیدش در هوش گردید هر گویی مرصع پوش گردید عیان از شیشه افکس
 چراغان چنان کرد دل خیال رده جانان - آلفه آن شاه ملک کامرانی نیران
 شکوه جاندار می و بخت شریار سے وارد بزم شادی گشت تحت مرصع به شرف جلوش
 رونق لاجوردی فلک شکست و حرث بلند پاگی آن سرب بر عرش تقیر باین فو قیبت
 بر کرسی نشست در ساعت مجتبه و زمان فرخنده آن هر سپهر بخت یار سے را با ماه اوج
 شریار سے همقران کردند که قرآن السعدین ایمنی وارد و آن هر دو گوهر درج خلافت را
 بر هم مسود برشته از دواج منسک گردانیدند که اقران و دو گوکب در یک برج چنین سے نماید
 آینه را باین معین مقابل آن هر دو آینه رخسار گذارستند تا باین وجه بجا باز رده
 یکدیگر به بنید و از گلشن دیدار هر دو گل نظاره به چیتند از پرده جمال دل افروز شان
 آینه آب و تاب تازه یافت در نیت بی اندازه بهمانا از یک مطلع زهره و شتری

طالع گشت یا از یک مشرق دو نور شیرین سر بر زو آید اران شیرین گفتار بنوش تا بندن نترت
 ای تازه و خوشگوار کام دو بان حاضران را در شکر کشیدند و خوانا سے پرا تبات و قند
 انستای دلپسند در دور آورده بهای نوشین لبان را چاشنی گیر حلاوت گردانیدند صحن کاشانه
 از دواج عطر آمیز نمود و عین چون گلزار نکست فرین شد و شام هر از شامیم قالیه سبز رشک
 از فراتند نسیم بار عطر آفرین - گلبارنگ شا و مانے و حبت از هر جانب بلند گردید و آواز
 مبارکباد و تهنیت از زمین تا آسمان رسید نظم زانے نیت گوش آشنا
 شد لب مردم نوا سنج دما شد بهر سو شعله آواز گل کرد نشاط از تار پاهے ساز
 ال کرد به با بجا ساعت مقرر آن نوز شاه کشور میشد شا و مانے در خلوت گاه وصال
 ان ماه رایانفت و شبستان عروسے را بنوع جمال جان تاب خویش روشن دمرین ساق
 نظم خرم آن لحظه که مشتاق بیار سے برسد - آرزو مندر نگار سے بنگار سے برسد
 زنت و گل نزار مگر آن سوخته دل - ککس از دور سے بسیار بیار سے برسد از بسکه آن دو
 بست با دوشون و آن دو سر خوش نشاء و ذوق عنان صبر از کف داده بود نوبے اختیار
 و بجز و نظاره معانقه کردند و یکدیگر را تنگ در بر کشیده از سر در در پیرین بخت بر سے لعل
 رنگ از صراحی بلورین بر آورد دند و آن رشک پری را گرم جلوه گری کردند و گوئی شمع ساغر
 بن روشن شد - یا خورشیدی بیرون قبح شفته افکن ابریات سے در ساغر آن تابین
 دو که صان آفتابش به نشین بود - شراب شعله زن چون خون آتش شامش چون
 مال شعله سرد کش - که گراناش خور و بر گوش حموز زمستی بر نیزه تا دم صور عیان
 ز شیشه بود آن راج میشد - چنان که خانه فانوس آتش - گاهے شاهزاده
 از کمال نشاط بر خویشین بالیده حسب حال بنواز نظم فلک زمین کج و بیابست
 یکدیگر که برگردی شب وصل ست خواهم اندر که آهسته تر گردے پس از عمر بست
 لب اقبال من طالع به ترا مشب بنوا هم وقت خود سحر کردی دگانه ما برخ از
 بت ابناء در خود بختیده بر زبان داشت نظم به متاب خوش و پرا ت
 بن روشن ست اشب اگر وقت طلوعت آمدای خورشید برگردی تو ای اختر شناس

اشتب توانی گشت گردون را که هر خاطر هم به کس شبهای در گردی چون آتش شوق برهن
 ترے ساتھ باوہ و دل شاہزادہ شہزادہ در گردید دست نیاز گردن آن سراپا نامہ حاصل کردہ
 چون باز آن ماہ را در بر کشید لفظ بیان عشق بچہ بر آن سر و نامہ زمین چنان سفیدی و دمی با تہ
 سنبھل سکنش باپی از خازن گیش تعلقان۔ گئے لذت گیر عذاب لب و پستہ وہاں آن شیرین
 اداو گئے دست انداز سبب و فن و انار پستان آن خوشکربالانجب شہ سر سہرا سید را کلید
 مقصود بہت آمد و ریاض آرزو با بیاری سیلاب کامرانی سیراب شد گلبرگ لب
 تشہ تازہ و خرم گشت و غنچہ بود ہن بستہ لہری شبنم اریات خوشا با تو بالین سر نہاد
 شراب و شمع را بر در نہاد و تیغ نامہ بر کعبہ عرفان را بر و چون گل احمد نہاد۔ کف مسافت بہت
 و ساق سوون پرو و دشت پردوش و بر نہاد و لیان شکر نیت را گزیدن زبان تا کام و ذکر
 نہاد و نہت پای در گردن گرفتن زنازت بہت بہتر نہاد

عقد بستن ہوشمند با دل پسند

خارجہ نمانہ حکایات ساغر وہاں را از زیادہ بیان این دعا چنان لہری زمیناید و میکشان مصطفیٰ
 شوق را بہ کیفیت آن سر خوش میا زد کہ چون شاہزادہ کامگار گردش فلک دو اربکام
 حوزیافت درام صبا بی نشاط در جام آرزو کردی و بعیش و کامرانی ایام جوانی بسر آوردی
 روزی با ماہر رخ طاز و در سخن باز کرد کہ اکنون غیر زمین تنائی نیست کہ ہوشمند را با دل پسند ہم
 سازند و آن ہر دوستان را بہ وصال یک و گر کا سیاب نایند ماہر رخ کار آگاہ کہ ازین ہم
 و الف و خردار بود و سر انجام این ہم را ہم تر و انتہ پیش ما در رفت و التماس این معنی کرد ماہ
 بر جمع رضا گوش کردہ باد شاہ را ازین مقدمہ اطلاع داد و مبارک شاہ پیاس خاطر ماہر رخ و
 شاہزادہ وزیر را طلبیداشتہ باین امر امر فرمود۔ وزیر از حکم باد شاہ گریز نپزید بہ ترتیب ہر ہم
 شادی پرداختہ و سامان طوی اپنے پایہ دشاہ دنیا ساخت و در ساعت سعید و پسند را با ہوشمند
 بہتران گردانیدند و آن دور خشان گوہر حسن را پرشتہ از دواج منسلک کرد و گل و بلبل
 بہ چستان حسروسی بکام دل بست ہم آنو شے کشورند۔ و سر و قمری میا سے

آرزو مملوی با دہ ہر او نمود۔ بعیش طرب پر و اختہ ہر گاہ شاہ زربفت پوش خورشید طلعت
 نورانی در بر کردہ از افق مشرق ہر بزد۔ وزیر زاوہ از جلو نگاہ بر تاسستہ نزد شاہزادہ ہر
 دراتب شکر و ثنا بجا بکہر یا او کرد۔ شاہزادہ نیز مراسم سپاس ہر گاہ او سہجاء بہجا آورد
 ہر دو بار و بلند از صحبت سر اسرست ماہر رخ و دل پسند ہر چہ زمین گنجید بود و شہزادہ
 بہ نشاط و کامرانی ایام زندگی بسر سپردند و نہاد و من خاطر شان از بیچ راہ گردی و نہ در عشت
 آباد و شان از بیچ رنج و الم و دوری سے۔

از موسم بہر شکل کیفیت تازہ بر و کار آمدن از سر سیراب گشتن

ریاض خاطر آن ہر دو نامہ زمین گلیدن

از اینجا کہ سمیت ستر کہ چون بخت بیدار سازگار شود۔ و کوب طالع از حقیقت منزل باو
 ترقی روند۔ الجواب دولت از ہر طرفت باز گردد۔ و توفیر بخت و شادمانی از ہر جانب بگوش
 رسد ہنوز از زیادہ مدغای سر خوشی و لہو از حاصل نشدہ باشد کہ صبا سے بعیش و بگرد باغ
 دل را تازہ سازد۔ و از تماشا سے مگزار سے ہنوز چشم آب ندادہ کہ بار فضل تازہ کیفیت
 بہر کیفیت افزاید تصدیق این احوال حال شاہزادہ فرخ حال است کہ بعد من بسیار از یاد سے
 طالع سازگار ہر دولت وصال یار رسید و ہر موسم بہر شکل نال شادمانیش را سیراب
 ز ساقہ کیفیت تازہ بخشید شہزادہ جانباں چون میسنای شریبان لہر آب طرب
 گشت و جام چشم سے پرستان از زیادہ کیفیت لب لب و مصطفیٰ عالم صبا سے
 بہار جو بخش زد و در وزگار را سر خوشی سے انوارہ پر و سے کار آمد سے آرا سے
 بہر شکل بر قبیل فلک سوار گشتہ در عالم علم بسیار برافراشت و تیغ آید ابرق را از نیام غلام
 بر کشیدہ بہ تسمیر شش جہت پرداختہ رنگین کمان و سن قزح را در قبضہ آوردہ بہ نیر
 باران زہ بند نمود و سر فرزدہ رنگ چرخ را بجل شفق آراستہ تا تحت گرم روان با نسا و
 نے پیش نہاد بہت کرد قطرہ ہا سے باران کہ از ہوا بر زمین میریخت سپد آرد گوہر آید ار
 است کہ از صدف فلک سیریزد۔ با انجم تا بہر کہ از آسمان بر زمین می آید مسلح خاک از آب صفا

مشت و شویافته رشک افزای صحن سپر گشت و غبار دل آتش زدگان آفتاب نهد
 آبیاری ابر باسی فرو نشست عروس جوان باس نقره بان در بر کشید و شاد غیر سیاب
 بش گردید و سر خوشان خندان عشرت رائه نشاط و بالاجتید و در پرستان مصطفی پیش
 کیفیت بر کیفیت افزوده شاد زاده را در چنان بار طرب انگیز و باغ نشاط تازه گشت و
 آن سر و گل اندام به سیر گلستان متوجه شد و دیگر کیفیت زمین را گلهای گوناگون رشک
 زای دم طاوس گشته و شاخ در حستان از میوه های رنگین رونق سلک جواهر
 لسته از عکس گل جعفری آینه چشم تماشا بیان چون پیاله جبر کاسه زر و از نظاره رنگینی
 در خوان مردم دیده در آب مشنا و از جوش بیا و صحن زمین چون نگارین صفا تصویر رنگین
 از گشت گلزار مینا س فلک مانند شیشه گلاب عطر آگین سلک گوهر شبنم از جوش
 سبز رنگ زمره میگرفت و تسبیح یاوت از رطوبت و مشک گنگی هوا حاصل از خوان
 میگشت از عکس گلهای عطر آگین آب جو بیار گلاب و از فیض طراوت هوا خاک
 خشک چون سن عمر سبز و سیراب چون جو بیار از عکس طون گلزار چون قوس قزح رنگین جان
 آب شار از پر تو سبزه مینا کار جام زمره درین تخت لالزار رونق شکن لعل پر خشان
 و سبزه زمره در کار هنگام بر هم زن زمره خطان اسیات چو استاد قضا این
 گلشن انجمن دور و تخم گل از حسن تیان ریخت جوایش یک در دو لیدریه سینه
 بنید جوانی روست پریمه سبز گرد از بیارش نگار رنگین نمود از لالزار شش
 جوایش بسکه شفاف است دلیل توان دید و در آتش گل از آتش بازی گلهای رنگین
 بر افزوده چو شمع انگشت گلچین آن سرستان با ده جوانی و مهر خوشان میگردد
 عیش و کامرانی از نظاره گلهای الوان و تماشای ابر و باران نشاط فراوان دست و داد و
 خاطر از یک هزار شده این مضمون بر زبان گذشت نظم خوشتر عیش صحبت باغ بیار
 جیت - ساقه کجاست که سبب انتظار جیت - معنی آب زنگی و قیام
 ارم جز طرب جو بیار دمی خوشگوار جیت هر دقت خوشی که دست و هر
 منتظم شمار کس را وقت نیست که انجام کار جیت پر نوز عسرت به جیت

پوشمار غنوار خویش باش غنم بود زگار جیت با بجمه لب جو بیار بزم عیش ترتیب دادند
 دست تماشا گردن مینا در از گردن و گاه به شاد زاده بدیدار آن شمشاد گل خشار برنگ گل
 می شکند و می گفت بیست گلزار می زنگلستان جهان مارا بس + زمین چمن
 سایه آن سر و روان مارا بس + و گاه به ما هر خ به قطاره آن سر و رفتار و تماشا
 جو بیار چشم آب میداد و می گفت شعر بنشین بر لب جو می و گذر عمر به بین و کین
 اشاره ز جهان گذران مارا بس + و می این آب تلخ می جو زد + و به قید عیش کام و
 زبان شیرین میگرد و زمانه از شوق سینه بر سینه اش نه ناد و از پسته شکر نرود
 با دام شور انگیزش کام میگرفت و می گفت مشر و گدوان بار می بوسم زمینی
 گاه چشم پیشستان هیچ فرق از پسته و با دام نیست + برین نظر آن هر دو دست ناز
 یکدیگر مرام با ده عشرت می پیوند و ایام جوانی به عیش و شادمانی لب می بر دند
 در حضرت شدن شاد زاده از مبارک شاه فرخنده کیش و یکا میایی روانه

گشتن بسوی کشور خویش

از اینجا که یکس از آن خندان عشرت و با ده خواران مصطفی سرت را در هر دور می گشتن تازه هر
 خوشی افزای و باغ میگرد و در شراب نوشان میگردد معاشرت را چون جام تما لبریز میشود
 آرزو می دیکر در دل میگزار و شاد این کلام آنکه چون آن بزم آرا می عیش و کامرانی
 عروس مرام در بر کشید آرزو می دیدار مرام در دامنگیر حالش گردید روزی با خود گفت
 رسالما سپری شده که چون پوست یقوب خود را ندیده ام و تو تیا می خاک کاپوش
 در دیده نمکشیده حالاکه شاد مرام رام گشته و هیچ آرزو می در دل نمانه جو خوش
 شد که به جوانی و وطن فرست دل حاصل گردد + و دیدار فاضل الانوار با و شاه
 دوران سرمایه سعادت دست و در نه الحال با ما هر خ سر ایات از انظار
 این معنی نمود و از راه خود آگاه کرد + ما هر خ که به دجی سر از الحاق عشق سینه
 پدید + و رخ از فرمایش می تافت گفت + هیچ طبعی از رسم پایی

همچو پای تو باز مینامم و بر کجا که راهی شوی با تو همراهم بیت چون سایه همراهم بر سر روان
 شوی به شایر که رفته رفته به ما مهربان شوی شاهزاده این یعنی را با ما مریخ قرار داده پیش با پندار
 آمد و بعد از آنم بنزد گئے عرض کرد که مدتی در از بسز آمده که سرور راه رنج و تعب کشیده ام و از
 وطن غریبت گزیده باین کشور بر سیده ام بدولت بادشاه در یا نوال گوهر مقصود بچفت
 آوردم و از سر چشمه کامیابی کام دل سپردم انکون هوای باطن دامن
 خاطر یکشید و یاد کشور خود ناخن بر لب میسوزد اگر از جناب ارفع اجازت شود پا در راه
 وطن گذارم و به حصول این منت کامیاب شوم بادشاه را چو دما ہے بحر ماہر خور
 بروج دولت و اجتنال نمود از خیال جدا پیش چون ماهی بے آب طسیرن گرفت
 و به شاهزاده گفت اسے نور افزای دیدہ رور دیدہ واسے سر دپیرایے دل
 نعم کشید و بے نظار نامہ حالت چکوتہ شب بسر برم و بے مشاہدہ خور مشیدہ عار
 چسان روز بگذرانم اسببات تویی چون نور چشم و راحت و جان - زردیت
 باوروش چشم دوران - چشم چو نوتو شتر از جانے - نخا ہم بے تو یک دم
 زنگ گاسنے - جانا چون تویی جان و تویی دل - بجز تو زنگے در دہر شکل - اگر منتائے و ردول
 واری یاسے پیش نهاد خاطر ظاہر نما کہ آنرا چاره ساختہ آید شاهزاده گفت اسے بادشاہ
 دوران بیچ مقصد سے نزارم مگر ہمین کہ خار خار شوق و دیرار ماور و پر چون گل دامن مہر
 چاک ساختہ و چنگ اضطراب بگریبان مشکبایم انرا خنہ امیدوارم کہ در آیسنتہ
 اجازت رو سے حصول مراد مری شوق کتاب توقف و تعویق نزارم و بے حصول
 این آرزو و بیتاب و بے قرارم بادشاہ چون اصرار شاهزادہ برین منے بسیار
 ناچار سر رضا جنبا بنیدہ اجازت و او دخرینتہ بسیار از سیم وزر زیادہ از مقدار
 و جوہر زوہر بشیاء رحمت نمود و کبیران گلر وے شکین مومنین سیاہ و غلامان خوشبو
 دلچے سے سردبالا کہ چہرہ بنور شان مشع کا مشاد حسن و خوبے بل مہر سپہر نکونی
 و محبوبے بود بہ طریق جنیز مقرر نمود اسببات بے زیور از گوہر شاہوار بے
 و بارہ و گوشتوار بے و برج صندوق بافضل زرد پر از لعل و یا قوت و زرد گسر

ازینہ آلات سیمینہ طرف - زہر گوئہ تخففا سے شکر فز گنج و زرو گوہر و لعل و زرد بے
 پشت پیلان ز گنجینہ پُر زہر زہمین غلامان حلقہ بگوش - زہندی کینزان زر بفت پوش
 چون شاهزادہ را از بادشاہ جهان دستور سے دست دادہ ماہر خ را ہودج بکل نشاندہ
 سرد گرم سفر گشت و ہوشمند نیز با و پسندیدہ ہمراہے شاهزادہ روان شد - رہاب دل
 و اکتاف اتمام بیغزاب مہور سے شان نغمہ زیزا زودہ و نعم گشت و گریبان خاطر خواص معلوم
 زدست انرا زود سے اینان خاک انرا و الم دیدہ جہور از فرقت آن دوست کنعان
 سرد چون چشم یعقوب بے نور گشت و شعلہ سفارقت آن آتشین رخسار آتش بجزگر
 لکن ہر نزدیک و دور شد بادشاہ جان را از رفتن آن لوز دیدہ سخت الے در پیش
 آمد و سے چون مرغ بسل سے طسیر و سے گفت بیت رفتے دکار من از چارہ و تو ہیر
 زشت - ہجو آن صیاد کہ از پہلو سے او تیر گزشت و ساعتے دیدہ بر خاک سے مالید
 بیگفت شعراے نور دیدہ رفتے و بے نور دیدہ ماند - ترکان چو آتشیا نہ مرغ پریدہ ماند -
 القصد شاهزادہ کے منازل دور و دراز قطع ہامون و جبال نمودہ برب در بامی شور سیدہ
 و با جمیع لشکر و خزائن بر کشتی سوار گردید و نظم چومہ در بروج آبے کردہ منزل روان
 کردند کشتی را بے ساحل - ز کشتی بخت شامی کردہ اسباب - چوستان بادشاہ عالم آب -

برافر و ختن فرزنگیان آتش پیکار و روریا و شکستن جہاز و از ہم جدا گشتن
 آن آشنایان بجز ملا و برکنار رسیدن ماہر خ از ان دریای بکران

و ملاقات کردن او با یگانہ جان

شنا در بحر حکایات در دریایے انظار این معامدین روش دست پامینز کہ آشنایان
 بمرطلب را پوسنتہ فتنہ گرداب بلا میاست و خواصان دریای تزد و را ہوارہ زنجیر
 افتاد و پاہر آساننے را عاقبت رنجےست - دہر کثایش را آخر شکنجے سرخوشان

يادہ سرور راہم خیازہ خارے در قفاست میکشان خمائے شور را تمام شریک سوز
 والے درینا صاف عشرت را اور محبتی نشین و صید راحت را صیاد مشتے در گنیں
 سرعایت بیچ کے نیست کہ مابقت در حلقہ کند وادث بند شود و بیچ گام فرسای با سے
 نزد در راہ نگرا و کہ سنگ بلائے نہ خورد و مصداق این مقال آنکہ در ان ہنگام کہ شاہزادہ
 والا گہ راہ دریا طے سے کرد فرنگیان بر کشتی سوار شدہ راہ میزد و نرد اموال تاجران کا بازار
 طریق میگذشتند بیچتاے بردن چون راہ در یافتند کہ صاحب دو نلتے ساک دریا شدہ
 و با سیم و زر بسیار لعل و گوہر بشیاری بچرا چنان سیاہ کردہ چون یک نظر یک
 طرقت العین در رسیدند و دست و دستہ دور از ساختہ بر سر آن مشدند کہ سفان
 خزائن را بنیارت ہر شاہزادہ ہوشیار دل ازین معنی آگاہ گشتہ بسر دادن بند و ق
 و تنگ نائزہ جنگ بر افروخت و زد و زد بسیار بروی کار آوردہ بہ برق مشیر خرم
 زنگی بسیار سے مہوخت چون فرنگیان در فزون حرب ماہر بودند کیارہ ہنگام
 بر پانودن کہ در دریا آتشتہ در گرفت و زمین و آسمان نمودار رستخیز شد آخر کار
 برفوج شاہزادہ غالب آمدہ کشتی گنجینہ را تاراج بردند۔ شاہزادہ ازین ماجرا سخت
 بند گرفتار گشتہ بہ و رطہ میرت فرورفت و گشتی را بر روی آب مانند تیر سرداد
 تازد و راہ دریا بسر آمد و با حل سلامتی رسیدہ شود + چون فلک ستمگار در پے
 آنت کہ ہر دم سیل بلائے بپوش آورد کشتی مقصود عاشقان را طوفانے نمایا دین
 مقام شعبدہ دیگر بریا گشت کہ سررشتہ احتیاط از دست رفت یعنی ابر ظلمانے
 بر آسمان پدیدار آمد و وزانے آئینہ آفتاب سے نہ صاحب بہان شد فضا سے ہوا تیر
 و تاز گشت و با و تیرا بہتر زد و در آن کشتی نشینان را از شدت باد و زہرہ آب مشد و خاطر
 غربت گزینان مستغرق گرداب اضطراب و نرد و ق را ہمار گبست + در نام
 تیر از دست ناخدا یان و در بین بیرون رفت رنگ از روی کشتی سواران پریدہ
 و دوری صبر و قرار و دلہ اضطراب افاد + در اثناے این حالت ننگی قوی ہیکل از گزشتہ
 در رسید و یہ کشتی صدمہ رسانید کہ چون دل عاشق شکست + حلقہ کشتی نشینان

بقا کرد اب قاکشید نگر آن ہر چار آشنا یان بحر محبت و آشنائی ہر یک بر سخت
 رہ علیحدہ جان بسلاست بردند و یہ طرے کہ ہادی تقدیر بہنا شد راہ دریا طے کروند
 یک تختہ یاری نشستہ + مبادا کشتی عاشق شکستہ + از جانبی شاہزادہ گریبان را چون
 سینہ خود یک میزد و میگفت شعر باز آمد شب ہبران منم و زاری دل خواب را روز
 دواع ست ز بیداری دل و از طرفے ماہر خ لباس خود را مانند دل پاہ پارہ پارہ
 کرد و گفت فر و امی اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست + من اگر کشتیم بہتر ازین
 زری نیست + از کیسو ہوشمند آب از چشم میرنجت و سے گفت کہ کم طالعی
 کہ وقت دواع دوست بگذاشت گریہ ام کہ بسویش نظر کنم + و از سمت دیگر دل سپرد
 تش تالہ بلند میکرد و گفت شعروہ آن چہ زمان بود کہ کہیم دواعش اورفت بسوے دیگر
 با دیگر سو + تا زمانیکہ آواز یکدیگر سے شنیدند شدرا ہاے سوزناک از شغل زبان بر سے
 ہر چون از طہرہ یاد و تامل امواج تنہا سے یکدیگر از ہسم جدا شدند از دور نظارہ ہمدگر
 یکدیگر و با خود میگفتند میت وقت رفتن چشم کشاؤد سے سیرش بہین راہ و در سے
 برو سے اندیشہ زادی یکن + ہر گاہ از گاہ ہم بہان شدند سبیل آب از چشم
 فروان کردند و طے کہ طالع باد تختہ ہر یک کشید رفتند با سے یارب کہ زود نشا
 با یاد و قراق + پیوستہ بر شمن آشنا با د فراق + ہر لحظہ اسیر صد بلا و با د فراق یعنی
 فراق مبتلا با د فراق در آن ہنگامہ قیامت آشوب طے از ماہر خ آئینہ غدار چہ انشر
 ہر لحظہ سخنان تسلیم بخش بر اے تسکین خاطرش سے گفت ماہر خ بر آن تختہ پارہ
 روی آب روان میرفت و از دیدہ خوبار و مبدوم دریا سے دیگر روان میکردہ فضا
 از صب تقدیر ہادی تند زیدہ آن آتشین رخسار را از تختہ در آب دریا فگند
 لوطی را کہ ہوم و نحوہ ارش بود نیز از دیدہ کرد + ماہر خ چون در آن بحر بلا افتاد از کج
 ب غولہا سے بسیار خورد اتفاقا جو بے بر آب روان بود اورا بہت آریسک بالایش
 شست و راہ دریا سر کرد ہر طرف کہ نظر سے انگند غیر از آب چشم نے چہرا کہ بغیر سیدہ
 اساعل نشان نیافت ایات آبی کے فرود آوردیم + شد سنگ و فساد بر سہریم

بادی که بهار داشت جانم شد صرصر لرزه خزانم باغی که شکفت از نارم آتشکده شهر
 بروزگارم روزم همه آتش و مشیم دو و خود روز شب چنین کرا بود بعد سه روز باد مراد
 وزید و چوبه که آن گل شاخ خوبه بران نشسته بود بر لب دریا رسید بر کنار آن
 شهر بود مسور و به لطافت و خوبی سعادت و مشهور فرما زده آن دیار دختره داشت
 صاحب جمال که آفتاب جاناتاب از رشک خدا عالم سوزش در آتش شفق نشسته
 و ماه منبر از مهر رخسار گیتی فروزش آفتاب سوز کردی حوران بهشتی در دلتان زیبائی در رس
 که شرفنا از زوے آموختند و گلخان هندی در کتب رعنائی تسلیم غنچ و دلال از
 میگرفتند اگر یوسف کنعان سبب ز نمدان آن عزیز دل و جان میسر برمانند بر سر
 رخان مصر از کز لک حیرت بجای ترنج دست خوزه برید پنج بر جان به خون آغشته
 رشک دست نگارینش لعل بلال در آتش شفق انگذده حسرت ابروهای نازنینش ایام
 از رویش مهر بر سینه دانم ز نورش ماه را روشن چنانچه ز صاف سینه اش
 آینه بود و خیال دل چو عکس از او می نمودی بز پستانش چه گوید بخود و دست
 گرسایز حیرت دست بردست شکم نازک تر از برگ گلشن بود بلورین ناف چون جام
 لاش بود و لطافت یک گلی از بوستانش نواکت بسته بود میانش بک در حسن
 جمال گیتای روزگار بود او را یگانه جهان می گفتند و خوبان زمان گوهر تو صیقلش
 بر نیکنه بنوک زبان می گفتند نظم اس هر طلعت تو گرفته جان حسن ماهی تمام
 بر افق آسمان حسن بهتر ز قدود و تو سرود گل ترست از گلشن لطافت در بوستان
 حسن قفارا یگانه جان آن وقت بر کشتی سوار بود و به نانا شای دریا چشم آب
 سید و ناگاه نگاهش بر باهرخ افتاد دید که زنی خور و پریشان بر چوبه نشسته و آب
 از چشم کشا و لب بناموشی بسته حکم کرد که این نازنین ما هر دراک غریق لبه اضطراب
 است و مانند ماهی بے آب بتیاب بکناره آورده خدنگذراتش همانم نازنین
 بشنا آتش کرده آن گوهر بحر جمال را از دریا بر آورده یگانه جهان چون ماهرخ را با این
 خوبی و زیبائی دید بر سپید کله گوهر درج نیکو که چرا صدف دار و لنگ

شده و آشنای بحر از زده از بهر چه اختیار کرده بود میان این می پرورد و غم ترا که تخته بند
 در اینده و کشتی آراست بگرداب الم چرا افتاده بباری از اجزای خود نشان ده که
 غله بیکسی تو آتشی در دل می افزود و در سایه صبر و هم در دم می سوزد ما هر خ پارک
 رشک از دیده بیاید و آه شعله بار از دل گرم بر کشید و گفت شعر نو را آتش شوم
 و جگر سوز برداری اگر مهر خوشی ز زبانم احوالم داستا نیست ناگفتنی و افسانه است
 شنیدنی میت زهره قدسیان شود آب ز آتش دلم گرم سپهر سرد و هم ناله جانگس
 ای چون یگانه جهان استبداد تمام کرد لاچار زبان بکشا و بر تماشای ماجرا اطلاع داد
 گفت فرد در ابتدا و وصلش هم گرم گرفت و امن چون لبلیله که اورا کس در بهار
 بر یگانه جهان چون سرگذشت آن از سر گذشته شنیده آه سوزناگ از سینه
 پرورد کشید و اشک گرم از دیده روان گردانید ماهی دلش بر آتش بقیارے
 کباب شد و مرغ خاطرش بسمل تیغ اضطراب گشت و گفت ای ماهرخ
 دل حسته میباش و سینه را بناخن از زده مخاش بشعردل اگر خار جفا دید اسیت
 بر باز نیک مقصود به چسبند ز گلستان مراد من تا مقدر به درمان دردت می پروازم
 و به جرات تو هر هم کارے بکارے برم بیوسف گم گشته ات تو برسانم و تخم
 نغرت نور چشایش نور بگردانم و می فارغ نشینم و لحظه بینا سایم اقصه یگانه
 بان مثل و غمخواری و طمانینت و دلداری نموده ماهرخ را بکاشانه خود آورد و مادر
 دلش را از کیفیت او مطلع گردانیده براس قیاسش مقامے دلکشامعین کرد و خود
 برسته به خدنگذاریش سرگرم می بود و با نچه دلش استدمای کرد میایم نود
 از شب بود در صا جوی و غمخواری او می کرد و اگر روز دلداری و خدنگذاری می نمود
 بهر خ به سخنان فرحت آگین یگانه جهان دل خود خوش نمودی شب در روز منتظر
 بود رحمت بودی که شب یلداے غم کے بسر آید و آفتاب مراد از افق مشرق سر
 بر زنجون بدین آیین آیام دراز بگذشت و تصویر آرزو در مرقع انتظار جلوه گر
 شد آلات مصورے درست گردانید و حالات کشتی شکستین در دریا

و متفرق شدن هر آستان بر صفی کشید و گفت ای یگانه جهان مرا از دور بر
 این کیمیاگان رنگ آرزو پریده و دل پر رنگ تصویر بر جاشک مانده چشم از تو آن
 دارم که این تصویر به کس به سپاسی و بر آن شخص گم گشتگان اورا بر گمارم تا
 را که مشابه این صورت در یاد او را بر احوال این نقش صفت حیرت مطلع ساخته بدین سوت
 شایه اینجی صورت در عار و نماید و شایه آرزو از طلیسان خفا چهره بر کشاید یگانه
 این سخن را به پسندیده و جمعی را بر لے تلاش آن پریشان خاطر ان مامور گردانید

جستجو نمودن مردم یگانه جهان به رویا و بشهر او چین ملاقات کردن
 دل پسند و نزد ما هر خ آوردن دل پسند و شرح احوال آن در دست

گوهر شناس این حکایت در این مریحان برشته بیان میکند که چون مردم یگانه جهان بر
 تلاش آن آوارگان و شت بلار ای شدند به طرف گرم شخص گشتند و جهت حصول
 به جهت شتافتند اما آتش اثری از کاروان مطلوب نشود در نگردید و باد خیز
 از گلستان مقصود نوزید ازین مرموم و طول گشتند و بے نیل تناسر گشته و پریشان
 برگشتند قنار اینگام مساوت در شهر او چین گذار افگندند و بهمانند دل پسند
 دختر وزیر که بعد سخن و آلام بسیار در آنجا رسید بود و در دستش تعدادی
 همانرا می چون دیدند که سیا جان از راه دور رسیدند مرا اسم ضیانت همانرا می
 به تقدیم رسانیدند و موافق معمول آن سرگشتگان و او که غریب را در ویر و دل پسند
 بردن آن منتظر چشم در راه که در در پیچ سر راه نشسته بود و در پیچ چشم پناه انتظار شایه
 باز داشته ازان پاره گزاشته گان تیب سرگردانی پر سید که اسی مسافر ان از کلام
 مرد و بوم میر رسید و عزم کردام و یار در آن راه نوردان بادیه غربت احوال خود
 به عرض رسانیدند و تصویر کس که ما هر خ داده بود به نظرش در آور دند که ما را بر
 آن فرستاده که از خبر گم گشتگان دلش سرور سازیم و آبی بر آتش اضطرابش
 زینم دل پسند احوال گوش کرده بتیاب گردید و در ما هر ای خود اطلاع بخشید و گفت مرا

زودیک آن دور از خود برسانید و خاطر خرمیم بدیدار فرحت انگیزش شادمان گره انید مردمان
 یگانه جهان چون بر احوال دلپسند آگاه شدند بهر ایش گرفت بسوسه ما هر خ شتافتند بوجه نوردی
 بسیار در شهر یگانه جهان رسیدند و دلپسند را با ما هر خ و یگانه جهان ملاقات دادند و ما هر خ
 ون دلپسند را دید در آغوش کشید و از حال دل زارش پرسید و دلپسند گفت بیست
 دل که از عشق تو اش جز ناله در آری بنزد آن چنان رفت از من سلکین که پسند را لے
 بنزد ای تسکین بخش جان بے قرار ما بر لے خود بگویم چون در آن دریا بر تخته پاره تنه
 ماندم از غم اندوه مالیدن گرفته و دو آه از آتش دل بر آوردم گایه از بوالبعی هاسے
 زمانه سے خندیدم و دے بر در دهرمان می نالیدم تا آنکه سه روزم بی آب و خور گذشت و عالم
 در چشم تاریک گشت بعد سه روز بر کنار دریا رسیدم و بعد غمناکی دنا کانی گام در راه
 زدم چون سافت بسیار طے کردم بر کنار چشمه دار گشتم که آتش در کمال لطافت و صفا
 بود مانند شیر و قند حلاوت افزا از آب شیرینش کام جان در شکر انداختم و سپای درخت
 سرخواب کشیدم هنوز مست با دهنم گشته بودم که سوار سے لشکرے در آنجا رسیدن
 و از گون بخت را بریز درخت دید به چهره دیدن آشفته بهارم گشت و اسیر کند تا بدارم چشم
 بر چه تا مرا از اسپ فرود آمد و من ناگام را ردیعت خود ساخته بسوسے بیت خود گام
 از هر چند گلگون ناله را در میدان اضطراب بچلان آوردم و از تیر بگردوز آه سینه آسان
 گشتم تمام نشید و ما بر احوال خود برد چون بجز صبر چاره ندیدم ما تنه شمع با آتش دل و سوختگی
 بگرد ساختم و با خود انزیشه نمودم الحال چه تر بر نمایم دور که ام جلد بر کشایم که از دست
 این شکر خلاصی دست دید و پا بر راه مقصود گذاشته آید با بجله به دریا سے خیل
 فوط خورده که هر خیل بکنت آوردم که اسے جوین زیبا منتظر از دستے تناسے شراب
 است اگر اشیت که ماه نوزانے نقاب هر سو بساط نوز گشوده و سلخ خاک را به فرمش
 لغزوبان نرین کرده با دهن خالص بهرسانی و بزم معاشرت منقذ گردانی منهنه بجام دل بر آریم
 لذت از حیات برداریم جوان باشکری که آرزو مند و سالم بود این سخن بر خوشیستن بالید
 ای سر ما یه ایتناج و مسرت و ای موجب بساط و عشرت بینا می بریز صباست

و سامان طرب جو مبارخیزنا بکام دل بپوشیم و بعیش کامرانی ساغز نسیم من آب خوان با نمانا
 بر خاستیم: مکانے لطیف بزم طرب بر آمد استیم چون خود ساقی بودم جوان لشکرے را
 جام لبالب میدادم و شراب ساغز خود در گریبان سے انداختم آن مست باو و تادانی کی خوشتر
 کینیت چشم بودیچ نکاد نیکرد و از بس نشاط جو شده سنانہ حرف میزد و ہر گاہ جو شوق طاقت
 نماز با زودی بیت بر کشادم و دست و پایش چست بستہ راہ خود سر کردم روزم
 بہ تک دووے گذشت و ششم بہ در دو نعم سپرے بشد ہمیں روض مسافت دراز
 طے کردم و بیابانی گذرانگندم کہ یک انزلیتہ در آنجا راہ گم نامید و واشب حال از
 فرط یونگی در اول قدم بسر در آید چون توز مشید بمرکز نصف النهار رسید جو ابرتہ گرم
 شد کہ مرغ و ہسم اگر در ان ہنگام پرواز میکرد از غایت حرارت سر پایش میسوخت قنار گاہ
 نیز نظر ان چون رشتہ بر شتہ شمع از شعلہ شستہ رے از غایت از تاب انفکاس آفتاب
 مردم آبی در آتش اضطراب و از احتراق شعاع جگناب بشرط طرہ سنج ککشان کباب زمین
 و آسمان بسان کورہ آہنگران آتش خیز و شش جبت جان بنگ آرز کورہ ہنم شعلہ انگیز
 ہرزوہ ریگستان در تابش ہنگ شرر و ہر خرف ریزہ بیابان در شور شش ہم چشم افکر
 سرد فانا چون جام گرم و سنگ خارہ مانند موم نرم ایست اگر ابرناگہ شدی فطرہ
 بارہ ذتاب جو اقطرہ گشی شرارہ و گرد در ہوا برقی کردی گذر و چو پروانہ آتش سوختی
 بال و پروانگرمی جو اسنت بتیاب شدہ در ان دشت سایہ درختے کہ دے قرار گیرم
 و نہ گنج فارسی کہ لحظہ نفس کنہ ناچار میگردد و میگفتم بیت ببرد دل گرفتارم دوائلے
 دل بندانم ہدوائے در دول کار بست بس شکل کیند انم و درین اثنا کہ از رنج و تاب
 جانم لبیب رسید و بد سوار می از دور پیداشتہ قنار ان سوار بادشاہ او جین بود کہ
 ہنگام صید افغانی از ہر اسیان جدا گشتہ برین سمت گذارش افتادہ اربابان تب و تاب
 بیزار و بردہ دلش بر حال من بسوخت و حق رحمتش بجرکت آمدہ از خاکم برداشت و ہر
 اسب تشنہ جلہ انعطاف داد چون بجائہ آتش رسیدم در دربار کردم و فریاد زدن
 آواز کرد کہ امی ظالم چرا مجال خودم نگذاشتی تا در ساحتے چند ہر کہ عدم شتافتے و از انزودہ

مفارقت ہمدان ہا گشتے - شہر بار سعادت پڑوہ از ترجم بگر بصفت و تقیل و غمخواری نمودہ
 تفتیش با چرا کرد من مستندان شاہ کشور مروت را بر حال خود مہربان یافتہ بر ہر کہ بصفت
 خودش آگاہ کردم و گفتم کہ از ما لطفت خسروانہ آرزو آن دارم کہ برای سکونت من متقاضے
 علیحدہ مقرر نمایند و ہر گاہ آرزو فقاہتم کسے بر سر رخصتم فرمائی شہر بارہ انصاف کیش کہ بصفت
 بصفت و عدل عدیل و نظیر خود ترا بخت باحوال این دست فرسودہ افتادہ و بائمال غم
 مطلع گردیدہ بکمانے سر راہ حسین نمود و چندے پرستاران و ملازمان جو ذرا تعین فرمودہ
 کہ روز و شب پیش من باشد و از انوار و صادر ہر دیار مرا اطلاع دہند من تا تسکین
 در ان مقام سراپا زیب بسر میروم دور انتظار روز و شب می آورم تا آنکہ مردم بچکانہ جان
 در رسیدند و از ما چرا سے تو آگے بخشیدند بہ مجر دستماع احوال پرنیزنگ و نظارہ تصور باران
 بک رنگ شادان نوز جان گشتم دہانم از شاہ کشور سعادت اجازت فن و طن ساختم و شہر بار سکین
 نواز عدلی پرورد از یعنی سر در گشت و مرابا احترام تمام رخصت کرد بعد طے مسافت در اینجا رسیدم
 و بزلال دیدارت دیدہ را آب دادم ماہر خ احوال دل پسند گوش کردہ با بچکانہ جان گفت
 کہ ای مرجم و مستگان اکنون تلاش آن سینہ ایشان دل افکار باید کرد کہ بے وصال شان زندگ
 بیخ لڑتے نزارد و جام سے گلگون کاسہ خون بہ نظری آید بچکانہ جان را منع دل بر آتش افزودہ آن لر
 سوختگان کباب شدہ باز آن زمان را برای جستجو گم شدگان رخصت کرد و خود ہمیشہ بلبلونی آن بیان
 بخزون پرداختی دہر روز بزم نشاط مرتب ساختی ماہر خ دل پسند ہم بہ صحت سر سر صحبت آن بتر
 سر در سر بودند و دور انتظار آن مہربان شب در روز چشم براہ داشتند

خریدن یگانہ جهان طوطی را از صیاد و پروان سے نزد ماہر خ پرمی نزد و شایخ
 آن آیتہ رخسار طوطی شیرین گفتار را و شرح دادن و کاہرا
 دل بے قرار
 صیاد و خرابرا امانہ طرازی مرغ این ہمارا برین طراز الفاظ سلسل بہ قید بیان سے آرد کہ

روزی ما هرنج با دل پسند دریا و مجوران سخن میکرد که ناگاه یگانه جهان از دور آرد و نفس طوطی
 زردیال همراه آورد که امر و زنجت همایون یاوری کرده دهماس دولت برام افتاده یعنی این
 طوطی شیرین که به سخنان و لغزب سرایه میر شکیب تبارج سے بر دود به نکتہ با سے روح افزا
 جان و رقالب افسر و میدراز صیادی بست آمده اکنون پیش تو آورده ام تا انصاف
 دهی که طوطی تو در دنیا گفتار سے دلریا تراست یا طوطی من هنوز ما هرنج لب یہ پانچ نہ کشادہ
 بود که طوطی آن آئینه روزا شناخته به سخن در آمد که ای یگانه جهان من همان طوطیسم که تر سے
 آساطوق بندگی ما هرنج در گردن دارم و مرغ جانرا اسیر نفس مختش ساخته یگانه جهان بر ریانت
 این ما جرا از شاد می پوست نه گنجیده و به سپاس خداوند کار ساز طلب اللسان گردید
 ما هرنج بدیدار آن طائر اراج اقبال بسیار بسیار شادمان گشت طوطی زبان را بشکر ریز
 شکر احسان یگانه جهان کرد که ای رنگ زوای آئینه دل هم غمناکان دای بنیہ فرمای زخم سینہ جان
 ایامت اگر هر بر سے من گرد زبانه ز تو را هم هر یک دانستے نیارم گوهر شکر و شستن
 سر بر سے ز احسان تو گفتن بعد از آن روی تو به بسو آن طائر جایون خال آورد و بر سر
 چشمتش بوسه زده تششش احوال کرد طوطی شیرین سخن سرتنگ و بان بر کشاد و بان تنگ و بان
 شکر شکن سخن پر از شد که چون در آن هنگام بلا تیز از تو جدا گردیدم و ترا غرق آن بجز بے کنار دیدم
 شربت زندگی بکام جان تلخ شد و بال دیرو بال هم گشت بر سر آن مشردم که خور آب
 دریا زخم و زخمتی گرد آب قفا کشم درین آنا طایر سے قوی باز و از اراج هوادر رسید
 و من جزو صنیعت را در نیچ گرفته جانب صراگرا ایند بعد بخط جانور سے دیگر آمد بان مرغ اولین
 مستعد بکار شد آن جانور که من شکسته بال را در چنگال گرفته بود حریت را مقابل دید
 مرا از تنگ رها کرد و بادی بیگ مستعد شد من بال در پر شکسته از چنگالش جدا گشته ماتم
 کلوتے بالای کو سے افتادم و ادستی بخت آسبے سخت با عصایم رسید لاچار
 بدان مرغ بسمل در آنجا سے پدیدم و شب در روز بدردالم و انزوه و غم بسر سے بروم بعد چید
 که جرات بالم رو به سے آورد سرگرم پر و از گشتم به گلستان که میر رسیدم نشانه
 از تازک نیالان شیرین بدن خود سے جمع و بر شکرستان که سر سے کشیدم برابر

طیالان شکر شکن خویش نال می بخجیدم روز در فضا هو اوج گرا بودم ناگاه نگاهم بر درختی افتاد
 بر پایش بزرگ حله بر شان جنت سبز گشته بود و بر شاخهایش طوطیان چند نشسته از فراز هوا
 ان نشیب گشتم و بر شاخ آن نال طوبے مثال نشسته آن جانوران پر مسیرم که شفا
 هر کس احوال خود ظاهر نمایند که از بوالعجبی هاس روزگار چه دیده اید و از حد سینه زبان چه پیوه
 بلخ و شیرین چشیده طوطیان مرزبانین طلاق کلام و فطانت تمام دیده از شادی بر خویش تن
 بالید نزد گفتند مصرع شد بحر اللطیف سر از می جستم با - با شاه با طوطی بود در شیرین گفت
 و سخن سخن معروف و به صفت خود شکر و سعادت پرور سے موصوف تمنا را از کین
 زبانه در رسید و پنج پر نقش آغشته بار ابرین روز سیاه نشانی از آن روز مجرب ما پریشان
 است و هر یک از ما سرگردان امر و زورین مکان بغیرم آن گشته بودیم که هر جایون بالے
 که اول درینجا بر سر او را با شاه خود گردانیم و سر از خط فرانش نیچیم اکنون که هم چو تو والا
 طوطی ساید مهربانی بر فرق ما انگذ سپاس آتی بجا آوریم فرود بار غم که خاطر ما خسته کردیم
 بود میسے دے خدا به فرستاد و برگرفت پس به فرمان روانے خود منون سازد با مضام
 احکام خلافت پرداز که ما به حلقه بندگیت بگوش جان انداخت ایم و طوق غلامیت
 گردون دل انگذ مصرع هر چه فرمان تو باشد آن کشیم من کلمات و لغزب ایشان
 گوش کرده لب بیایج بر کشادم که اسے طوطیان ریاست نه امر است که هر دے را
 راستقو یعنی با پر ساخت و خلافت نه کار است که هر کس به تقدیم آن تو اندر پرداخت
 من سست رای را چه یاراکه به سر انجام این امر شرک آماده شوم و کدام نیز که دوش
 خود را از این بارگران بردم قطع نظر ازین کارهای عظیم پیش نهاد خاطر دارم که بے حصول
 آن هیچ امر سے سر فرود نیارم طوطیان باز ستفن الکر گفتند که تو به پیرایه دانش آراسته و به طلیه
 فرد پیراسته بهتر از تو کیست که با جناح هم ما پر دازد و آئینه سلطنت را به خطا برای جهان آرا
 روشن سازد و اینکه امر سے بزرگ مخطور خاطر خرده دان تست جوان که هیچ کاری بالاتر
 ازین نیست که دلی بست آرزو ناگامان را به مراد کاسباب نماید اگر تو اقبال امین سخن
 نمی کنی ما دنبال تو میگردیم هر جا که بپا خواهی که داشت بر خوا همسم نماند و بهر جانب که

بال هست خوابی کشاد ما نیز بر خواهیم زونا جا بر طوطیان را مسروفت ای چکار و پیره سر با تال
 معنی فرود آورد و سر رشت انتظام و اشتاق ایشان منتظم ساختیم هر سو که پرواز کردی
 طائران همراه بود غری و بر مکان که پشتی فرج جاوران پیش من صفت آراستند
 فرمان تا قدم بران طوطیان جاری و دواز بود و حکم تا طقم بر آن طائران ساری و سائران
 خشت و جاه دست از دامن تلاش مظلویان باز نیداشتم و هر روز با طراف امصار به
 مقصود هست می گماشتیم روزی بر شاخ درختی نشسته بودم و سپاه طوطیان که به خدمت
 بسته قضا را عبادی در زیر آن درخت مانند زلف خوبان داسه چیده بود و چون خال
 محبوبان در آن دانه پاشیده طوطیان دانه را دیده دبان حرص باز کردند خواستند که از درخت
 فرود آید و به طبع دانه بماند بلا انقضای من که از هوشیار می پیچید با منی برده بودم از بی حرکت مانع
 آدمم که گفته اند صیت ز راه حرص تعبیل سحر و ادم در هوش باش که داسه ست زیر هر دانه
 آن ناقص نظران سخن مرا گوش هوش نه شنیدند کار به دانانی نه فرموده بر اسی دانه از
 درخت فرود آمدند و صیاد طوطیان را خافل از کار دانسته رسته و دام در کشید و هم بار
 اسیر خود گردانید و طوطیان چون به صید صیاد در آمدند فریاد بر زدند و مانند مرغ بسیل طغیان
 آغاز نهادند گفتند که مناسه انا سرایان همین بود که در پیش آمد اکنون اگر شباز بلند پرواز کن
 در هوا می خیال اوج گیر شود و صید تیر می جنگ آرد و بائی ما گرفتاران می توان شد
 من سخن طوطیان را گوش کرده جواب دادم مصبر ع تقدیر چو ساین است
 تدبیر چه سوده اکنون بجز آنکه اسیر زبیر الم باشد هیچ تدبیر نیست و غیر ازین که طائر
 جان از نفس تن پرواز گیرد گزیر نمی گزیرای راحت نتایج و صفت بر خود بردارم
 و خود را درین دام آنگنده شمارا غلامم و هم صیاد که دهد تر نشسته بود با استماع
 این سخنان لطیف نزدیک آمد و نشان می سخی طوطیان شدند صیاد را دیده نکته های
 خوش به میزان بیان نجیدن گرفتیم سو سخنان دلاویز بران را نم چون دیدم که مرغ
 دلش اسیر سخنان دل فریبم گشته گفت که راه تو از قید پرور غیر از ان نیست که خود را از
 انگرفت و از با سنی و طوطی باز آرد و نفس صفری دانه رسائی پس

سیر خود ساخته چله طائران را آزاد کن و دل خود را خوشتر شو و دا که من تنها به حمایت کما
 دادم و خاطر از انزویه معاش دار با هم صیاد سبز بخت از سخن سران من خسر م گشته
 از تال و بر طوطیان برداشت و من گرفتار دام یار او در نفس گرفت قدم پراه گزاشت
 میان راه نکته های غریب میگفتم و خبار فکر آراسته دلش می رفتم و او از سخنان
 بت انگیز و کلمات سرت آمیزم در پیرین نیکیخیزد به کمال مشاد کاحی گام در راه نیاد
 آنکه درین اقصا رسید و او را این شهر لطافت بهر گردیدم و مان از استماع سخنان
 بر نیم گس و ابر بر شکر گرد آمدند و مشتریان از هر جانب مانند بوم گرد ماه بجوم
 در دزد صیاد از بس استقامت به صیت کسی فرود نمی آورد و بیای نشاط قطع راه میکرد
 در زیر محل وزیر رسیدم که مخفی را بختی گرفته اند و می خواهند که منرا سے
 از می سیاست نمایند بر سپیدم که این ابوه از هر صیت دو سر گرم عقوبت این کوشته
 است حاضران مرا این شیرین زبانی دیده بیشتر آمدند که امر و زدن خروزر بران در یک
 می نگریست این جوان آینه مقابل کرده بر عکس رویش بوس داده اکنون جو من آن
 سیرش کرده اند و انواع اذیتش میرسانند به مشیدن این سخن بے اختیار بخندیدم و گفتم بے
 ماکم انصاف کیش این پارم که بے جرم این جوان را بدت تیر عقوبت کرده بایستی که آینه مجادی
 رویش گذاشته عکس او را بنمایر سایند زنده بر عکس آن بسلی می آرنده صفا از اصغای این گفتار
 آینه دار حیران شدند و مانند طوطی تصور بر هیچ دم نزدند - شهر نکته پردی و دانش گسری
 من تمام شهر را در گرفت و آواز سخن سخی من آویزه گوش هر نزدیک دور گشت تا آنکه این خبر
 پوش یگانه جهان رسید و به صد دیار زدم از صیاد خرید اکنون پیش تو رسیدم شکر
 الهی بجا آوردم که دیده من باز بریدارت روشن شد و خاطر شرمده ام به فیض بهار عاقبت
 شک گلشن گشت الفصطوطی شب در روز به سخنان شیرین تسلی آن تلخکان عکس منے نمود و به
 حکایات غریب در ولایت عجیب سر در خاطر شان می افزود و آن دل خستگان بے قرار
 بزبانشکیبائی کار فرموده شب بروزی آورند و در انتظار آن ماه طلعتان چون اختر نیم
 سفید کرده میگفتند منتظم نیامدی و سیاهی زو اعما افتاد سفید شد برت چشم انتظار انوس

با این دو دیده ز صفت چه می توان دیدن + هزار چشم زاریم صد هزار افسوس
 بر کنار رسیدن تخمه شاهزاده ازان در یاد طے کردن می راه های کوه و محله
 و به ملک تریاراج رسیدن و در قید شاه خوبان اسیر گردیدن و به وقت همت
 گر بختن ازان دیار و پیوستن او با وزیرزاده عسکالر

خواص دریای اخبار گوهر این معمارا بدین آیین برکت بیابان سگزار و که چون شاهزاده والا کمر
 در آن بحر پر شور و شمر بر تخت پاره تنامانگه هر اشک از صدف چشم بقیانگه گاه از میسر
 مانند گرداب گریان چاک میزد و می از بیم جان حباب ارتعاب نمی میزد ساعتی از غم جنون
 ز بجز منج بیا سیکر و لحظه از بیقراری دیده راه سیل اشک آشنا میگفت بیت از نلال
 وصل او کام تنار نشد - العطش گریان ز پیش آب جوان میردیم - گاه بیاد آن صدف جان
 این لوله از درج لب میر خیت شعر بی نواز بسکه ستم بر من غمناک رود + مژده بر هم خرم و موج
 رود - بهمن روش تاسه شبان روز سر گرم ناله و زاری بود و چشمش از اشک خونین آینه
 شفق گلناری روز چهارم که کارش بجان رسیده بود بر لب دربار سید و از استیلا
 جوی و عطش آتش در سینا اش بر آفر و هفت ناگاه در صحرای کلیه بنظرش در آمد چون نزدیک رفت
 در رویش دید روشندل خاکستر بر آینه جبین آید و دلش عشاق چاک چاک
 در بر کرده ابیات باب دیده دست از کون شسته - ز کج فقر کج فیض جسته زده بر
 هر دو عالم پشت پائے - ز خود بیگانه با حق آشنائی - هنوز با نهار احوال زبان نیکناوه
 بود که در ویش حنائن آنگاه بر اسرار دلش مطلع شده آب روان بر کوه میبارد و از غایت
 شفقت از حالش نشان جست شاهزاده ازان مرد کامل مریدی بهال خویش دیده با چرا
 پرسوز و گداز پیش آن پاک باطن ظاهر ساخت و بر حصول دعا از او بر فاعد خواست
 مقیر صاحب دل بگامیابی آن ناکام دست دعا برداشت و تسلی و غزاری بیگران نبود
 لب سخن کشادگامی صفت زده این بحر محبت و آشنائی که تو با آشنائی دست و پا زده
 بیکر است - وای سرگشته این وادی عشق که تو کام خرم در آن فرسوده بی پایان لب تفسیر گان

این دشت پرسوز و گداز از آبی سبز اشک دیده تر نیست دره نوردان این بادیه پر درد و غم
 نادرا به غیر از پر کالهای بگرنه نظم در عشق بجز گداختن نیست - این سوختن است ساختن نیست
 اینجا همه آبروی محفل به آب جگر است و آتش دل با قانای تخمه بند قهر پیاری اگر طعنان سیلاب
 حوادث بر طولیل شکسته و کشتی جواست بلبله اضطراب طوفانی گشته به عقل دور بین اندیشه کن
 صبر و قرار از کف گذار که آفرین در حق نهایت ازین در طبع کنار خواهد رسید و گوهر مراد از دریا بگفت
 و او آفرین شاهزاده را از سخنان تسلی افزای آن عارف کامل اندکی تسکین دل حاصل شد و بیلاش
 بیشتر ره ان شد تمام روز چون برید صباره بریده شب بگانی باراقاست کشادگی دایچه از بزرگ
 بر رسیدی تا اول کردی گاهی از در و تمانی نالیدی و گفتی رباعی پنجم بکار خویش سودامن دول
 شرمند شدیم از تمانن دول - در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار - تمانن دول خراب رسوا من دول
 دو سه دست شوق برامن باد و صبحم آخ و گفتی نظم ای باد صبح منزل جانان من کجاست
 من مردم از برای خدا جان من کجاست + شبهای بجز بکیس من غریب نیست - کس را تحمل شب
 بجران من کجاست - چون منازل بسیار طی کرده به شهر تریاراج گذرا انگند والی آنرا زرنی بود ماه
 رخسار مشتری دیدار تو بر و یکنو بود بر چهره بلال ابر و بسکه در خوبی زیبایی بادشاه محبوبان بود و از ایشا
 زبان گفتندی پروردیان و در کار دیوانه بار حسنش بود زنی - بصورت قدرت شلش مقهور بر صفح نمود
 کشیده بود - دیانغبان فلک با هزاران دیده اجم بزنگ او گلے بوستان جهان ندیده گل بهار خیز
 مار عشق بزنگ گل آفتاب شگفته جبین و از حلاوه بید و دقذ مکرش طلعه عیش نغمگان
 شیرین - دل تا بیدایر حلقه زلف شکین او گو که خورشید آویخته چو گان کند عزیزین
 او ابیات به مشوقی ترود کو به سارے نگه گران تر از باز شکارے - ز زلفش سنبلی
 اندر تاب میشد ز رشک مار عشق گل آب میشد - جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو
 لعلش شیر خورده - لبش گوئی ز حلوا می نبات است - چه حلوا می نبات آبجیات است
 عکس مار عشق روی بود اصل خم زلفش در آتش برده حد لعل و آن شاه خوبان وزیر
 داشت روشنفزیر دور خورد سندی و دانستوری بے نظیر از اینجا که مقبول خاطر بگمان بود و نیز
 میگفتند - در لربایان روزگار به نظاره بهار جمالش دل از دست سیدان و اتفاقا شاه خوبان

با فرج نازنینان گلر و سپاه نازک بر تان سبیلین مکره تیغ غمزه صید افکن صید اهوی دل به نیم نظر
 شکار میکرد و تباوکی جاگ و در نگاه هزاران مرغ جان بکیم بیل میزد و نور ان بنگام بهر شکار بر آورده
 بود که از ش بر سر رفت آن آواره دشت ادا را فحاده به مجرود و پیش با آنکه عزم نخواستگی
 داشت خود اسیر دام سکنتش گشت - و نیز گامیش بر پوت جان کارگر آمد با و پذیر گفت که
 این جوان نا آشت نارور که در ملک بجان سیر نماید بر سر گردا تو - دشب بورگه والا حاضر سازند
 تا فرخیزم و صیاست نموده آید - و پذیر بوجوب حکم شاه خوبان فرمود تا آن سرگشته صحرای
 آوارگی را دست و پا برکت بسته همراه گرفتند هر چند آن بگناه لب با فغان راه بر کشاد بجا
 نرسید و فائده مترتب نشد - چون شاه خوبان از شکارگاه مراجعت نموده بدو لقا آمد و پذیر
 آن خانمان بر باد داده را بجان خود آورد و گفت ای اجل گرفته شاه خوبان باد شاه است خوبان
 که هر جا صورت مردمی بنید بمانم پیشتر زن حکم قتل میکنند و از احوال خود نشان ده که بوی برین راست
 برین سوا فحاده و باین کشور ترا که رهبری کرده - شاهزاده از در در دو غم جانید گفت شکر
 می چوسی سرد سالمان من عمریست چون کامل سیه بختم بر پیشان رود و گام خانه برود ششم
 در دست که درین دار ناپا کار بر دوری باران بسرم برم - و از گردش چرخ و دار چو بود و بنمایم ششم
 ایامت از جنای دور گردون بر لب آمد جان مرا و در این چرخ فلک سرگشته و حیران مرا بگله
 خون دل ترکان بر بخت دور از گله شد جهان لاله از چشم خوبان افشان مرا - دامستانم حیرت
 اغراض است و عمرم هم بر سر برانه به گفتن راست آید و نه نوشتن را شاید - همان بهتر که بچو ششم در سازم
 زبان را از ناله و تضریر بسوزم و پذیر سخن در و آلودش شنیده اصرار از حد گذرانید شاهزاده ناچار
 قصه بر سوز و گداز خود بیان کرد و بر اسب ربانی از دام برانش دست زد و پذیر با جرات
 آن غریب گرداب اضطراب در یافته گفت نمکین شو که من به شاه خوبان احوال تو ظاهر نمایم و نیز
 آزار تبه تو خوار رسید چون شاه ماه براد رنگ اخضر آسمان جلوس نمود و در میان انجم کرد بگردش
 که خدمت چیست بستند شاهزاده را همراه گرفته بیارگاه شاه خوبان حاضر شدند و درین خدمت
 بوسه عرض کرد و بخت خیر ملک بر تو میون باد و اخترت فرخ و جایون باد و این سوزخه آتش
 عمر که در جای بجانم گرم شافه اگر شمع دار کشتنی و گردون زد و نیست اما چون نادانسته مصدر این کار

شده اسیر دار است که طلعت گنا هوش نریل حضور ازل گردد - شاه خوبان از آنجا که بنده چشم بر تن میسر
 دولت پر سکنتش گشته بود فرمود که خون این خونین بگر بخاطر پذیر بخشیدم و از سر جرم در گذشتم و پذیر
 آداب نیلیات بجا آورده بجان خود برد - و به همان دریش خوان اطعمه گوناگون بگسترده روز دیگر
 چون کلاه زرین آفتاب تخت نیلوفرمی فلک بجلوس نمود بر آراست و پذیر بیارگاه ملک
 مستفید شد و در خلوت احوال آن شورید و باطن ظاهر کرد این سیلی خور جور در کارش آنرا در فلان پاد
 بود و از لقا قات بدین کشور وارد و شد شاه خوبان گفت یعنی همان در از تو چیست خوشیست در یافته دوم
 اما مسئله حکم فرمودم که او را سیاست ناپذیر فدای حضرت عرش بتیش ما فرگزانی و پذیر استنراج پادشاه
 کرده نزد شاهزاده آورد و روز دوم آن تیره روز با خود گرفته بر گاه خورشید اشتباه شرف انور شد
 شاه خوبان چون شاهزاده را دید با پذیر گفت که حال این غریب همان غریب است با از این مراسم خسروانه
 و الطاف پادشاهانه باید از خدمت شاهزاده ملک را بر حال خود مهربان یافته آداب عبودیت بجا آورد
 و هر روز بجای دست سلطان سیادت انور میشد - روز شاه خوبان آن شاه عاشقان گفت که ای
 یکد تا ز عرصه نیکی گوی دلم در بوجوان زلفت آویخته تیغ جان شکاف عشقت بر انگار ساخت
 چندی درینجا رخت اقامت آنگذره بر هم دیدار دل مجر و هم ساز و سینام را که از سوزن فرگانت
 سوراخ سوراخ شده نوکن شاهزاده گفت اکنون که پای غریبت بسته به نجر اجازتت کردن از
 حکم قدس سپان میتوانم پیچیده و بدون امر عالی بر طرفین پاد راه نوانم گذاشت چون شاه خوبان توجه
 مشیتان دولت شد مخص شده بجهان آمد از کمال آمده و غم فریاد میکرد که ترس بخت ناسازگار
 که از یارم جدا ساخته و با خیارم سرد کار آواخته و حتی تنگاری چرخ جفا کار که در متناهی بکل ناکامی
 بر آورده و ابواب رنج دلم بر رویم باز کرده چاره این در دانه که جویم و داستان در دو غم از کلام
 دمی یا سیم اشک از بزرگس چشم زخمی و بیاد آن سیم از نام گل سیاه بویگه گفتی رباعی در دا
 که اسیر فرست یار شدیم - انوس که هر دم ز دیدار شدیم - دایم ز بلاسه بجره ز سر سیم - آخر
 بیان بلا گرفتار شدیم - چون هم برین آیین روزی چند بگذشت سر و لجوی قاشش مانند شاخ خزان
 رسیده زار و زار گشت کل رنگین خسارش از نهرگان آینه بریان شد پذیر بر شاهزاده را تسلیم نمودیم
 یافته پرسید که ای نواده گلستان جوانی رنگ بر رویت چرا شکسته دغا کردم نموده بر است و نچه شاهزاده

مسافر وقت بہرمان ہر دم شتر و در جگرم بشکند و ہما جرت یاران ہر لحظہ نقیب بر کفینہ بچشم نیندہ ہر
 بجا و کاوکان از نشیہ ناخن فکر نیندہ بکفتمی گفت نمی افتد کہ ازین گرداب غم بر آمدہ در بحر بلاش
 آشنایان دست پانچم دلیزیر گفت شاہ خوبان مغنون جمال مست رہائی از ویافتن متصور نیست
 شاہزادہ از زمینگی رخ زرد را بسر شک گلگون پیراستہ سر نیاز بپایش نهاد کہ اسے دستگیر
 از دست ز فنگان اکنون کہ پای از نشیہ بگل فرود رفتہ اگر تو اراوی کنی ازین در طر بلابکونہ
 بر ایم دای گرہ کشاسے کار فرود بستگان این عقدہ مشکل کہ در کارم افتاد اگر تو ناخن تر بر تیر نہائی
 کشایش آن چنان صورت بند و دلیزیر از استماع سخنان پرسوز و گدازش آتشی بنجائے تن افتاد
 و حالی دست داد کہ بیا در می شان خاصہ بیان نشود و با ماد صورت رقم نہ پذیرد چون بہ خود آمد
 شاہزادہ را گفت تبریر سے بخود سیرہ کہ ہنگام شب ہر گاہ از شاہ خوبان رخصت شدہ در خانہ
 سی لباس زمان بر خود راست نمودہ بنجائے زمین در آئی و خود را از لشکریان گلگون قبا سے
 سیم اندام قرار دادہ راہ خود سر نہائی این بگفت لباس زمان بشاہزادہ عطا کرد و شتر باد چاکمانند
 شیر نیز تیز و دو نظر بکیم مسافت بعید بودی چون اشعب سکر و ہم چیک لحظہ ساخت جان طی ساختی
 ایات چو اشک عاشقان گلگون خوشتردہ جان پیا ترا از شہد ز خسرو بیک جستن توانستی کہ
 چون برق جستی از حد و غرب تا شرق برای وی مقرر نمود شاہزادہ چون لباس را دید بر آمد کار کرد
 لباس یافتہ از شاہی در لباس بچینید آن اسپ تند خرم را پسندیدہ گلگون زبان را در میدان تو سیست
 آن یکتا ز حصہ مردت تیز عمان کرد چو رایض ایام زمین زمین ہلال بر پشت آن شہسوار میدان
 عاشقی بجریم شاہ خوبان مشرف شد نہا کپاش در خدمتش حاضر ماند ہر گاہ بادشاہ از بار گاہ بر فاستہ
 در حرم سر رفت شرط قیلم بجا آوردہ بنجائے دلیزیر آمد و لباس زمان در بر کشیدہ بران برق سرا
 گرم جلوه کرد چون آئینہ رخسار شاہزادہ از رنگ خط سادہ بود بیچ یک اورانہ شناخت
 و کسی سدرایش نشتر تا آنکہ سال از نوامی شہر تر باراج در باگد شستہ در دیار دیگر دار و گشتہ
 درخت سنوان دور کردہ بتلاش مطلوبیان گرم مگاپوشد چندا تکہ بر طرف شناخت از گم گشتگان
 اثری نیافت تا ہما ز ارزا ر میگر بستہ پنجال دلدار میگفت ریاعی دور از تو عمر من ہمہ یاد برد
 غم گذشتہ دلیل و نار جلیزیر و الم گذشتہ گفتی کہ رخ اگر تا ہم عدم شو بہنما کہ کار من نبود عدم گذشتہ

دی باتش غم عین وقت بسوز بگر این مضمون سے افزودت بیت ز غم میوزم و یک لحظہ آرامی سخن
 نیم ہمسر آمد عمر دین غم را سر انجام نہی نیمہ و انقصہ بعد طے مسافات پر آفات بر لب دریا کے
 رسیدہ و از دور شخصے را دید کہ از زندگی سبحان آمدہ خود اوران بحر خطرناک زدہ بود و از کمال
 کامی رخت مہتی بگام بلا سیکند چون نزدیک رفت داشت ہوشمند ست آواز داد کہ ای کشتی
 لکستہ چار مو بچہ غم دای آب از سر گذشتہ طوفان الم غریب دریا مستو کہ ایک آشنای ہمدم تو
 سیرہ چون آئینہ تختہ بند تو بلا را صدای آشنا بگوش خود و بیقرار شدہ مانند سبیل بودید ہر دو یاد
 ہر گزیر شدہ چندان گیر بستند کہ دریا از طوفان اشک شان بلعیاں بر آمد بعد لحظہ کہ ازان
 لت افتاد شد از دریا بر آمدند و آئینہ جبین را از خاک سجدہ شکر موز ساختند اول
 ما ہزادہ سر گذشت خود را از ابتدای کشتی شکستن و بر تختہ پارہ یکبار رسیدن در راہ کوہ ہارون
 کردن دور قید شاہ خوبان اسیر گشتن بر بہنائی دلیزیر خلاص یافتن بیان نمود من بعد
 ہوشمند بر سیکہ اکنون تو با جراحی خود سر کن کہ خار ہائے کد نام الم پایے دولت شکست وسیل
 ہم بلا کشتی ترا طوفانے کرد ہوشمند در بیای سخن آشنا گشتہ موج از زبان بکشا کہ اسے آشنا
 تو از ہنگام سیکہ کشتی ما بعد مدہ ننگ بلا شکستہ و چون سوج در کار ما شکست افتاد من بر تختہ
 ہ سلامت ماندم و ہما یاران را خبر یاد گفتہ بہنائی با و بلرستہ روان شدم و فقار را از تریک باد
 ن تختہ چون شاخ سید زیدین گرفت مانند ما سے در آب فرود رفت ازان تختہ جدا شدم و در آب
 لزدن گرفتہ نشننے مانند حباب سز آب بر می آوردم و دوسے مانند لنگر از غم سر تاب نزد
 ہ بروم از آنجا کہ از شتابانیدن بودم از صبر ہوش بگمان شدم و از فرط غم خود جو زدن نزد یک
 لغزین در بیای عدم شوم و گوہر جازا از گنجینہ سینہ برین افگم تا گاہ سووا گری با سوال ہستہ
 ہ از راہ دریا میگزشت ہر ابین حال دیدہ بلا جان دور بین گفت کہ این آب از سر گذشتہ
 ہ و از گرداب بر آوردہ بکبار سجات رسانند نشود کہ نیای زندگی این ضعیف بیان باب
 و خاک وجود این سوختہ آتش بلا بر باد ملا جان بشاد و سی تن زدہ من لطمہ جز تامل طمہ انبلاج
 ست بست ازان در طر ابر آورد و در کشتی آن ناخدا می ہذا ترس رسانیدند سو داگر من
 سند را غماک پریشان دیدہ بہ دلچسپے و غمخواری تمام احوال پر سپردن آن تا جبر را

مهربان حال یافته حقیقت را شرح دادم تمام ماجرا از سر بیان نمودم بیا زرگان بر حال زارم آگاه
 شده شب در روز تسلی و دل را بریم نمودی و با بچه دلم خواستی در دم میسا ساختی بعد از چند سالی
 بر ساحل دریا رسیدیم آن کاروان سالار خوبی در مدت راه دعا گفته تلاش بر ما کرد خود را سپ
 شدم دهر بر چه جستجوئی آشنا بمان گام زوم چون بر تری در از ترک دو بسرا آمد دیدیم طری را
 بجای نبردیم در یافتیم که جز آشنایان غریب نماندند زنگانی بر من بار شد و فضا که جهان
 در نظرم تیره و تاریک دیدم ستاره ها و اشک از چشمم بر آمدن بر چشمم و به هر مردی آن خود می گفتیم
 یکایک از نظرم دور میکردان رفتند ستاره های شب افزودم از جهان رفتند + ساخت در یک دیدیم
 فراقت چون صبح پیران طاقت میدریم و بیا و خورشید حالت میگفتم شعر قیامم بر آورد در امیده
 فرقت تو در یک + قیامت که در آفتاب پدیدانست ما آخر کار جو زار بودم و خواست بر ای تلاش
 که غرق شوم در بیابان تو برو من رسیدم و ازین همگرا بنیزد که حالا که کجدم سر به شنایانیم
 و خبر ما هر خ و دلپسندار کجا در یابیم + شایزاده از اصفای ما جراسی بود شنید و یاد
 ما هر خ و دلپسندید خود گشت و نیز زاده هم جامه صبر جاک زده سر کمر بیان تغلر فرود برد
 بعد ساختی که بوش آمدن و اما تلاش مگر غم بر بند و بر طرف به جستجوئی هرمان گرم نگاه داشتند
 پیر و زاده و آن با هر خ طوطی را به جست خبر شایزاده و پیوستن بعد تلاش بسیار بان
 سر بکوه و صحرای زاده و آمدن و بی شهر گیکانه جهان دول شاه گشتن حیدر
 یاران و بعد خبری از گیکانه جهان نخست شدن و بیایه شوق راه و طر

سر کردن

طوطی در استان سنج خامه در بیان این داستان حلاوت انگیز کام و زبان لذت گیران مامور
 را چنان در شکری از ناز که چون ملائک شوق و را ایچگاه تما بال و پر پروانه کشاید دور فضا
 رنج و راحت روزگار پیران نایر هر چند از فرط پروانه توئی در بال و پرش مانده باش
 برای تلاش شما هر جانب فرستادند از سرمان بشارت رسان نوید وصل در خواستند چون

ملین آخر کار شهر غم تیز کرده در فضایی نایر غبالی جناح خوشحالی کشاید - و از شایخ را مید کام
 ریان را حلاوت اندوز میوه مراد نایر دشتا پیران گذار آنکه چون جاسوسان بگانه جهان کمر جستجو
 کرده کوه و هاسون ملی نمودند و مانند بچه گم کردگان سه بجائی بزره میسج اثری ازان
 گشتگان نیافتند ما چار ما یوس گشته پیش آن تفتت جگر آن پریشان خاطر آمدند که چند آنکه پامی
 در از کردیم و دور راه تلاش گام فرخ نهادیم + دامن نشان کوتاه و فضا که اثر
 دیدیم ما هر خ از زمین نمکین شده رو بسو گولطی آورد که ای عقده کشای مشکلیا اکنون
 در امیده قتل جوان بند شده اگر تو کلید شهر غم ما و نماند تیز کنی کشایش آن مقصودست زود
 استر بر ای تلاش بر او ازان بال توجه بر نشان - و این شکل ما آسان گردان طوطی که طوق بندگی
 از آوازه سرو گل پر برین فری دار و در گلو داشت گردن از املاعتش نه چیده سر گرم
 پرواز گشت و هر طرف جستجوی آن شبها زاج دولت پرزدن گرفت دهر چند در سعی و کوشش
 نتوان شکست های مقصود به چنگ نیامد چند آنکه باز نگاه هر طرف دام گسترده مرغ و خاکز قفا
 شد - چون تک و دو یکدوماه گذشت مال طاقت انداخت و بر پرواز ریخت گاب
 بیان فاخته و لباخته به جستجوی آن سرو دیو کوی کوی که زودی و دمی مانند هزار نو گرفتار بیاد آن گل
 رخسار گلشن گلشن ناله سنجیدی و گفنی بیت یعقوب حضرت گریه کنان می گفتم افغان - کایا
 خبریست کم گفته کرد در روزی از ملاطفتی در مانده بر شاخ درخت نشست و دریا
 به نوبت پرسوز و گداز گرم نفس شد از اینجا که خداوند کار ساز کار و ای ستمندان ما ساز است
 از اتفاق حسنه آن خسته جگر آن در و مندر که براه تلاش هر سو جستجوئی نمودند در آن هنگام زبر بان
 درخت و او شدند و نمنه سنجی آن دلکش لوانی رنگین او گوش کرده خبر و متعجب گشتند چون
 طائر نظر از آشنایان چشم پرواز دادند و طوطی را دیدند بر شاخ درخت نشسته پرشتا خنده
 از فضا بر خود بالیدند و طوطی نیز شایزاده و وزیر زاده دیده بشا طهر چه تمامتر از درخت فرود آید
 با هم را ماجرا از زبان شد که ای سه لوزوان باد به جنون کجا بودند که ما هر خ و دل پسندار ما را
 فراق شما چون سپید میوزند و مردم اندوم زنی نفس پر سوز آتش بجگر می افزودند مردم بسیار
 برای تلاش شما هر جانب فرستادند از سرمان بشارت رسان نوید وصل در خواستند چون

عند سب مقصود بر شاخار گلبن امید نوای مژده صالح مرغوله بیخ نشد و بهای در عا بر سر آن
 آفتاب زهنگان حوادث که سایه در بر خاک یا س نشسته بود نرسایه عاطفت نیکنده مرا که در
 فضای خدمتگاری طیران می نمود بهوای تلاش سرد او در دیر است که به حیثی شهابه درشت
 سرگردانم و بوی گل مقصود بهر گلشن بال افشان امروز صبح اقبال از افق آرزو برد و رسید که از یادری
 طالع میدار آفتاب مراد طالع گردید اکنون بر نیز می دیگران عزم بسو سے آن نگران خاطر آن تیر
 جولان کمیند شانه زاده و وزیر زاده برین باجرا آگهی یافته از شادی باغ باغ شگفتند و بزرگ
 صبا گلگون عزیمت گرم همیز کردند بعد چند روز به شهر گجانه جهان رسیدند و با ما هر خ و دو پسند
 ملاقات کردند هر یک کیفیت خود را مچو و آید و نمودند و چنین نیاز بسجده شکر بر زمین سو نمود باغی
 صد شکر که از بده غم آزاد شدیم روز شادی رو سے دوستان شاد شدیم - یک چند اگر چه
 دل ز غم ویران بود. الممت للملکه که آباد شدیم - گجانه جهان ازین مننه بسیار بسیار شادمان
 گشت و پرا سے آن لذت کشتان نعیم عشق زرم صیانت همانند از سے ترتیب داده بودند
 بعمواری و دلجویی ایشان سرگرم بود سے و به تقدیم لوازم بزرگ خدمتگاری مستعد
 یکماه که اجانت رفتن وطن خواستند و ما هر خ و دو پسند را بوج مکلف ز زنگار که بزرگ عماری
 گل رنگین بود و قیامش چون هر روز آگین نشانیده و خزینه بیکران و بسیار سے از ملازمان همراه
 داده با احترام و به تعجل تمام رخصت نمود شانه زاده و وزیر زاده بر اسپان تیز رفتار سوار شده
 و به تحمل و شکوه شهبازی سوی وطن روان گشتند و مانند ماه سیر السیر قطع منازل پیش رفتند از
 غایت شادمانی و دست زده برفتند و بکمال شوق وطن دو اسپه سے مشتافتند که کوه
 رسیدن ملکه زاده بملک خورشید شاه و مناکت بهوشمند با گل اندام رشک ماه
 و حور جمال را همراه گرفتن در راه مقصود طے نمودن بود

کاروان سالار اخبار بنواختن جس این در عا برین روش سے پرواز که چون آن سر قاپتل
 مستقبا زمان طے منازل اختیار نمود در میان راه باهوشمند تکلم شد که الحال که به فضل و باب
 مقصود ملی حصول انجامیده منتظران مشتاق را بشکراته و اهلک با بیفاسه و عدو

کاروان سالار اخبار بنواختن جس این در عا برین روش سے پرواز که چون آن سر قاپتل
 مستقبا زمان طے منازل اختیار نمود در میان راه باهوشمند تکلم شد که الحال که به فضل و باب
 مقصود ملی حصول انجامیده منتظران مشتاق را بشکراته و اهلک با بیفاسه و عدو

شاگردان واجب بهوشمند گفت مصرع و قای عمد کوبا شتر اریا سوزی دستے القور به
 نیان کار آگاه و خبر داران واقف راه اشاره فرمود تا مویک جاپون را بجانب ملک خورشید
 ماه متوجه ساختند و بعد قطع مراحل چند در فضای فضای آن کشور لدا سے فلک فرسایه افزا خنجر
 در شاه شاه بر ریاست این بزرگه الاشته با سپاه فرادان و تحمل خندان وارد ملکش گردید و هر سال
 شد و با مسدود سے که در رکاب حاضر داشت جلور نیز رسیده به تفادت و دو سه فرسنگ
 میرزد و پیغام کرد که باعث قدم رنج مبارک درین سرزمین چیست هر چه مرصه ننگان والا
 شد در انصرام آن مراتب کوشش به ظهور رسد ملکه زاده رسول را مشمول عواطف ساخته
 رفت که من باد شانه زاده هندوستانم و یک از مستبان این آستان عرش نشان
 بر مقصد خود کامیاب گشته سعادت کرده ام و تنای قدمیوس ملازمان در محروام
 رستادم ازین مننه کمال سرور گشته نزد خورشید شاه آمد و بتیامی ماجرا اطلاع کرد و باد شاه
 زین مژده جانی تازه یافته بازم وزیر را با استقبال فرستاده شانه زاده را نزد خود
 للیبید و از کمال عاطفت در آغوش گرفته از دار و استقامت بر سید شانه زاده تمامی سرگذشت
 او در از سریان کرد و خورشید شاه نهایت خرسند گشته بر استقامت مهربت او آفرینا فرمود و
 خود بیک فیل نشانه هزاران شکوه داخل شهر گردید و سامان همانند اری در صباجوی ما هر خ
 را دید حور جمال با بیفای و عدو شانه زاده را تحسین مانود و بخند شگد اری در صباجوی ما هر خ
 رسی محکم کرد چون عرصه چند روز به نشاء و خوشدلی نقضه گشت شانه زاده ترخیص وطن بنجاب
 خورشید شاه عرض کرد باد شاه ازین مننه چاره نبرده به تبه سامان رخصت حکم فرمود حور جمال
 چون با گل اندام کمال الفت داشت از خیال جدائی اور کلفت آلود گشت و با ملکه زاده
 رفت که اگر خوبتر تزویج گل اندام باهوشمند سخن باشد احسان کمال است که مرا به او نزدگی
 بدن محال است. شانه زاده گفت هر چه خوشنودی تو باشد من آرزو سے خودت با بجل
 حور جمال با پدر این مقدره تلا هر کرد خورشید شاه بوزیر خود درین امر تاکید نمود و وزیر عدول
 امر سلطان مناسب نبرده و ساعت سید گل اندام را در سلک اندو اج بهوشمند
 نشید چون شانه زاده از قبل این مننه دل حور جمال دست آورد و بر آرد آنگی وطن تاکید کرد

خویشتر شاه پسر پادشاه ساسان خسروان سمره داده شاهزاده را با حور جمال رخصت نمود
بناز اتفاق حور جمال شادان و خوشحال روان شد ملکه داده و هوشمند از نهایت شادی در
نیگین نزد قبش و کامرانه ره سپر گردیدند

وارد شدن شاهزاده به کشور پریرخ و از شدت سرما دو ماه آنجا قیام
کردن و باز بکام در راه گذاشتن

منزل شناس طرق حکایات جاده این مطلب ابرمیان به قدم بیان می کنند که چون آن بر
پای بادیه جنون از حد و ملک خورشید شاه بر آمدن و حاجی کشور دیگر رسید بناظرش گذشت
که حال پریرخ بر روی من چه خواهد بود نزدیک اهل دفا و انا باشد که او را بدایع و حور بایر سوخت
دیمان پیمان را بر حجر بر عهدی باید زدن الحال بجا سوسان جان پیا ایما شد تا از دوسه
گیهان دزد را به نواحه ملک پریرخ راهی ساختند و در غرض چند روز بعد طے مسافت بعید
قریب آن شهر خیام اقبال بر افروخت شاهزاده فی الفور معتبره با هوشم نزد پریرخ
فرستاده که آن سحر چشم در راه را ازین مرده آگاه سازد پریرخ چون برین نوید خبر یافت از
تشاطیر برین پریرخ بر خود بالیده با استقبال شتافت و شاهزاده با هزاران فرجانبانی با شهر
آورده بزم عشرت ترتیب داده و بانا هر خ و حور جمال و دلنیز و گل اندام طرح محالطت
رواست انداخت چون روزی چند به عشرت و کامرانی در گذشت شاهزاده با پریرخ گفت
که بیا و برین طاقت استقامت نیست زود میای روی با پریرخ گفت ترس
من همین است که باستعمال تمام گام در راه گذاشته آید لیکن چون موسم بارش برین بر سر شد
برودت درین هنگام بیشتر که سفر بستن قنار تمام دارد و شتابندگان را به عرض ملک از
و صلاح دولت در آستیت که دو ماه اینجا رخت قیام اندازیم من بعد تیبیه آنها من پریرخ
شاهزاده ناچار شده لشکریان حکم کرد که در آنکه شهر فرود آیدند و حور مکان محفوظ
سکنت اختیار نمود و در زمین بارش برین شروع شد و در دو روز و دو کوچه و بازار میگویند
گشت استناد سراسر کفیان نمود که زمزم را از خانه بر آمدن و شوار شد و دست

با آنکه مال بزودت بکار و زمان هر چه پروردانر نختند و دوستان صحرادر خار باگر نختند آب شنبلیله
نذآب آینه نخواست در سلطان ناسپ چون قارون سر بر زمین فرود برد آتش را شعله وارث
سلفی شد و آتش زنده هر چند سره سنگ زود شتر را زیم برد قدم بیزن زد و کوه انبر تا مگر کوه ماهی
بیا کرد و خورشید چون ماهی در آب سرد از زمین گرفت عروسان چمن سپرایه شنگلگی از تن بر
دوند و شاهردان گلشن بر پایه بے برگی در برگ و زرشا خار اشجار چون عضو از جازنه خشک
روید و مطرب خوش آهنگ چمن یعنی عنذیب رنگین سخن ترانه اوداع بر کشید لشکر صحرای
دست تظاول دراز کرد و لعل دگر بر لاله سخن یکسرت راج بر شاهزاده در چنین وقت

قالین باس عجیب و نهم باس غریب در هر مکان فرش ساخت و جسد هرمان را بترتیب
پوستینان قائم لطیف کسب نهایی سحاب تقیس نواخت حور باس شهاب سوز و نقلها س
بزم افروز هر گوشه را فروخت و از آنکه باس و از افغان فضا س بزم را رشک گز
دو و خود سوز باس معین و کسب بهار سبلتان تند و بجز عمر اگر مستقل ساز شمیم گلستان
ب آستین باسنگین برین نمود و حمام و دراج را برابر زن گباب س نمود یک طرف
وال ساقیان آتش لقا افسردگی خاطر میگذاخت و از جانب دیگر شعله صدک نرسازان ناسپ روانه
شاط گیم میساخت + اسیات نرسوساقیان لاله رخسار ز نسا غریب را کرد و نگلزاره قبح را شک
سج کرد و بلالی را پر از خورشید کرد و س گلگون بستان جرش میزد و قبح خیمک بر اهل هوش میزد با سگی نمن
پرده آراست که هر عشاق باشد کار از ان راست معاش که عراق و کتاپور بیکدم طی نزدی این ره
در القصه شاهزاده بهین شغل غنا و باده موسم سراسر آورد و هنگام تحویل خورشید در حمل چون شتر
پسیر شد پریرخ و ما هر خ در یک عماری نشستند گوی دو آفتاب در یک برج جا گرفتند در میان
راه با هم حرف زدن میفرمودند و گرد گفت از فضا س سین سیر فتند

لبیداشتن شاهزاده بدیج الجمال را و بیاوری او به شهر دستان سیدن با سلطان
پس با شاه پریان ملاقات کردن و دستان را همراه گرفت روانه
وطن گردیدن

راوی این برج انسانه باطل را این داستان برنگرد می پرواز کرد چون مکره اده مرا علی بسیار
 و منازل بشمار طی کرد و از نواحی دلایت پریرخ و رگنشت باقصای اقلیم و یکدار و شد و با هوشمند
 زد که حال و وفای عمدا و لستان باقیست و در این بجزیر بحر ان مقب رگنشتن بے القمانے
 مقام او جای جنات و دیوان است و پشت و میان خطرناک در میان با این چشم و چاه در
 ضلع پر خوف گذار نمودن و شوارشت و تنها کام نیاون و در دام و دو دام افتادون تیز دور از
 کار ناخن گرام تدبیر تیز با یکدیگر که این عقده و شوار کت و اگر دو و سه رشتہ مقصود بدست
 آید هوشمند و انشور بجا سے خود متفکر نموده گفت تدبیر نیکو بخاطر خطور کرده که خاتم برج الجبال را
 بر آتش گذارشته اور انزو خود باید طلبد و بر تخت او سوار شده به شرد لستان با پیر سید
 سید بنیر را اینجا باید گذارشت که تا معاوت ما در نی مقام قیام نماید شاهزاده اینست با پسندیده
 انگشتری پرافسون بر آتش گذارشت هنوز وقت ساعت نگذشت که آن حلقه در گوش
 خاتم بر سر میاودار و ارد گشت بے اختیار بپوش محبت با هم ساخته کرد و در از خبرت حالات
 هر گز استفسار نمودند شاهزاده تلمے ما جز از این بگام مفارقت بیان ساخت و با ما هر گز
 و دیگر بر پی پیکان اور ملاقات و او برج الجبال بر دست می نرم و بلند سے عزم شاهزاده تخمین با
 فرموده و بان زهره جبینان مهر دیدار هنگام مهر و محبت گرم نمود شاهزاده ساطا الطبع گوناگون
 گستر و در هر ملاقات و لستان در میان اور و برج الجبال این سننے راستمن دانسته
 شاهزاده و هوشمند آن نازک بر تان و بلند را بر تخت نشاندید و راه هوا گرفت در انوک
 تر مانے بکان و لستان فرود آمد و لستان بیدار شاهزادیت شاهزادان گشت و از ملاقات
 آن نازنینان کمال فرحان بزم معاشرت بآین شایسته مرتب ساخت دو سببم و دلگرا
 و عمواری هر یک سے پرداخت چون ایامے چند نخرے و خوشحالی بسر آمد شاهزاده
 حرف روانگی دلمن در میان اور و برج الجبال نزد اور و لستان رفته اظهار این سننے کرد و ما
 و لستان گفت تو خود میدانی که رخصت و لستان بے اجازت سلطان رفند که باد شاه
 پریاست صورت نه بنود امر و زبیا رگار سلطانی حاضر شده این کیفیت بعرض رسان
 برج الجبال نے الحال بر رگاہ شاه بیان سعادت انزده شده مراتب دعا و تا بقدم سبب سبب

و از هر دو سخن انزده قصه شاهزاده بیان اور سلطان بر پی از اصنا سے این ماجرای عجیب نایت
 محفوظ نگشت و گفت بنی نوع انسان سبب غم و سخت بویا میباشند این که بر جاده و فاسے
 عمر ثابت قدم برآمده و اینقدر اراده بانی ان و سر زده از نادر است و ملاقات اور از جسد
 سعقنات فرد برای تیشم حریم حریم کریم اور ابیا وری تا حضور نور گنجر حفتش ساخته آید به قانون
 خردانه نواخته به برج الجبال آداب تسلیم بجا آورده مادر لستان را برابر شاه و سلطان مطلع
 کرد و روز دیگر شاهزاده را همراه گرفته بدو تخمانه شهر پارسی شرف انزود شد مکره اده چون بیار گاه
 هابانانے رسید دید لستان سر ایست فردش زیب و زینت گاه سے هوش فریب بکفرت
 بجا سے فیروز و نشتر تخته با سے مراد بر آید ار شگفته و طرف دیگر عوض لاله و انخوان
 نوسالان با قوت و لیل با ستر از آره شمشاد و صنوبر از زمره و فیروزه قاسم کشیده و دوسون
 و نیل و زکوت نیل و لا چود و شمشید و در فغانے صن جو سنے وسیع نظر فریب شریف
 و وضع نظر آیشک بسینه سیاب بل رختان تر از آب سینه آفتاب نخلی و نوا سکا
 بیدر بارستان نخلستان نوز ما بیان سیم و زر و آب شتا و در مرقان جو اهر جرت
 افزای نظر به طرف کبوتران زمین بال در پرواز و بر هر خیابان طاووسان زبر عبد
 جلوه پرواز پر نیرادان طراز در اوج هوا پر در پر یافته و شعاع آفتاب تاب یکزده تایشه در
 صحن بارگاه نیافته آتنا سید مشک و گلاب خالص هر چهار طرف جاری و از اوج سما
 تا صحن لستان سدا هوا در عطر بار سے بر کنار حوض مکنے مکنف و ستونش
 مرصع پوش و سایبان و پردہ های ندبفت فرمینه هوش سلسل مردار بد سلطان به دور
 سکان آویزان و قنادیل نور افشان هنگام بر هم زدن حوز شمشید رختان آینه
 های صفا کار زیب بخش و جوار و گر گوش جو اهر آب دار جرت افزای اهل دیوار
 شاهزاده از نظاره این طسم عجیب و احویات غریب منت تخیر گردید و یکبارگی طائر پرنه
 و ز آشیانه و ماغش پر به برج الجبال نے الحال آب بر رویش زده گفت سے
 نادان کم حوصله بنوز بر بختل شاه ما چشم نه کشاد سے و سرمای هوش از دست داد
 تکه حواسش تشنه جمع او دالاسن و تو هر دو کشته سے شویم شاهزاده به سنسن آورده

خود را هیچ ساخت و قدمی چند فراتر گذاشت. دیر که پادشاه پریان بر کرسی الماسین نشست
 نشسته و از پای تا فرق در جواهر غرق گشته فرو سانش از اندازه بیان بیرون و حسن
 جمالش از ناله و غرغریه افزون چشمش جلاد سے خنجر مزگان در آغوش زلفش سیاه
 در مین برین بردوش غزوه اش کپادی هزار سحر و شهنش در کار لبش قناد سے شیرینی بتم
 و شیر کبچ و هین در کنار هر دو جانیش دوازین جور تمال گرم مرده جنبا سے و شمشیر صبح
 مرده لوز بار روکش انجمن لوزانے - صراحی با سے زمره و کمر بادر گلشن و بزم چون
 سر سے جلوه گر - و جام و ساغر لعل و یاقوت چون لاله و گل بهار نظر خوانا سے
 زرین چون خوان غم شمشیر لاله افشان و از تماشا سے ادانی الوان دیده سپهر
 حیران یسا و لان بارگاه محض با سے مرجان و رکعت و خواصان ادب آگاه دست
 بسته صفت در صفت استبرق و پریان پا انداز مکان و فرش در میان از آتش
 نواز دوران - بکلفت پر زردان سسرخ پوش شمشیر برهنه بردوش و جانب دیگر نازنینان
 سنبه پوش سلاح گزرد آغوش یک لعل زرد و کسوتان طناز تنگ با سے مرصع کار در دست
 گرفته و جانب دیگر گبولیا با نایب تیر انداز با کمانا سے زنگار صفت بسته بر بروج الجمال با نین
 ادب مشناسان بر سیم و با بجا آورد و شاهزاده نیز ترسان و لرزان اداسے کور نشن
 را قدر خم کرده سلطان از کایت القامت شاهزاده را نزدیک تر نشاند و مشتاقانه احوال
 پرسید و بر استیقامت استقلال او آفرینا فرمود. و بر خوان نعمت سے الوان شکر یک
 تناول نمود و گفت: فرزند با نایب یابیند و ما هر خ دو دیگر هم زمان را همراه بیارید تا هر یک را فر
 مرتبه اش با لطافت پادشاهانه فراغت خاص بخشید آید و ساعتی چند صحبت خسر امر مهتر
 خاطر خوشتر گردانید مگر آهده رحمت شده با اتفاق بروج الجمال نزد دستان آمد و بر نشاند
 پادشاه هر یک را آگاه کرد و در دو دم بروج الجمال و دستان و شاهزاده و جسد ریفان
 به بارگاه سلطانی مستعد گردید و از هم جزو تسلیم تقدیم رسانیدند. پادشاه هر یک را
 القامت بکیران نموده نزدیک خود جا داده و بوم بعد شرت منقذ ساخت رقاصان هر دو
 دیدار بر قاصی و طاقی پرده اختصار و مظهران و در خوار بگامه نرم گرم ساختند چون

چون خاطر حاضران تماشا سے رقص و امناسے مرد و مظلوما گشت و امر انگیزه گوناگون پیش
 آوردند و به شربت با سے خوشگوار شیرین کام ساختند. بعد از آن بجلتتا سے فاخره هر یک
 شرف امتیاز یافت و بمطای حاملهای جواهر پیش قیمت سر بایه اعزاز از وقت سلطان از
 کمال تفضل ما هر خ را در آغوش کشید و جاگیر بست جو ذک خراج هفت اقلیم رونمایش
 تواند شد با و به بخشید و شاهزاده فیروز بخت مصافحه کرده خاتم فیروزه گرا بنما کرد است نمود
 و هر یک را بخت و اکرام و حرمت تمام مرخص فرموده و چهار مسرخ پوش شمشیر بود
 تعیین کرد که از حد و دخالت دیوان بگذرانند و تا مقام گاه لشکر به محافظت رسانیده
 بیایند - چون شاهزاده را از شاه پریان دستوری برست آمد از مادر دستان اجازت
 رفتن وطن خواست - مادر دستان نزد جواهر بسیار و تجالیت کم یاب نادره کار
 تواضع نموده با دستان رخصت کرد بروج الجمال همه بار بر تخت نشانیده در چند ساعت
 بجان مقام وارد گردید شاهزاده به نیل مرام در لشکر خود رسید و سحر معجزه بجا
 آورد و مر چون احسان بروج الجمال گشته مسکن خودش رخصت کرد و نازنینان سرخ پوش
 را نیز انعام و اکرام بید کرده مرخص نمود و بجار گذاران لشکر فیروزی اثر حکم فرمود تا مشا و یانه
 سر در بنواختند و کوسین هفت بلند آوازه ساختند و در میان راه اگر تفریح گاه سے و تقریب به
 نظری آمد ساعتی چند آنجا نفس راست کرده مجلس عیش سے آراستند و بعد احتفال خاطر باز سران شده
 هیوان با مومن لوز را نیز جلویا خند

دیوانه شدن گلچهره شهریار بر جمال ما هر خ مردی را و بیاد رسے پیرزن
 افسونگران پر پی پیکر از خیمه بر آوردن و بسوب کشور خود همراه آن ماه

خرگسے شکر زدن

بمخند با این داستان بر پیننگ چان بازی تازه بر دوسے کاری آورد و حقه شمشیر را
 برین سردا میکند که چون فلک و دار همیشه در برهم زدن آفات نشا است دیوسند

در فکر ایش نمودن کجف کوبناط و اوراق مجموعہ دوستان ہرننگ را بزرگ برگا کے خزان سے
رسیدہ دست بدست آوارہ پریشان میاز و دو بزم یاران ہوم کہ چون با دام توام
بہر عمر کجا بسر بردہ باشند سنگ تفرقہ می اندازد و محظ کہ جنگ جفا کار سے میکشاہیرتا ہمداران
عصا ب حکم را از سر پر شہر با رہی بر خاک خواری سے نشانہ دید قاشان سفط مزاج را بر باد
عیش و دولت جا میدود سے کہ شمشیر علم میاز و سفید بجان سرخ و را بر و سیاہ سے
نشانہ و صاحب دلتان بالادست را بہ غلامی زبردستان سے فرود شدہ شاغر کشان
دور عیش و نشاط را آخر بر غم برات مینویسند و حریفان بازیچہ سرور و ابناء طراعت
خلال ہلال میدہر خرم تبریر امیر و وزیر سوخت برق شمشیر بازی اوست و نفس را
صغیر و کبیر حک کردہ کہ لک نیزنگ طراز سے اوسا یہ ہریش اول پیش بر سر کے
نیاید و اگر آید پایہ اش آہن کم نماید تماشا نیان این نادر گلشن از شاخہ مقصود
یک گل بر سر زدن کہ آخر خراسان خارا زودہ با پنخوردند و میگاران این مصطفی پرفن ساغر
تیشہ نہ پیو دند کہ عاقبت صد خار رنج نہ کشیدند ایات دوران فلک کہ بیدارست
زدگاہ خزان و کہ بہارست مابن بادہ کہ روزگار و اردیک مستی و صد خار و اردیسیلاب
عنیمت در سرورش طوفان بلاست در تورش ہم ہرہ و ہر بدست ہم در گمشیشہ ہی
کند گے پرہ درین مقام آن حریت بازیچہ عیش شادمانی را با زوگیر بازیچہ نشاہ
برہم خورد و آن ست بادہ عشرت و کامرانی را شیشہ جمعیت بہ سنگ پریشانے
شکست یعنی ازرا ہے کہ شاد ہزادہ والا مرتبت ہزاران جاہ و حشمت سے گذشت
و کمال ترے و بہت راہ و لمن سدرے کہ دشہ بار سے صیدا فلکان وارد گشت
کہ غزل مشیر گیرش ہزاران دل شکار می کرد و نگاہ خون ریزش صید مرغ جان بر خاک
ہلاک سے انگندہ چہرہ اش از گل زیا تر بود و در عالم بہ گل چسبہ تا سر و دلیران
روزگار کہ بہ یک کرشمہ دل عالمی از دست سے بزند از نلسارہ حسن و شوق
دست بردل خوش قدان چین و سفر خار کہ جانے بندہ سر و آزاد قامت
شان بود و تماشا سے آن سی بالا از عرق خجالت پاگل ایات غارت جان

گرمی رفتار او آفت دل زنی گشتار او خواہش جان خاستہ از غنا و راستی و آراستہ
از قواد تا فدا و عنبر تہیچہ پستہ او در شکر ریختی ماہ نواز ابرو سے او سر بلند شک ترا از
گیو سے او دور کند از گل اہ سبیل تر تاب داشت + وز مرہ او دیدہ غر آب داشت
مرغولہ میان جہان نقطہ وار وارہ نشین عشقش بود و در اثرہ و صفش را ترجمہ زبان
بزرگینہ نواز شش سے نودندہ نظم جوگان از شک برسد تا بان کشیدہ مرہ را چون گے
در حسم جوگان کشیدہ + آن خط سبز خام کہ خضرست نام او خوش بر کنارہ چشہ جوان کشیدہ
آوردہ ز شکر سیاہان حسن بر رو سے آفتاب در غشاک کشیدہ فضا را در میان باہ
نظر گہر بر ہر چہ نور نگار ماہرخ افتاد و اتفاقا جلہ جالی آن بر ہی مثال نصیب او شد
بہر د نظرارہ لیل وار و دیوانہ و بیاب گشت و شاع صبر و ہوشش بہ تاراج رفت
اما بہ ظاہر از میم آنکس با داہنیز از رو سے کار بر افتد چاک سینہ تا سر پنهان ساختہ
و با سوز دل در ساختہ سایہ داہن پنهان آن آفتاب جہان سے رفت و بہ شوق سوال
ان ماہ ہر دج نشین گام در راہ مینود سے گفت نظم نے ہر سے کہ رسید
یہ روز محنت من + لے محرمے کہ گویم یکدم باو نعم دل رفت آن سہ مسافر محمل نشین
پریشیم دل در پیش ذرا فغان بچون در اسے محل گاہے کاروان اشک از دیدہ
خونیا لان روان میگرد و از خوش ولی مالان این فریاد برے آورد و بیت لے
ساربان آستہ روان کارام جانم میرود اہی ول کہ با خود ہم شتم باو دست نام میرود
گاہے ووش دل از تہ بار نعم سے و در وید و از بیلاقی بار بار سے گفت شعر ساربان
آستہ ران کارام جان در محمل ست ایشتران را بار بار پر پشت ست و اما در دل
ست و شاد ہزادہ ساوہ ول کہ غافل از شمشیر بازی جرج ذیل بودا هیچ بے باہن
بزدہ کمال شاد کامی قطع راہ میگرد و بیابے نشاط سے مسافت سے نمود تا آنکہ
سید او ہر گلشن حوران لا از غدار راہ باغ رشک خود میسخت جنبہ ایش بزرگ
بزرہ خطریحان خلان و لبان و آب چشہ ہایش مانند آب حیات روح انشرا

صحن مصفاایش از فضای جنت فرحت الکثیر تر و دلش از شمشاد گلستانش از عطر تیز تر
 از خوبی ناکش از بس دلپذیر است درگ سنگ اندام او اگر حریر است اگر بر خاک پاکش دست
 سائے میشود چون پیچ مرجان خائے به فرق از غیور اگر در مشت + ز باسنے
 بلبلے کرد و هر انگشت قطره صفت گلهايش نگاهد + چون گس از قلم گل سر بر آرد
 در دستش تمانے به بند که در دم غنچه اش گلگل به خند که دیده در میان کوه و صحرا
 بر سر آتش پیرو بر پا چون آن تر بنگله رشک ارم و چشمه باسے خوشتر از کوه تیز تر
 و در بے اختیار دوران فضاے جان فرا بار اقامت کشاد و در ترغیب بهار چیده
 در آنجا طرح قیام انداخت گاهے به سیر گلهاے رنگارنگ و آواز بلبل خوشتر
 آهنگ نشاط خاطرے افروز و سهرے آن گل انعام غنچه دهان باوه از غزالی می بود
 و میگفت بیت شور بلبل سید بر یادم که مستی پیش کن عکس گل در آب میگوید
 که در شیشه کن و گاهے بر لب جو بار زیر در خان سایه دار بزم عیش می آراست
 و آن مثال باغ رحمانی ندارد آغوش کشیده به خواب ناز استراحت مے کرد
 صب مال بخواند نظم به باغ سایه بیدست و آب مسایه ازین سپس من جانان
 و خواب در سایه - اکنون چو باد میاید حمیره پیش از صبح بچکشته که روان با شد آب در
 سایه بیانگ نوش مگر سایه هم کند بیدار چو خفته که رسید دست و خراب در سایه
 بسایه خفته بر دم مے که یار آمد و گفت - چه خفته که رسید آفتاب در سایه لیل و نهار
 به تماشاے بهار وصال آن گل رخسار خوش میگردانید و شیشه دل لبر ز باد و نشاط
 میگردد ایندگر که از بهار گل چهره ما هر رخ دیوانه گشته بود و خار عشق آن نازک مثال
 در دل شکسته چون دریافت که شاهزاده عالی مقام در اینجا مقام کرده خود هم بنواصله
 یک دیگر و فرسخی فرود آمد و زنی دلاله محاله طلب داشت تا به پایرد مے او سر مایه از
 برست آرد و به چاره سازیش مجوبه تندر آغوش کشد فرمان بر آتش پیر زنی
 امونگر که جلیله و کراتش را چون غدار خو بان هم پیروز بخشید مے دید سحر انون
 و شاه اکرم از غم ساسان بر چید بیت دیده در مے پرین مے تیز تر

جلیله گری سخت دنی سخت کوش - حاضر آورد و نوگره روحای خود بران پیرزن در میان نهاد
 سیم روز بسیار باد و او پیرزن امونگر اقبال اینی نموده روان گشت و متصل نیمه ماه رخ نرفته
 آواز پرسوز کرد که دل آهمن دلمان چون موم نرم سازد و خاطر ستمان را از جا برد ما هر رخ
 بر خمد دل صدای پرورش شنیده فرمود که این پیر زال کمان قاست را که تیرش در هر بگر
 نشسته رو برد آورد و تیر را بر ابرام مراحم چاره دروش ساخته آید چون پیرزن حاضر شد
 کمان شفقت بمالش مرعی داشت و از غایت مهربانی پرستش احوال کرد پیرزن گفت
 که از سه روز نهایت گرم و از غم خوردن از جان سیر آمده به سبب ضعف و ناتوانی مے
 توانم که به شرح در دست مے خود زبان بر کشایم و ما چرا می پرورد خود را بیائے نیم + ما هر رخ
 از لغتخانه خود خوان انقدره لطیف با و انعام کرد - و از سر لطف رو برد حکم بخوردن فرمود پیرزن
 چرب زبان را چون نان برود غن افتاد هنگام خوردن امونے خواند که دل ما هر رخ از د
 فریب خورد و خاطرش از جارفت و من بعد یکبارگی بگریه و زاری در آمد و ماتد ماتیان
 بانگ شیون بر آورد - ما هر رخ بر رسید بوج ایمنه گریه و زاری چسبید و با عمت
 اندوه و بقراری چون امونگر گفت و خمر و اشتم زیبا که با صورت تو شایست تمام داشت
 و هیچ گونه ترا از فرق نمیتوان نمود - در دست که آن هر رخ را زین جان فانی نخت بهالم
 جاد وانی کشیده و مرا بمانم خود درین درین روز سایه نشانیه امر د که نگاهم بر حساب دل
 نسبت افتاد و او در بے اختیار ساخت آن ساده دل ساده رو که از باوه امون پیرزن
 پر کار دل از دست داده بود گفت این داغ جگر سوز را بمر احم تسلی به سازد و مرا هم
 بیایه دختر خویش بنزد پیرزن ازین سخن در پیرین بگنجید و هر روز به خدمتش حاضر شد
 شاهزاده آمد و رفت آن امونگر دیده به ما هر رخ گفت بازن بجان آشتانی کن و زینهار
 اورا در خانه مار مباد و مار کارش چون زال چرخ بر جلیگرے باشد و به سخنان
 و لغزب تر از لقیفه از جا برد ما هر رخ گفت ازین پیرزن کتاب و توالش از تن رفته
 بر آید و از دست این بیدست و پاچه بندد و چکشاید شاهزاده چون ازین مقدمات
 کتاب آگاب داشت پاس خاطر ما هر رخ اورا از آمدن نشاند ما هر رخ در دم دل بر خمد و

نظر کرده نظر عاطفت از عاقلش بر نیکی گشت و شبی در بزم دیدار در میان آن در مانده خاطر بیک
 و آن دلاله جلیلا ساز انتظار وقت میکشید و فرصت کار سبقت شنبه شانه زاده در خود
 بود ما هر بخ بیدار شده برای کاری بر قاست پیرزن انوشیروان آن خسته طالع بیدار
 بخت خود انگاشته نزد ما هر بخ آمد و در زم انوشیروان رسید که آن طالع دوس گلزار خود بے بصورت
 طوطی گردید یعنی الحال دیدار گرفته از خیمه برآمده و نزد گلزار رفته انوشیروان دیگر خواند که بخت
 طوطی باز بصورت اصلی تمثیل شد و گلزاره از بس تشنه برنگ گل چهره بر افروخته و اما آن
 اسپد پیرزن را بر زرد گوهر بر آسود و آن ما هر دراک مطلع دیوان حسن و جمال بود
 و بخت ابرویش موزون تر از مصرع بلال رویت خود ساخته باستعمال تمام او
 ملک خود برداشت ما هر بخ ساده دل از نیزگی فلک شغبه باز نقش دیوار چرت گشته
 با خود گفت که حال اگر به وزاری قائمه فرماید و واضطراب استیقاری منفعتی غیر از ضرر نه بخشند
 اولی آنکه بسوزد دل در ساخته بسوزد اخوان لب بکتایم و لطمه چاره بر روی کار بسته
 گنج عصمت خود را سلامت دارم چون گلزاره ملک خود رسید ما هر بخ گفت که ای
 شاه ملک خوبی دای ماه اوج محبوبی دل و جانم فدای تست و ملک و مالم قربان ادای تو
 دل خود فرستد و شادان دار و آنچه بر گذر کرد کلفت را به عفا که خنجر خویش راه
 ما هر بخ نیز بپوش لب پاسخ بر کشا و گامی شهریار کشته ریبابی عتے است که ترا در خوا
 دیدم ام و آرزوی وصلت در دل داشتم بر دم کام نام و در سلک از دواج این
 شاهزاده کشید و ناله وزاری مرا که برای موصلت تو سیکردم ز نار نشیند ناچار با تش عزم
 میسوختم و میسوختم امروز که از فضل ایزد کار سازد و دای درسی طالع سازگار خورشید جالت
 طالع شده ویره منتظم سوز گردید و گلشن خاطر تازگی دختری دریافت اکنون سو بوسند
 پیر زخم کرد دل تشنه لبم را به سر چینه و صالت سیراب ساخت مرا ابرو غایب خود
 کاسیاب اما شکله و انگیر طالع است خاطر از اجنت در گرد لال یعنی در دل خود
 عهد کرده بودم که هر گاه بواسطت تو بهره اندوز گردم اول تا شش ماه به عبادت
 خالق بر من و مسافر دارم و در ویشان مسافران را هر روز تنقه هم عهد از آن که

باید بیایم به یاد و وفا لبر نشود یعنی مقصود بکام ریزم و با تو بکام دل بسبر برم + ترسم که تو
 باقبال اینی میسر و نیاری + دوست ترازو من در عالم با نزاری + و مرا پیش خدا در
 کار ساز خجالت دست دهد و از شکستن عهد نقش بر عا دست نشیند گلزاره ما هر بخ
 را شتاق خود یافته از خرمی گلگل شکفت + و از کمال شادای خود را گم کرد و گفت ای ماه
 هر یان ماه دار باله نشین عزم مشکو تا شش ماه ترا اجازت دارم که طاعت حق برگزینی
 و از ریاضت کمال بر چینی + این بگفت و برای منی که مکالمه علی و مقرر نمود
 و خدیجه از ملاقاتان بجز تنگد از پیش تعیین فرمود ما هر بخ اکثر اوقات با و را دود طاعت حق
 پر داختی و هر گاه ازین کار پر داختی بجز شاهزاده مخزون نشستی و کفنی منظم بیا که بے تو
 عجب زار و ناتوان شده ام + به چشم خسته بیار خود توان برسان + چو بے خویش
 صیاده بچشم یعقوب نمیزد یعنی از کوی سهریان برسان بجنده کین مردگان گیتی را نوید زندگی
 و عمر جاودان برسان - لفظ آن سینه سوزان دل پرانده بر میکشید و بے گفت ایات
 بیانی شیخ رویت تا مآذ - بین بے مرے این شام دیو برهیا ای تا خیالت گفتگویم +
 که آب رفته باز آید بر بوم + به مردن شمع عمر گشته نزدیک بیار و زم چینی مگذارتا یک
 مرا گذارتا یک - مرا گذارتا این شام اندوه بر آوز شید ما نند از پس کوه لید ساقی
 چون بخود می آمد بر بسند فرجاه می نشست و به خد شنگه اران حکم می کرد که هر که از
 درویشان و سیاحان بدین کشور گذار انگند + نشست با و مشرک اصنیف پروری
 بجا آرنده هر مسافر که دارو این دیار شود احوال او بر من میرسانیزه با مشند که اگر بیچاره
 بر روی گرفتار باشد یا غلصه به فرورتنی محتاج چاره اش کرده آید و در عایش بر آورده
 و خود هر صیاح و شام بالای بام نشستی در اے مرغان دان پاشید که مشایخ
 را برین بام گذارسی اقتد و خیران های اوج اقبال از و معلوم شود

تا که بسبر ریختن شاهزاده از رفتن ما هر بخ آتشین خسار و چون باد بر طرف
 دویدن با چشم بر آب و دل بے قرار و عاقبت جسد مال و تنال

به تاراج داده لباس گدائی پوشیدن و طوطی را بخت دریافت
نشان یار رخصت کردن و بعد اطلاع احوال ما هرنه به شهر
گل چسبده رسیدن و با استعانت برقع الجبال گل مراد

چسیدن

انجن طراز داستان شمع این سرگذشت پر سوز و گداز برنگی می افروزد که بردانه و لیا را
انگرمی آن بال پر طاقت میوزد چون شاهزاده خسته بخت از خواب بیدار گردید در آن
دولت بیدار از خود نوبه جریان شد که آیا کجا رفته و چه آفت در پیش آمده هر چند بر گشت
جسور و نشان از آن گمان ابرو نیافت + چندانکه مانند صبا به طرف خرابی
بوسه از آن گل و سار نشیند و انت که پیرزن جادو اشون و سیره و آن بر
را از جا برود به سینه اختیار مال و اسباب بر باد داده و مانند فاخته لیا سس خاکسری
در پر کرده گاهی در مقام سوز و گداز آره تبر نم این نمته ایان خراش منفس بر سر آسخت
ایات در داک بر دست یارم از دست شد دست زکاد و کارم از دست + از چه بخت
رفت رنگم + بر شیشه پیش خور دستم - من در راه از پا افتاد - او دست پرست
داده - من مرده و یار جان غیره - بیاب من او توان غیره - زان شعله که سوخت
خرمن من - گردید چراغ غیر روشن - ساعتی بر خاک می طلید و سینه را بناخن
می خواستید بیگفت ایات لے بخت نگویند چو تدبیر دیوانه ناگست
زنجیر - ای ناله به سینم خبر کن - دے دید تراوش جگر کن - با غیر بیانت یار جانے -
مرگم زویر زندگانے - من بیول اوست دلبر غیر - من بے سراوست همسر غیر صد ناله
بر لب زخیره دارم - فریاد ز بخت تیره دارم - گاهی از نشه صبا بے جون ستان
فرز می خواند عشق منزل ما من از خانه رفت شب بوسه که شد - ساقی بزم که

شبت شمع سرانی که شده دولت بدار او باز گزاش نمود - آنچه حسن او دردی نمائی که شد
نمونه پنهانی آفت جان که گشت خنده زیر لبش بار یلانی که شده - نموده و دشمن از دل بر سوز
بر یکشده و به خیال جانان بیگفت میت دیدی چگونه ما را بگذاشتی در فتنی میبسته دل
از من برداشتی در فتنی گاهی بر باغ جگر سوز حسرت میسوخت و بیاد آن گل چنین آتش غلام
بیگفت منظم روه شتاق با غیر زوی آتش بر باغ من کجا رفتی بیایه شبنم
للهای باغ من + چه گفتیم من چه کردم من چه دیدم از چه رنجیده من من کوکب من
از چشم من چراغ من + گاهی به خیال آن نزال رخا از خود میرسد بے گفت شمع
نیدانم چرا آهنگاه من رسید از من - چون هرگز نبودم در میان یار ب چه دیوان من چون
چون شاهزاده را بد خیال دید سرش از زمین برداشته گرداز جنبش بر افشاند و گفت
ای حسرت زده ساره دل درین نیسلگون صفحہ سپهر فراوان متو شش زنگارنگ
کاشته اند در کارگاه بوقلمون گردون هزاران طلسم برین رنگ بر روه کار بسته
گاہے این زال جیلگر عروس در عمار آغوش در آرد و گاهی محال این جفا پر در یک
دیگر را از هم جدا سازد - این کمن باغبان گمی به ترشح ابر باسی نونمالان چمن را طراوت
و تازگی بخشد + دگاہے بیوب سر صخرانی اشجار گلشن را از بیج بر افکند و نه الحقیقت
اینهمه اشکال غریبه ریخته قلم تقدیر است و این جلع مور و ارواح اعوجیه بطور آرد و
قدرت قدری طولی شکر شکن را از شکرستان لطفش کام در زبان ذخیره اندوز شکر - و مرغ
آتش زن را از سلج نوالش نواله گرم گرم اخگر شعله افروز جگر گئے را بزم و صال به شمع
جمال دلدار روشن و دگر چون گرد باد در بادیه فراق خاک بر فرق افکن - در بران در مقام
بر لا عقلی در غلے نیست - و و انشوران را درین اندیشه غیر از بیاطلے حاصلے نه ایات
کے را ساخت شیرین گا و طماز ان - که شیرینے تو شیرین ناز کن ناز کئے را تیشه بر سر
فرستاد که جان میکن تو فرهادے تو فرهاد - بر ناپیز چیزے او دهر او عزیزان را
عزیزے او دهر او - مباد آنکه او کس را کند خوار - که خوار او شدن کاریست
دشوار بگرت عزت دهر و ناز میکن - دگر نچشم حیرت بازمیکن اگر لطفش قوی مال گردد -

ہرگز قراری نہ داشت گاہی از نیم خبر طرہ شکباران جانا بجهت - دگا ہے باد صبا کہ
 پناہر ما شقاوت نشا قافہ میگفت ایات ای باد صبا اگر توانی پیام مرا بر و سانی
 گامی دلبر من کجاست جویم - فریاد و غم تو با کہ گویم - فریاد کہ در دم از تو فریاد فریاد می نہ جسز
 تو فریاد - از پای فداہ ام چه تر بیز ای دوست بیاد دست من گیر - دو سے قاصد آہ را
 بانہ نخت جگرماندا شک خود روان بیکر و - و بیخیاں دلدار این کلمات بزبان میر از ایات
 رفتی و مرا خبر کردی - بر یکسیم نظر کردی - افتادہ بہ بستر ملاکم در خواب گزاشتی بخاکم چون
 نالہ شد مگر یہ ہمدوش - چون ویرہ بخون دل ہم آغوش - تو طرح وفاداع کردی
 عشق و گرا خراع کردی - گفتی نگزارست بہ مردن این بودہ و فاسپر دن ہوشن
 دول پسندو جلا رفیقان مستند ہم بر احوال آن در دست زار زار سے گریستن
 و نالہ واققان بلند میگردنہ - طوطی چون این احوال تماشا کرد گفت از نالہ و بے قرار
 چه سود از اندوہ و زاری کد ام سپرد - اندکے شکیا یا باش کہ در پے ہر بجز رایت
 است و بعد خزان عم بہار عشرتے میت کد ام باد خزانے و زویرہ در آفاق - کہ با زویرہ
 شکست ہباری نیست - شاہزادہ گفت شعر جان ز غم فرسودہ دارم چون نہ نالم آہ آہ
 بہنت خواب آلودہ دارم چون نگریم زار زار - طوطی از ترجمہ گریست و گفت اگر چه پیداست
 کہ ازین شیتی بر وبال چه خیزد - و ازین ناخن شکستہ کد ام عقدہ باز شود - اما ہوا سے
 بال پرواز یکشاہیم و بہ قدر حاجت در طلب مقصود کوشش نیامیم - شاہزادہ دل از فرہ
 ازین سخن جانے تازہ یافت و گفت ای نمکسار محزونان زود بالی پرواز بکشا تا آہنت
 سن از پا و افتادہ بیای ہمین درخت افتادہ ام و بر سر راہ انتظار چشم شتاق کشادہ
 طوطی از شاہزادہ در غمت شدہ اوج گرا شد - و با سید صید و ما چنگال عزم تیز کرد -
 بعد طی سافت در از بجالی شہر گلچہ گزار افگند و بہر بہت جہت شکار مقصود بال بہت
 سے افشا نوستا آنکہ روزی از دور دید کہ طائران چند بر مکانے بلند و مانند کیسان بر قبضہ جویم
 آورده بانوہ گفت کہ این جاوزان سیرا کمنہ متحد کردہ باشند و ہر یکے با ہمچی تازہ تاشا نوزہ سلیہ
 انہا سرفری مسلمہ خود شہر آزان طوطی شکرستان خوبی گوش حوزہ ہر چند ہا قش طاق شدہ بود

ہر او بار با اقبال گردو - و گر تو فین او کیسو بند پای - نہ از تو بر کار آیدہ از راسے و ران
 موع کہ لطفش روی تیج است - ہرگز تو بر پای تیج است - و فرود آتا یا بیکہ تھییب
 فراز روزگار را در نوزد و مراحل پست و بلند زمانہ تا آنجا کہ بہ قدم رضا و تسلیم طے
 نماید بجزمانند از جزوہ و مرا صطراب لب بہ شور و افغان نہ کشاید - دگوہ آسا ہر چند
 تیج بسر خوردہ باشد پیرامن استقلال پھیرہ از بار غم کرسیناز و بعد گردہ سخن
 بسیار و ترہہ بشیار گردش فلکے چندے بکام ما گردیدہ بود اکنون کہ کاسے تنہا سنگلا
 زمانہ مشکہ دستے نشاط از پیانہ ریختہ چون محزونان سرگران بناید شست و نظر
 لطف ساقے قدرت باید بود بر آتش بے قراری کیا ب دار باید سوخت
 و بہ سوز جگرمانند شراب سے باید ساخت میت ہر شدہ و شرتکے بہ قوح کرد
 کشیدیم - با ساقے صحت نتوان چون و چرا کردہ اسید و اذق کہ باز چرخ دو
 از حسب تنایت چرخ زندہ - و ساغر اسیرت بہ صبا ہی افضال آئی لبر ز شود شاہزادہ
 چون از ہجوم غم عقل بر یادادہ بود سخنان ہر شنند آرد دل را نہ داد و چون در ویشان
 لباس گدائے بر خود راست کردہ روان مشہر ہر شنند و جلا نازنستان آہنت نہ دیار
 ہم خاک بر چہرہ مالیند و پیرایہ جوگیان در بر کشیدہ ہمراہ آن رو نوزد با و یا سرکشگی
 را ہے شدند - ہر منزل کہ میر رسیدند جہت سے آن ناہ میزدند و ہر مسرکہ وارہ میشدند
 از ان یوسف جمال نشان بیمنتہ مالے از نظارہ صن طلعت آن نہ جیستان وال
 و دیوالد جانے بر شمع عالم از روز بہت و الم پروانہ بعضے از کمال تر رسم و در دست
 بر حال زار شان زاری کنان و برنے از نہایت دل سوزے و غمزار سے حقیقت
 حال پرسان یکی بانک شکر طالب کد امی بے ہر چنین سوختہ کو کبان چہ ظلم و امید کرد و دیگر
 بزمانہ جفا پرور سہانت کہ بر ہمراہین دل شکستگان چہ آفت و بلای آری چون دو سہ ماہ
 در طی سافت بسر آہ قوت رفتار در پانماند و ضعف و نالہ طعنے از حد گذشت ناچار
 در میان صراپا سے درختے فرو آمدند و چند و در آنجا بار اقا است کشادہ نازانے
 از عقب راہ بیاسا بند و باز تلاش بر طایرہ افتد شاہزادہ کہ خاطر شش ہرگز

لیکن اقبال و خزان گرم پرواز گشته فراز آن مکان عالی شان سید و دیگر زسے رعنا شمال پر
 گوشه بام نشسته و طائران بسیار به طبع دانه بر سر او گرد آورده و آن نازنین که نسی الحقیقت
 ماه رخ زهره جبین بود در آن حال آنهارا مخاطب کرده میگوید که ای جانوران شما باقصای اصهار
 گذرانگنده آید و بهر شهر و دیار طیران بنیاید از جانان من بشارسته برسانید و او را از حال تر
 ناکام آگاه گردانید تا کام و زبان شمارا در شکر اندازم - و قند و نبات براسه شما
 و غیره کنم بهر چه در تقاضای ماه رخ را بشناخته در میان مرغان دانه چیدن گرفت و از غایت نشاط
 نغمات خوش سنجیدن - ماه رخ هم از ترتم سرانی او دریافت که همان طوطی نر را سنج است که
 گنگتا س شیرین میگوید و نغمات رنگین میر آید چون دیگر از دانه سیر گشته پرواز نمودند و غیر
 آن طوطی خوش کلام و ماه رخ سیم اندام بر بام نماند از جا بر جست و بر زبان او آن آینه
 رو پوشت - ماه رخ از کمال غمی برخوردار بود و بر او آن طائر خسته فال بود
 زده بر رسید میت کای یک راستان خبر یار یا بگو - احوال گل بلبل درستان سرا
 بگو - طوطی گفت ای ماه رخ لیلی جمال آن مجنون حاصل را چه میبری که از سفارت تو هیچ
 مال برل بر باد داد و مانند درویشان خاک برین مالیده کسکول گدائی بر سر نهاد و خیر چوئی
 تو آن فقیر و دوی که پای رفتار از جا رفت و بدو که تو خندان گریست که نم در دیده نماند - لاچار
 از سیرت و پای میان دست بجای درختی قیام گزیده - و مرا به تلاش تو مرخص گردان
 من هم جتو که بسیار می گویم و به تلاش تو بهر طرف پروم تا آنکه امروز برین بام رسیدم
 و بخور جاست ماه دیده و روشن کردم حال آنکه بگو که باین مرغ و انده چگونه گرفتار شدی
 دل فریب آن پیر زنی چنان در آمدی - ماه رخ از غم بنالید و بر تاسه احوال آگاهی
 سخت کرد ای طوطی ازان باز که شبها ز جای روزگار ناخن ستم بر آزار من کوشش کنیست
 بال تیز کرده و صیاد فراق من و عشق صفت را درین دام بلا بیکتا ساخته شب در روز چون غم
 نیمه بل بر خاک بقراری سے لبسم و چه چو باک از دست گردون و دن نمی کشم گاه
 برنگ گل بر بنرنگی زمانه لب بخنده بیکتایم و گاه از سوز دل مانند شمشیر گریه میکنم
 بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویش تن - گاه میگریم چو شمشیر دگر لبسم میکنم

کزن زود پال طیران دکن - و شام بزده را از اینجا برسان سباد ایام عدو بسیر آید و ناویرینا
 دیده شود طوطی مشیرین گنگتا در امان خاطر ماه رخ را به شکر طاعت بر آورد و آن زمان ماه رخ
 خوبی رخصت گشته چون سطر طار با وج آسمان گرایید - بعد چند روز به خدمت مشا نهاده
 رسید و احوال ماه رخ بعضی ساینده آن محزون خسته جان ازین معنی نهایت شادمان گشت
 و طوطی سبز بخت را فخر ز راه نموده با اتفاق یاران روان شد - تا آنکه در کم فرستی به شهر گلبره
 خانزگره دید و پنهان بیاضه فرد آمد - طوطی را گفت که زود برود و بسیم این خبر دل آن غمخیز خاطر
 به شکست خاطر طوطی باز بهو اگر آید به بالای بام آن ماد گذرانگنده گفت که آن آوار گمان خاک بسیر
 و پریشان خاطر ان لباس گداسه در بر در فلان باغ وارد گشته اند - و گل داغ جنون بر تبارک
 زده خار انده در پیرین شکسته - ماه رخ با شمع این مژده طرب ساغر از نشاط برخوردار بسیده
 برنگ طلا و س بود در آمد - و با گر دان آن مرغ بشارت رسان گشته طوطی ز بان نش در قفس
 زبان شکستگرا س طائر جان قال اول آن شاه کشور عشق را که خرقه گداسه بر خود دوخته
 همان لباس را در بر من آورد تا درین لباس لباس و صافش در بر کم و من بیده تشریف
 هر قدر بر س که بر قاست معار است آید مشرقش سازم طوطی محنت مقال نزد شاهزاده آمد
 و بر پیام ماه رخ اورا آگاه کرد شاهزاده همان لحظه موسی را خود گرفته بسیار بهوشمند
 یاران دیگران روان گردید و همان سیر ماه رخ رسیده حسب حال بر زبان راه تمیست
 بگوی عشق جان تمام بیوفائی با در شکسته بود تا سه گدائی ما - شکفتان هم همانرا س
 و مستعدان امر غیب پروری با من سمود بعضی ماه رخ رسانیدند که امروز چند درویشان از
 سر جهر بانی قدم رنج ساخته اند و ضعف و ناتوانی تن بر آنا قوت بافتنی کی از آن در غایت
 معرفت و حق پرستی چون پیران با کمال نیاز است - و دیگران مانند مقدر ان ارادت نهاد
 در خدمت سرگرم عجز نیاز - ماه رخ فرمود چون دیدار صاحب دلان پرورد خاسه از ساد
 نیست در بین جمال ایشان گرد کلفت از سینه بدر برود و در آورده و نوبه از احفا
 شان سراز غم ز یاد و در امان نگاه آن گدایان در عشق را به نعمت دیوار بر آورد سپید
 که ای سیاحان جهان پیروز کدام سر زمین رسیده اید در راه که ام کشور در بر

شاهزاده گفت از ملک خراب آباد میرسیم و غم مقصود آباد داریم ما هرگز بسم نموده بر آنها قرار
 ایشان حکم فرمود روز دوم که میربان روزگار نقل انجام از لاجوردی خوان فلک بر صید و زیرین
 نان آفتاب از لورانی تودر مشرق بر آمد رخصت نمود که مبادا پرده از رخ راز برافتد و باین سرکشی
 پسر بد آن همانان ساطع ماشینی آن میربان نعیم حسن در تازاد ما گفته باز همان مبلغ آمدند با خود
 اندیشه کردند که حالاکرام تدبیر پیش باید کرد که شاه مقصود در برآمد نهال متناسر تقریر می که از کمال
 اندیشه سرسید او تری نشان یعنی آمد و شهباز هر فکر می که با وجگان خیال پرواز می کرد صید
 مقصود بچنگ می آورد و تاجار شاهزاده بادل به قرار زار زار میگردد است ایست از قلم
 دل صبح بر اختر زده ایم آتش بمان زده تر زده ایم بر سر زده غیر گل ریاض آود ما برداشته
 دست اندل و بر سر زده ایم و گاهی بلیل زبان را یاد آن گلخسار برینگونه مترجم کرد
 بیست هرگز بود صلت ای گل رعنا نیرسم - جای رسید که من آنجا نیرسم چون روز چند
 در اندیشه و تفکری شد - و آسجا و عدو ما هرگز بسز آمده با مید و صالحش چشم مرتب ساخت
 و مشالار از نو ما هرگز فرستاد تا آن نگار سیاه افروم لباس ز تار پود شانه و از زیور مرغ
 زینب در نیست تازه بختر - ما هرگز از زمین چون ماه در خون نشست و از کلفت گلکفت
 و انج بر جگر سوخته هلال دار قالب تکی کرد که حالاکیر و زده و عدو شش ماه باقیست - و آن
 پیر سیاه روز هفتاد و نهم بر سر نشوید که ازین زندان بیخ و بلار با میشدم از گلستان و صالحش
 گل مرادی جدیدی الحال رفته بادل پاره پاره بدینصورت به شاهزاده فرستاد + +

رقعه تا هرگز به شاهزاده

و کبر جان پرورد من از ان روزی که از درد آشام در محنت از اجمن حاصل آن نرم آرامی عشر
 دور آفاده چشیده های صبر طاقت که بسنگ اضطراب نشکست - و از ان مشبه که این
 آتش در تن زده فراق از ان شمع افروز فانی نشاط جدا گردیده چه شعله های آه که از دل
 پر سوز سر بر زده بیست این تمام موبود بر تن برگزیده سوخته ایم و بر در دو زیند بند ما گنبد
 بآن فرگس برین دستم آن سبیل پر شکن به تیر اندازی آن کمان ابرو به نیزه بازی آن
 مژگان دلجو به یا قوت جانفرمای که لب نام او دست بدان بر صفائی که بلوی لالا اعلام او است

باینسان افشانی آن عقباک از انخوان بشیر افکنی آن شرح چشم میبک از آهوان بسرد جادو که خورشید
 مارادست بگل عارضی که نهران بهار تاراد بر برق تبسم که نرس جان میوزد به شمع حسن کاجن
 دل روشن میکند به طیبے نیاز از نازد در ناز به قیامت قیامت انوار فتنه پرواز به نگاه می که
 بر بدت دل تاوک نینزادانی که بر سینه جان خنجر میکشد بگرشتم که طرح دلریانی در آستین
 اوست بطره که نهران ناز دل در چین او که روزم از فراق آن آفتاب رو چون طره ام سیاه
 است دلبے آن ماه رخسار کارم در شب تار بانالو آه بیت انجم افروز شب از ناله زانیا
 من است آسمان کاغذ آتش زده از آه من است - سحرے نیست که با متناس مر دل افروز
 جرات ستاره از چشم نیریم و شامے تک بر شمع قصه پر سوز فراقت چون پروانه نیموزم
 رباعی شب قصه هجران جگر سوز گم - روز آرزوے وصل دل افروز گم - القه که دوران
 نوبصد خون جگر + روزے شب آرام و شب روز گم - دیر نیست که سر بر چشم آشنا
 گردیده - و عمر نیست که دست شانه بزلفم زرسیده - پیره پانچم خون خور دست و گلگون
 رویم خاک بر چهره ماییدن - خدای من غم دیده غیر از خون جگر نیست و لباس من دل سوخته
 بر خاکستر نی - خواب از دیده ام خان فتنه که بخواب هم نمی آید - و آرام از دلم خان
 رم کرده که در خیال هم گذر نمی افکنند شعر نشود مژه ام گرم از ان شب که نثار - کشاد گزین
 محوز دست خواب مرا طاقتم طاق گشت و در دم از در مان گذشت که ام دم که خون
 از دیده روان میشود و که ام لحظه که غم ناخن به جگر نینز که ام روز که چشمم پراه انتظار نیست
 و که ام شب که مردم دیده بگیرد استثنائی نیست که ام روز که سر مشق انتظارم نیست
 که ام شب که سر گریه در کنارم نیست که با شد که دل تنفیده لب بزلال اصالت
 تازه و تر شود و دیده دیدار طلب بهمال و لفظ زت سوز گردد - و در عدو گل چهره که چهره
 اش برنگ گل عرق خون بادیه بین کیر و بنا باقیست اگر فکری نمودن است امر و کن فردا قیامت
 است نشود که جزاع تقریرے سوز گننی + و مراد ز ظلمت که حرمان فردا گننی زیاده ازین اگر حال
 پر سوز خود رقم زخم آتشے در نئے قلم زخم

ار سیدان رقص

یون شاهزاده برین معنون خبر یافت چنان از خود بجز گشت که اصلا طاقت جواب نماند گاهی
 چون نام از غم و غصه بر خود می چسبیده می چون خامه از خودی بس و در می آمد گمی آن مکتوب را
 بس و چشم می نهاد که نگاشته آن نگار است و سست بر نقاط الفاطش بود میداد که شتاب
 خال یا رست می از بقیرای ناله بر فلک میرسانید و لحظه از هیوشی بر زمین می غلطیدید
 دیر می که بخود آمد این دو بیت از خون دیده مرقوم کرد رباعی در نامه جانان من حیران
 چه نویسم - جز آنکه نویسم غم بجز آن چه نویسم - چون سوخ بود حال مرا زلف تو آنرا - آشننگی حال
 پریشان چه نویسم با لیلی یا بر دلدار زار نخست کرده بوشمند سخن نزد ای رفیق غمگسار در کلام
 چاره بر گویم - و این تفل و شکار کشاد بگم کلمه تبریر بر کشایم فکر سے بندیش و انزیت
 بیچ - سیاد اکار از دست سود دوست از کار فرودماند هنوز جو شمد زبان نکشاده بود که
 دلستان پیش آمده گفت حالا اینقدر تردد چیست زود خاتم بر بروج الجبال ترا آتش بگذار
 تا آن بر می در بنیاد او شود و از خود دیوان افکره بانی دبر - بیگام شب بر تخت بر بروج الجبال
 سوار شده به سخن کاشانه آن ماه فرود آیم + و او در این تخت نشاندید و بیاد
 پریان راه سیر کنیم شاهزاده را از میغی نشاطی دست دادند گوی بر ملک سلیمان
 دست یافت فی النور اکثری بر آتش نهاد بجز دایکار بر بروج الجبال بر تخت سوار
 که پریاوان بلند پدازاد را بردش نهاد راه آسمان می گرفتند مانند سلیمان سوار
 گردید و بر سر آن دست دیاستک گمان که صغیف تر از مور گشته بود زود رسید به از
 سر گذشت آنها پر سید شاهزاده گفت ای مولش غمناگان از حاکم چه می پرسد و از
 سر گذشت من چه نشان می جو که بیست من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
 اینچنین شکل که من دارم که افتاده است + آتش اندوهی که به سینه ام در گرفته چه پر دانه
 در گرفته - و در آید که از شعله دم سید کشیده از شمع سوزده + سوزده
 طومار بر ایکنام از شعله آیم + چون کاغذ آتش زده افتان شمر شد محض کما شمر
 جگر و شورش مفصل ظاهر کرد گفت چون فی الحقیقت این خون تو آتش
 در دل ما بر افروخته حالا آب جهر بانی تو این نامه غم فرود نشان بروج الجبال

بر احوال شاهزاده تا سست باخورد و با هزاران انگار عذر با خواست که این سه رنج و طمان سبب
 من ترا مانده حال گشته و این سخن و آلام فی الحقیقت از من تو رسیدید اکنون مخرج
 هر چه فرمائی بجان فرمان برم - شاهزاده بروج الجبال را بر تو خبر خود آگاه کرد و موافق گفت
 که زود نزد ما هر خ زفته او را بر میخیزد مطلق سازد تا در سخن کاشانه بنشیند و به بر تو سخن جانان
 فضای خانه را چون ماه سوزد و در وطنی پال بردارد کرده و ما هر خ را ازین مشوره آشنای
 چون عروس نوزانی رخسار خورشید بخندید که مغرب شافت دلیل لیل را گیسو معینان
 بر کشاد شاهزاده مجنون کیش با جمل پیمان بر تخت بدیع الجبال سوار شد و بدو گارسه پریاوان
 تخت را با بروج هزاره در شبستان ما هر خ فرود آورد - شاهن گمان که آرایش آن نگار
 تا زمین میزند و پرستان آن که بخدمت آن زهره چین حاضر بودند به نظاره این نیزگی بر بروج
 از جا رفتند و آن ماه اوج سخن را در سخن گذاشته چون نبات انش نشتر شد شاهزاده جلال
 دست ما هر خ کشیده بر تخت نشاندید و پریان اشارت کرد تا زود راه هوا گرفتند به اوج
 آسمان بردارند و در کنیزگان خدنگاران چون دیدند که بلای غریب از سپهر آوازل شده ما هر خ را
 فلک برد علم آه و فریاد بر افروختند و از غایت الم گریه آمان نهادند چون اینچیز به گلچه رسید برنگ گل
 چاسما چاک زود سوز و در بر خاک افتاد - هر چند بلبل آسانا آه کشید می از آن گل پیر نشید
 و چون آنکه اندر نیم بر جانب شافت نشان از آن سخن رخسار یافت ساعتی از سختی غم
 سنگ بر سر و سینه میزد و میگفت ایامت آرزان شگین دل صد رفته در جان کرد و رفت
 مرغ جان را از دست پناه و بران کرد و رفت آنکه در زلفت پریشان دل ما جمع بود جمع
 بار ایچو زلفت خود پریشان کرد و رفت دوست از درد الم خون جگر می خورد و میگفت
 نظم شریجه از لب لعلش نشیدیم و برفت بروی رسیدیم و برفت -
 گوی از کسبیت مانگ تنگ آمده بود ما بر بر بست گردش ز رسیدیم و برفت همچو حافظ
 که در اسی زدیم + ای درینجا به وصالش ز رسیدیم و برفت
 وارد گشتن شاهزاده مکتوب هر هندوستان در خصص شدن بدیع الجبال
 سرخل پریان و فرستان شاهزاده طوطی با نزد با و شاه و در شهر داخل

شدن یا بنزاران مجمل و جاہ

فرمانروای این داستان سر بر مار آمدین بدوش بردوش نقش بیان دان میسازد که چون پسرزاد
 سخت آن سلیمان کشور عشق را بر دوش رو با وج آسمان نما در بر بروج الجمال گفت حال کلام
 از پیشه داری و پیش نهاد خاطر چیست شاهزاده گفت اکنون بوسی گرد خاطر نیکو دو مگر اینکه در با
 خود رسیده بار سفر کتایم دول مجور را از وطن دور مسافر سازیم بروج الجمال بان طائران
 اوج پرواز اشارت کرد تا بال پرواز تیز کرده در چند ساعت بکشور بندر رسیدند در همان باغی که
 گل این جزین بر روی شاهزاده شکفته بود و خار این عشق در دامان دلش شکسته فرو آمدند هم
 باران از تشنگی باغ شکفته بود و سپاس نخل پر پی زبان رطب اللسان شدند شاهزاده
 به بروج الجمال گفت که ای طرب اقزای منومان اکنون چندے به شهر با بیرون تا بزم شادیا
 ترتیب دهم و بدیدار یکدیگر نشاط از سر گرم بروج الجمال گفت اگر چه از شربت ویدارت دل تشنه
 لبم را یک قطره سیر بنویسے مر جالت دیدہ شتاقم را یکذره تسکین بخشید و اما چون از خانه
 اضطرابی انظار آورده ام اگر در نیوقت مرا سفورده از گنجایش دارد بروج الجمال بر تخت نهادند
 راه ملک خود مسرود و شاهزاده با هواداران همدم در باغ شب بسر برد و هنگام ظهر سپید بروج بطریق
 گفت که ما همیداران زمین باغ نشسته ایم تو به بارگاه شهریارے گذار می افکن و پادشاه جا
 را ازین مزده خبرے کن طوطی بال پرواز داده کرده برگاه معنے رسید و در میان صحن رفت
 بود که از ادراک سبز گلگامی سرخ پیرایه لعل دزمرد در بر کرده بود و اعضان پر بازش
 از بار فواک چون سبیل زلف گلر خان از بار دلما سر بر زمین فرود آورده بر شانه
 نشست و به ترائی سخن فتنه باے خوش بر خاست ناگاه پادشاه دوران که در انتظار
 شاهزاده یوسف جمال یعقوب وار دیده سپید کرده پروذ سیاه نشسته بود و به
 تاخن اضطراب پیر این طانت چاک زده بار بار این مضمون تکرار میکرد میت آه تالی از
 باز بیانی مارا انتظار تو مرا سوخت گجانی مارا ازان راه در گذشت و به یکبار گوش
 بر نغمه باے و تقریب طوطی انگنده دوسے محبت از کلماتش بشام جان یافته بر زبان
 آورد که ای طائران هایدن خال دای طوطی شیرین مقال بر میت که از دورے

در دیده دیده ام بے نورست مسافر دلم خالی از بادہ سرور اگر خبرے از حالتش دارے
 بشارتے از وصالش بگو و دل بتیامم را که یکدم قرار ندارد تسکین بخش طوطی با شمع این
 طمات از درخت فرود آمد و بلبل زبان را بر شاخسار این مضمون ترانه سنج کرد میت کا بے
 قاتب کشور دای سایه خدایم چون تراست چتر تو از سایه جان من شکسته بال طوطی ما بر خ
 مر ویدارم و طوق غلامی شاهزاده در گلو دارم ویشب آن نال شهریارے در فلان باغ
 رسیده و مرا محبت آنکه حضرت را درین مزده آگاه سازم فرستاده پادشاه را ازین خبر
 جان فرزانان زنگی تازه شد بے اختیار از غایت شادی بر زبان گذشت میت
 کلیه مار و فتنه شد چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد خوبے یوسف کنعان
 رسید به وزیر دانشمند فرمود که با استقبال آن گل گلشن اقبال چون نسیم زود به شتاب
 داد و از بنزاران مجمل و جاہ خسرانہ داخل شهر گردانند و وزیر حسب الامر اشرف در باغ
 رفته شرف ملازمت شاهزاده دریافت و به سپاس خداوند کار سازد فر زبان خود
 و آن شهریار و یار عشق را مانند آفتاب که بر فراز جبل فلک بر آید برینس کوه پیکر سوار کرد
 و آن نازنینان مشغری ویدار را در عمارتی باے زر نگار و هوادج مرصع کار نشاند
 بجانب شهریار بے شد چون شاهزاده با بنزاران چشم جهانباے و شکوه کشورستانی
 به شهر درآمد که چه دینار از فیض قدومش روز بازار تازه گرفت و گلستان روزگار
 بسیار مقدس آب و رنگ بے اندازه وضع و شریف به سعایات اشرف شرف
 شدند و اقا صی دادانی را دامان آمال از فیض اسرار که بر مقصود بالمال گشت بنفیس
 لبان داوی انتظار را آب رفته بجا آمد و نفس سونو همچون شوق ویدار را جانے تازه
 در قالب دید زمین را ازین خبر فزونی که پاپوس آن والاربت میسر شد پای آسمانی
 دست داد و آسمان ازین شادی بادای سجده شکر سر نیاز بر زمین نهاد و نال خاطر
 مجبوران که به خزان اعوان خشک ولی تر شده بود ازان نوبهار حسن سر بنوشاد
 گشت و دانه اشک بے صیران که در شوره زار ناکامی ریخته بود به آبیا بے
 ویدارش در کشت امید نال گشته اثره کامرانی بار آورد و میت در ریاض ملک

و دولت خفته شادی شکفت برستان سلطنت با آله شد از سر نهاد آن یعقوب کفیلان پیر
 بریدار آن دست ممر غریزی دیده روشن ساخت و از کمال شادای در پیرین نه گنجینه
 گنج سن برادر بر کشید گوی آفتاب تابان در بر صبح در آمد یا ماه در خشان راهاله در آغوش
 گرفت از غایت این ساط بر نوشتن بیاید و از بس نشاط با آنکه پیر بود جوان گردید
 قدر وصلی که پس از پیر بود میدانند هر که اعضا حضور جا رفته بجای می آید و سیم وز آنقدر نشا
 بیار شد که آنرا باز و امن نیاز و از گشت و فعل و گوهر خندان به بخشش آورد که حرم
 و خواش بار دیگر گرد سوال نگشت که کس پیش و عشرت با شنگه نواختند که گوش سامعه
 را ازین نوازش نواختند و بی نوازش قانون طرب و محبت به قانونی پرداختند که لطف بر
 دلها از نوازی در دو چشم پرداختند ایامات غم و غصه چون تارک بر سگال و زر قفس
 و کما قاتلان پانمال بلند آنچنان شد ز قانینان که بی خواست رقصید گردون آبان
 چون آنک خاک نوازی کشنده برود و هوا حقه بازمی کشند در آن هنگام به شاهزاده
 و وزیر شاه فرمود که هرگز نشد خود را مشروطا شرح و بیان آورد تا معلوم شود که از گرم و
 سرد و درگاه دیده آید و از عذاب و غرائب زمانه چه شنیده آن شمسواران عرض
 عارضی نگردد تا طفره را تا زبان زان گرم جولان نمودند و آنچه شیب و فزاد دوران در طے
 را شرح شد و بیان دیده بودند بر دوش شالسته بیان کردند با دشا به اطلاع احوال
 پرداختن و استعجال ایشان آفرینا فرمود و به شکر آیزد جهان آفرین جبین بر زمین سودا نیز
 شاه می پیر و وزیر روز کرد و بهر شب بزم عیش و نشاط بر آراستی می کرد

بر تخت نشاندن پادشاه جهان شاهزاده و انشمن را و سرفراز نمودن
 شاهزاده بپای وزارت بهوشمند را و پیاوردی بپایع الجمال شاه جوان
 بود بر را طلب داشتن و آیام زنگانی به عیش و کامران
 بسر بردن

از آنجا که همین آرزوی پیرانست که پسر بجایش نشیند در برود و بر تخت مراد جاگزین پادشاه
 جان را بجا گذشت اکنون که از خزان پری نماند زندگی بے برگ و بار شده ریاض سلطنت
 را با تخیل جوان باید آراست و گلشن خلافت را از نو بار حسن مشاهد آید و رنگ تازد
 برود و کار باید آورد حکم فرمود تا بنشینند خردانه که کمیند و ما خدش در خواب فریده باشد
 و جشن جنبه را از زیاد ترتیب دادند و پیشگاه شهربارے سردار برادر گوهر در گرفتند
 پس از آن شاهزاده جوان بخت را بر تخت سلطنت نشاندند و دیدند و قائم مقام خود ساخت
 و انتظام امور شهربارے و تمثیت مام جاندارے بر راس عالم آرا بشن فرود گذشت
 آوازه که س عشرت آذینه گوش جانان شد و گلایگان نشاط و صحبت از زمین
 تا آسمان رفت و عوس روزگار را از ان شاه کشور کامرانے کام دل
 حاصل شد و کمن باغ جان از ان باغبان ریاض سلطنت رنگ بودے نوس پذیرفت
 مشیتان خلافت به فرودغ شمع ضمیرش منور شد و آینه مملکت بمصفا ندر میرش
 از رنگ و ساد بر آمد چون شاهزاده بر تخت شاهنشاهی جلوس نمود بهوشمند را که دستور
 بهوشمندے بود دستورے عقل دستور خود فرمود و در اسحاق امور جهاندار
 بے مشوره خود صائیش شروع نمود و به هیچ هم از مام شهربارے بے
 استصواب رای در ششش نپرداخته در روز به نظم و نسق مملکت بهت گماشتی
 و شب هنگام با ما هر خ گفام و آن سیمبران لالاندام انجن میش پیرستی مشی
 آن خسرو ملک خوبی آن تازنین شیرین شمائل با ده گلگون در جام کرده بود و اثر
 نقل سرگذشت تا نقل بر جوان بیان سپیده ناگاه بر بیع الجمال سوار تخت هواد از در
 رسید که امشب چون سرتیالین خواب نهادم شوق دیدارت خار در بستر م
 شکست بے اختیار خود بر فناستم و به خدمت رسیدم شاهزاده گفت من
 هم از آتش فراق تو میسوختم و مشتاق مشتاق تو بودم لطف کردے که بدیدار
 خود دلم مشا نمودے و غم ما جسرت مرا از یاد بردی الحاصل از سر
 آرایش بزم کرده به کمال مشا و دمانی پشت و خوان المیزه گوناگون که یاد از نسیم

جنت سید او برای آن نازنین حور پیکرین کرد چون از دنیا رفت همانند اسی آن همان تزیین
 بر داشت به سخنان دلاور و کلمات طرب انگیز بادی برداشت بدیع الجمال به شاہزادہ
 گفت کہ از سخن های دیگر در گذر میخوانم کہ ما برای خود مجدداً سر کبی و ماہر رخ نیز شمع سرگزشت
 نور او روشن کند تا ما روشن شود کہ از پست بلند جان چاودیدہ آید از نو آورد و در آن چو تماشا
 کردہ شاہزادہ و ماہر رخ زبان بر کشا دند و جملہ حالات مشرد جا بیان نمودند بدیع الجمال چون
 بہ کیفیت پیشینہ گفت ای شاہزادہ بیچ امر سے درین آفاق از وفا و وفا قانق تر نیست
 بی از مروت باشد کہ شاہ خویان در الم فرانت گرفتار مانند سیر سے باید کرد کہ او نیز درینجا
 بیاید و در پرستان آن خرمست حرمت سر امر از می باید شاہزادہ گفت تو خود لطف
 نموده بار این سنت برگردنم گذار و بہ سر انجام این کام گام عزم بردار بدیع الجمال
 سر باقبال این معنی فرود آورد و نامہ متضمن طلب بنام او گرفته رہ سیر سے
 شد و در چند ساعت بیکان شاہ خویان وارد گردید و نامہ سلیندہ بر حقیقت شاہزادہ
 مطلع گردانید شاہ خویان کہ شینتہ حسن و جمال آن سلطان عشاق بود امر سلطنت را بہ
 بچے از سفر بیان مضمون ساختہ با لیزیر و دختر وزیر کہ نزدیک بود و روانہ شد و بہ دیدار
 شاہزادہ حاضر گردید و تکریم بجا آورد و بہ ملاقات ماہر رخ و جملہ نازنینان نجایت شادمان
 شد و لیزیر را بہ خدمتگاری موشند سپرد و ہمہ نازک بزن با ہم حکایات اختلاط آیسند
 پرداختند و از سر عجز و نیاز بر قدم ہاے ماہر رخ بوسہ داد و زبان آورد و تکریم سے
 شاہ ملک حسن با ہمہ نیرہ احسان توایم کہ بدولت تو دیدار شاہزادہ را ما را میسر شد
 ماہر رخ گفت ماہرہ را ممنون بدیع الجمال بایر شد کہ فی الحقیقت متحرک این سلسلہ
 او گفته و دولت وصال شاہزادہ بہ سبب او ما را دست وادہ و بدیع الجمال گفت
 اینچہ عروت مست مزاینگ نمودند خویان گفته کہ این گل جون بہ نسیم فنہ انگیزی من شکفتہ
 و این ہمہ خار محسوس آلام از دست شورش و فساد من بامن شتا آدینتہ الحاصل آن
 نازک بزن گل اندام بر نگین کلمات ہر و محبت خاطر یک دیگر خرم سے نمونہ و از
 کمال اتحاد و جامہ بادہ بہ یک دیگر تکلیف میگردند شاہزادہ از قایت مشا و دانی

در خود نمی گنجید و بدیدم بجنون وصال ہرمان شکر آئی بجای آورد بدیع الجمال چون با خبر
 مقصود شاہزادہ بردش دلخواہ خرم و تازہ یانت گفت حالانچہ سیر دم و بالود عمد بستم کہ در
 یکفتہ دور دور درینجا بر رسم دیہ دیدار ہمہ باران ہرم دل خویش خوش کنم - شاہزادہ بدیع الجمال
 را رخصت نمودہ از خلوت نگاہ بر آمد و تحت شہر یاری را بچلو بس خود مزین کردہ با حکام امور سلطنت
 متوجہ شد تا یکپاس با صفای مہام خلافت در تن و فتن مملکت پرداختن و من بعد با ماہر رخ ہر
 رخسار و آن نازنینان زہرہ و دیدار بزیم عیش آرامستی روز سے بودی کہ بادہ در جام تکریدی
 و مشے نشدی کہ دست در گریبان مینا نزدی کہ ام دم کہ باد از نے و جنگ دل از جنگ نیند
 و کلام نطقہ کہ بصدای طنبور پردہ صبر بنیدر پیر ایما ت نزدی دور آفتاب خواب منعی و ساقی و دوا
 شراب حسابے بجز کار مانے نہ داشت - ازان بہ کہ کسے زنگانی نداشت

خاتمہ کتاب

نظر الحمد والمنة کہ این دلکش چمن معانی بہ ترشح ابر فضل یزدانی آب و رنگ تازہ گرفت این
 زیبا گلشن سخن دانی باہر از نسیم لطف ربانی شادانی و خرے بذرت خدا گلستانے کہ از
 مضامین رنگین نیراران گل رنگارنگ در ان شکفتہ و تماشا نمایان صاحب نظر نظر لظاہ
 چشم آب دادہ از رشک سنبل سطرش زلفت فرغولہ مویان دود از دل بر آورده و اند
 غیرت نقاط الفاتش خال شلہ رویان چون مسند در آتش افادہ بن السطرش
 از بیاض گردن خویان باج خواہ دفاست محبوبان از شمشاد الفش سر گرم آہ ، کاتب
 اگر بہ تریز این صحیفہ رنگین قلم از رنگس و کاغذ از اوراق گل گیر و بیجاست و مراد از داغ لالہ
 و مشغرت از رنگ ارغوان بکار برد و او بہ فیض تماشایش خاطر تماشا نمایان سیراب
 ترا ز چمن - دہوا سے جانم فزایش غنچہ دل پرمردہ طبعان شکفتہ ترا ز گلشن - قصہ
 ایست از حکایت گل و بلبل رنگین تردد لربا - و افسانہ ایست از سرگزشت
 قمری و سر و بالا تر و زیبا - یعقوب مزاجان را از قصہ یوسف و زلیخا غریز تر و فریاد
 مشربان را از داستان خسرو و شیرین شور انگیز ترا از مطالعہ آن زاہدان جنگ

مغرور و مانع عشق بازمی و از خواندنش آفسوده خاطر آن دل سرد گرم محبت پر دازمی عاشقان را آتش شوق بر این زنی اورا قش دو بالا و به تسخیر دل و حسی صفتان هر سطرش گندمی یا ایات هزاران شکر کاین نادر فسانه گرفت از من بسیار جا و اندیشه قدم غواص دریای تفکر که آمد در کف این مبداء و خزانیم چو بحر و کان دل را به بستم آمده این لعل زیاده چه مغز استخوان با سوختم من که این شمع خرد افروختم من به هزاران خار اندر دل شکستم که این گلدرسته زهرنگ بستم چه گلدرسته خرد راتازه با غنیمت بکرد و بر سینه زد و سوس گشت بیامین صفی ایش چون گردن جوهره فروزان سینه اش چون شعله طوره خورشید سینه اش شاد و تاب جز بزرگس خار شد سینه اش بر ایت دمو با نش هر چه ششاده و دیو یاد از قد و جوان آرزو بدین باشد سطور او معجزه شام دل شود از وی معطر هزار و یکصد و هفتاد و نه بود که آرایش گرفت این باغ مقصود و خرد چون آب رنگ ظاهرش را و بیاطن هم قبول دل به بنامش

خاتمه الطبع

بعد هر خرد و دست سید لادنیا بهار پیران با تین حکایات و چمن آریان حدائق روایات ابشارت تازه ما و کورین نهنگام خفته فرجام به فیض تامل گشتن آرای چستان کون و مکان که چراغ گل را از شعله آواز بلبل افروخته و سراپا بلبل را پر داز رنگ در آتش سودا گل سوخته شکرک آسانی مهر انگیز و نادر حکایت محبت خیز در رنگین بیانی بهر دوش بهار و انش که بهیچ قصه و کون با این رنگینی نمیرسد هیچ آفسانده برین سوز و گرانه نیباشد در هر فقره بهار ریش صد چمن شگفته و از آرزو انی عبارتش صد سلسله موج از هم گسته است تمام از شنیدنش سراپا گوش خیزد گوایان بصیر بهوش و نثار و تحسین آریاب بصیرت نامش عجیب القصص معروفه شبستان عشرت از گل کردگی خیالات رنگین شکر خای آینه خانه شیرین زبانی بلبل چراغ سست بهنگام روشن بیانی صاحب دانش و فرهنگ نشی بخت سنگه نبر راهی مانسکه حضور نویس دوزخ کایت بهنگام آری بلبل اصل این گلدرسته رنگین توجیه قدر شناس سخن صاحب کمال نشی و نیر یال صاحب بهر نشی ایچنی سوره دست بهم او حسب خواهش شامقین یا ض این رنگین داستان سابق ازین دو بار آبیاری مطیع نامی نشی نو لکشور صاحب بلبله لکهنو به ترتیب انطباع صد شگفتگی آور و اکنون این گل خندان با بهتر از نسیم مطیع نشی نو لکشور صاحب واقع شهر کلچور به سر پرستی گل سر سبد گلشن عزت و اقبال مطی القاب عالیجناب نشی پراگ ز این صاحب بسیار گو مالک مطیع نام قبالم بار سوم که حقیقت با را اول ست باه منس سلسله عر بزور مطیع آرای نثر تازه یافت نخلبند ریاضین و دجان این گلدرسته خندان با زیب معل انجن گیبان فرمایید به ذکر

قصه حاجی بابا اصفهانی ترجمه کتاب یاد و خیز
آب سی حاجی بابا آت اصفهان مصنف کتبان خیز
صاحب مشهور سیاح مالک ایران مترجم مولانا
مرا حیرت دهلوی نهایت عمره ترجمه به حولاقت
دو پر ہے۔

مفید خاص و عام بلقیث لقب حرکت خندان
سوزن و انتخاب کمالات تمامه - جگوشی کویال
ز این اسکار کالج بنارس ملازم محکم کلکلی
چو خرد منس بهر من مثل علوم و نزل کردن کتانت
ز یاد منس الحقیقت بی اول عیب سال کتانت
بر منی به منس ملاده لطف معاین بر منی
اصاح سوزن کاسین ملایکے اور ناظرین کو
خطا کانی ملایکے۔

قصه و سنانه با ترجمه و دلکش آرد و خرد
جلد ما ترجمه عرب ترجمه داستان خندان
کمال و جلوه دین منس خندان
کارخانه خندان ترجمه و کوشش خندان
دو پر ہے۔ پاره سوزن قصه دلاوری مکارا
ترجمه زبان آرد و سب جلوه دین منس خندان
کے ترجمه صبح کتانتین سوزن ایدیه کارخانه
سوزن ہوا۔

جلد صدی نامہ۔
جلد و اوله الامعار ترجمه سوزن نامہ۔
جلد منیار الامعار۔
جلد شمس ان تار ترجمه سوزن نامہ۔
جلد مطیع الامعار۔
ترجمه الامعار ترجمه سوزن نامہ۔

جلد اوله الامعار ترجمه سوزن نامہ۔
جلد مطیع الامعار ترجمه سوزن نامہ۔
جلد تخریج الامعار ترجمه سوزن نامہ۔
ترجمه داستان امیر خرد صاحب سوزن کتانت
ترجمه سوزن امیر خرد منس خندان
مصنفه ابو الیقین فیاضی سیکان نامہ
اراکین سلطنت کتانت خندان سوزن نامہ۔
شہنشاہ اکبر کی تاریخ طبع کیلئے یہ بیرون داستان
تصنیف ہوئی اور اجازت کے لئے اسے انگریز
کتب خانجات کو سزا عائد کہ عوام میں سوزن
نامہ ہی نام کا شہرہ شایستہ کی کتاب کتانتی الی
کارخانہ ہر اسے بہر منس و کتانت سوزن نامہ کا
زبان مطیع آرد و کتانت سوزن نامہ۔
دفعہ اول۔ کتانت نامہ۔ دو جلوه۔
دفعہ دوم۔ کتانت نامہ۔ ایک جلوه۔
دفعہ سوم۔ بالابا خرد۔
دفعہ چارم۔ ارج نامہ۔ دو جلوه۔
دفعہ پنجم۔ کتانت نامہ سوزن نامہ۔
دفعہ ششم۔ منس نامہ۔ ایک جلوه۔
دفعہ ہفتم۔ کتانت نامہ۔ دو جلوه۔
دفعہ ہشتم۔ کتانت نامہ۔ ایک جلوه۔
الکت اللیلہ کا تصویب ہر بار کتانتی تطبیق کتانت
یستور احادیث ہزار اور ایک مرات کا عربی میں کتانت
اسکا ترجمہ اور دین سبب نامہ۔
مالک سوزن مطیع آرد و اخبار نشی و کتانت نامہ
تکلیف بیان مترجم کے کتانت این ترجمہ
سبب نامہ سوزن نامہ علی خان کتانت نامہ۔

بزرگ مصلح نظر ثانی کی ہے۔ لطف ہے کہ ہر بات کا ترجمہ علیحدہ علیحدہ ہے جس سے اور بھی لطف شائقین کو ملتا ہے اور تصاویر بھی اپنے اپنے موقع کو ساتھ نہایت عمدہ کشید قابل دید ہیں۔

الفن لیلہ بالقصور بتقطع خرد۔ ہر چار طبع کیجائے علیحدہ ترجمہ ہر ادیب و فہم زبان آرد و میں از مولوی حامد علی خان ہمدون۔

فسانہ عجائب جلی قلم بالقصور لیلیا ربیعین و تکلیف از مرزا جبار علی بیگ سردر مقفور لکھنوی۔ ایضاً متوسط قلم بالقصور۔ ایضاً حنفی قلم بالقصور۔

سروش سخن۔ بکتاب فسانہ عجائب از سید ذوالقرنین طلسم حیرت۔ از منشی جعفر علی صاحب تخلص شیراز طلسم قطا تحت قصہ عجیب و غریب از سید محمد حسین آراکانش محفل قصہ حاتم طائی بالقصور۔ از سید جواد بخش۔ ایضاً۔ بلا تصویر۔

داستان امیر حمزہ بالقصور سلسلہ ہر چار طبع ترجمہ مولوی عبدالکلام۔ ریاض تحقیق ناو در شرح جہد و سکندر نامہ از مولوی عبدالحمید صاحب جامع و مکمل کوئی شرح آرد و میں ایضاً نہیں ہوتی۔

مستقول جفا۔ سروت فسانہ تمام آموں حافظ الایزیز نو طرز مرصع از تصنیف محمد میونس۔ داستان محبت آرد و ترجمہ انوار سیلی ترجمہ فیروز خان فسانہ دلیرانہ۔ مصنفہ منشی احمد عثمان صاحب کسب فصیح و بلیغ۔ نو طرز مرصع در دم بزم دون حسودہ

فسانہ جمیل۔ ترجمہ منشی حامد حسین قصہ تامل و دیگر قصہ سیاہ بوس مصنفہ عنایت اللہ صاحب تخلص شیراز فسانہ معقول از سید غلام حیدر خان صاحب۔ سیر مقبول مصنفہ سید صاحب ہمدون۔

فسانہ دلنویس از منشی فدا علی عرفان اچھو صاحب قصہ زائر شمس مصنفہ شیخ برہان الدین احمد صاحب سنگا سن پتھی۔ قصہ سروت۔

ناتک نادر منشی سروت بہ آئینہ عصمت از منشی پرتیال بیٹاں کھپسی بالقصور۔ قصہ مشہور۔ گل بکاؤلی۔ از منشی تامل چند۔

طوطا کمانی بالقصور۔ از سید سید بخش تخلص حیدر۔ قصہ گل مستور از منشی ہم چند۔ ایک دوسری نینداز کا قصہ۔ ترجمہ منشی مشر فائز صاحب ترجمہ آوہ اجبار۔

لوزن۔ قصہ مشہور از منشی مجبور۔ قصہ اگر گل۔ قصہ سروت۔ قصہ گوچیند بھرتی۔ قصہ مشہور۔ لطافت ہندی۔ چٹکلے اور لطیفے مصنفہ لالہ بی بی پرشاد۔

قصہ سورج۔ پور حصہ اول۔ از منشی پروہی لال۔ قصہ چار گلہار۔ از منشی ہرگ پال صاحب۔ ارشد الملوک پورس۔ ناول جہد الملج بہت ہی دلچسپ ہے۔

فسانہ لارنس سروت۔ لارنس لی اور روہی کا عشق ناول جہد الملج قابل دید ہے۔ حق توہ ہے کہ بہت ہی نایاب قصہ ہے۔

